



آیت عرفان

کرامات و سرگذشت شیخ علی اکبر الهیان

خلیل منصوری

الحمد لله رب العالمين

آیت عرفان

کرامات و سرگذشت

شیخ علی اکبر الهیان

خلیل منصوری

منصوری، خلیل، ۱۳۴۳ -
 آیت عرفان: کرامات و سرگذشت شیخ علی اکبر الهیان / تألیف خلیل منصوری. - قم: لاهیجی،
 ۱۳۷۹.
 ۲۴۰ ص.
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 کتابنامه به صورت زیر نویس:
 ۱. الهیان، علی اکبر، ۱۲۶۶ - ۱۳۳۹ --
 سرگذشتنامه. ۲. مجتهدان و علما. الف. عنوان.
 م ۸ / الف / ۳ / ۵۵ BP
 کتابخانه ملی ایران
 ۲۹۷ / ۹۹۸
 ۱۱۹۶ - ۷۹ م

انتشارات لاهیجی

قم، صندوق پستی ۷۷۴ - ۳۷۱۸۵

تلفن: ۷۳۷۴۹۷

نام کتاب: آیت عرفان / کرامات و سرگذشت شیخ علی اکبر الهیان

نویسنده: خلیل منصوری

ناشر: انتشارات لاهیجی

چاپ: قلم

سال انتشار: ۱۳۷۹

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۳۰۰۰

قیمت: ۷۵۰۰ ریال

ISBN 964 - 7048 - 02 - 5

EAR 978967048026

مراکز پخش:

قم:

پاساژ قدس، طبقه آخر، پلاک ۱۷۴ انتشارات مشهور، ۷۳۷۴۶۱ - ۲۵۱۰

مشهد:

خیابان آزادی، بازارچه سراب، پاساژ امیر، انتشارات هانف ۵۵۲۰۰ - ۵۳۹۲۸ - ۵۱۰

۵۹	روش پرورش و خودسازی
۶۱	استادان دیگر شیخ
۶۲	شاگردان
۶۴	تدریس، تهذیب و تربیت
۶۴	شیخ در مدرسه علمیه کنده سر آخوند محله
۶۵	فرزندان
۶۶	وفات
۶۷	وداع
۶۷	از چشم دیگران
۶۹	تنهایی و شکیبایی
۷۰	دیدار یار
۷۱	بر بالهای باد
۷۴	اخلاق
۷۵	عیادت دوستان
۷۵	مکتب تفکیک یا آیین جداسازی
۷۶	جریانهای شناختی
۷۷	مکتب تفکیک: جدایی حصول از حضور نه از اندیشه‌های عقلانی
۸۱	مکتب تفکیک و فلسفه
۹۰	اصول مکتب تفکیک
۹۰	شفا بخوانید نه اسفار
۹۶	نقد پذیری دانش‌های بشری
۹۷	نور درون
۹۸	آداب سخن گفتن
۹۹	هویت ربوده شده
۱۰۰	کرامات و اخلاق
۱۰۱	پیشگویی شیخ
۱۰۳	حضور در حوزه

۱۰۴	ستاره‌ای در آغوش آفتاب - شیخ در مشهد
۱۰۵	پرواز روح وارسته
۱۰۶	نامگذاری
۱۰۷	نماز میت
۱۰۷	از شما انتظار نمی‌رفت
۱۰۸	برخورد با سرمایه داران
۱۰۸	گوسفند مرده
۱۰۹	گونی پول
۱۱۰	آلات موسیقی
۱۱۰	رادیو
۱۱۰	پرواز
۱۱۶	دفع بلاء به پرداخت وجوهات شرعیه
۱۱۸	تاثیر پرداخت وجوهات شرعی
۱۱۸	در فسون خانه
۱۲۰	نماز در وقت
۱۲۳	وقت نماز
۱۲۳	نوازندگان
۱۲۴	چشم برزخی
۱۲۶	تصرف در دیگران
۱۲۷	نیش کژدم نه از ره کین است
۱۲۸	همسر قمی (اذیت و آزار دیگران و فشار قبر)
۱۲۹	سر می‌دهیم سِر نمی‌دهیم
۱۳۰	خیال دختر (دوره خوانی قرآن در کربلابنه و سراب محله)
۱۳۱	خوب است مؤمن تا این وقت غسل واجبش را ترک نکند
۱۳۲	ایشان اصلا هوای نداشت
۱۳۳	او سالها خواهد زیست
۱۳۴	رهبانیت مجسم

- ۱۳۴..... فیض روح القدس
- ۱۳۵..... شیخ و نهضت امام
- ۱۳۵..... آهن چون موم
- ۱۳۶..... ادب بزرگان
- ۱۳۶..... تشابه
- ۱۳۷..... نروید که من می روم
- ۱۳۷..... گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
- ۱۳۷..... این جامه به تن هر کس راست نیاید
- ۱۳۸..... تا مصلحت چه باشد
- ۱۳۸..... خمس
- ۱۳۹..... طهارت بدن
- ۱۴۰..... آنچه دیده‌ای جایی نقل نکن
- ۱۴۱..... عیادت بیمار
- ۱۴۲..... دعا بهر فرزند
- ۱۴۴..... تصرف در موقوفات موقوف
- ۱۴۵..... آدم معتقد بدون غسل نمی ماند
- ۱۴۵..... قرآن و دیوان حافظ
- ۱۴۵..... درویشی و دروس رسمی
- ۱۴۷..... المن و السلوی
- ۱۴۷..... ما ز بالاییم و بالا می رویم
- ۱۴۸..... ساقی سیمین ساق
- ۱۴۸..... سیاست شیطانی
- ۱۴۹..... دوستان یا مریدان
- ۱۵۰..... می خواهم تا آنها را پاک کنم
- ۱۵۱..... گمنام زیستی
- ۱۵۲..... آیینہ دار
- ۱۵۲..... اشتغال به درس یا اشتغال به رمل و جفر؟

۱۵۳	 علت وفات
۱۵۳	 اگر امام زمان (عج) دستور دهد در خمس تصرف می‌کنم
۱۵۵	 آگاهی از آینده
۱۵۸	 رحلت شیخ علی اکبر
۱۵۹	 اتقوا من فراسة المومن
۱۶۱	 آینده روح الله درخشان است
۱۶۱	 ناشنیده را می‌دانست
۱۶۲	 خود را پاک کن
۱۶۳	 زهد ایشان
۱۶۴	 پذیرش سخن حق از هر کس
۱۶۴	 گمنامی
۱۶۵	 ریاضت
۱۶۵	 شیخ پرواز کرد و ما درجا زدیم
۱۶۶	 چه دانند مردم که در جامعه کیست؟
۱۶۷	 دو شیوه و یک هدف
۱۶۷	 رهپو باید ره شناس باشد
۱۶۸	 عدم تصرف در خمس
۱۶۸	 از آنان بگیرم به اینان دهیم
۱۶۹	 وصیت
۱۶۹	 صفات مردان خدا
۱۷۰	 گریزان از همه به سوی همه
۱۷۲	 آگاهی از نهان‌ها
۱۷۳	 ما زنده به آنیم که آرام نگیریم
۱۷۳	 پاکسازی
۱۷۳	 گریز از نام و آوازه
۱۷۵	 سلوک شرعی
۱۷۶	 بدل الابدال و علوم غریب

- ۱۷۸ به کارگیری علوم غریبه.
 ۱۷۸ همه اموالت را به مردم و صاحبانش بده تا پاک شوی.
 ۱۷۹ عاقبت خوشی ندارد.
 ۱۸۰ عاق استاد از عاق والدین بالاتر است.
 ۱۸۱ مادر صالحه.
 ۱۸۲ نیکی به پدر و مادر.
 ۱۸۲ آگاهی و مکاشفه بر سر نماز.
 ۱۸۳ حمایت از دین در برابر مخالفان.
 ۱۸۴ هر کس فلسفه نخواند.
 ۱۸۵ شیخ در مینوی آسمانی.
 ۱۸۶ بالهای ادراک و راهنمای سالک.
 ۱۸۷ گام نخست، تفسیر و تعبیر کردن.
 ۱۹۰ اعتماد به نفس.
 ۱۹۲ افزایش توانایی و دانایی در طول سیر و سلوک.
 ۱۹۳ رازداری.
 ۱۹۵ راز ابدیت.
 ۱۹۶ رؤیا رفتن.
 ۱۹۹ «خرامش اقتدار».
 ۲۰۰ فروتنی سالکان.
 ۲۰۱ «بندگی، آزادی و مقام دیدن».
 ۲۰۴ «ترس از آگاهی واقعی».
 ۲۰۶ گام‌های دیدن و مقام ابدال.
 ۲۱۰ ارتباط با دنیا.
 ۲۱۱ توصیف کالدهای اختری فروزان آدمی.
 ۲۱۲ ابزارهای ارتباط با هستی.
 ۲۱۴ چگونگی برخورد با عادت‌ها.
 ۲۱۷ باور داشتن به توانایی‌های انسانی.

۲۱۸	 دشواری‌ها راه
۲۱۹	 خلاقیت خشونت و سرنوشت
۲۲۱	 مبارزه و پیکار همیشگی
۲۲۱	 گام نخست دگرگونی
۲۲۲	 همزاد
۲۲۳	 مراکز ارتباطی انسان با هستی
۲۲۵	 هماهنگی با دنیای پیرامون
۲۲۷	 ابعاد یک انسان
۲۲۷	 واژگان گنگ
۲۲۹	 مرگ نهادین
۲۲۹	 «مقام کن فیکون»
۲۳۱	 ویژگی‌های بخش دوم آدمی
۲۳۱	 هماهنگ سازی میان دو بخش
۲۳۲	 هنرهای استاد سالک
۲۳۴	 وظیفه استاد
۲۳۵	 «انتظار پاداش نداشتن و راه‌های رسیدن به خاموشی»
۲۳۷	 منزلت بی عملی
۲۳۷	 حجاب‌ها و حجاب‌های کالبد اختری آدمی

چکاد انوار یزدان

در اجتماع کوچکی چون جورديه (جواهرده) رامسر که همه یکدیگر را می‌شناسند، در بعضی از اوقات تنش‌هایی به وجود می‌آید که موجب می‌شود فرد یا افراد طرد شوند و یا برای رهایی از پاره‌ای از ناهنجاریهای اجتماعی و ناملايمات سیاسی و حتی روابط چند جانبه که تنشها را زیاد می‌کند، گوشه عزلت را برگزینند تا خود را از این گونه امور دور نگهدارند. گاهی این اشخاص که گوشه‌نشینی و عزلت را برتری داده‌اند، به نوعی مبارزه منفی روی آورده‌اند و به هدف تنش زدایی گوشه‌نشینی را برگزیده و به آن پناه برده‌اند. در این خوش نشین و شاه نشین که در بخش شمالی رشته کوههای البرز در کنار چکاد سترگ «سماسوس» در موازات «الموت» [آشیانه شاهین] قرار گرفته است، و ولایت تنهيجان در کوهستان و ولایت گرجیان در دشت را زیر پا دارد، همه نوع از این دست اشخاص یافت می‌شود. توده‌ایها قدیمی، عارفان و پارسایان گوشه نشین، بازنشستگان سیاسی، سردمداران قدرت و اربابان گذشته و جوانان پرتلاش، رونده، سرزنده و جویای نام و نان.

در گذشته‌ای نه چندان دور در سراب محله (کربلابنه) جورديه شيخ علی اکبر الهیان پس از عمری تحصیل و پژوهش در علوم معقول و منقول، در این گوشه خلوت باگالشها می‌نشست و از بسیاری از علما، فقها و دانشمندان دوری می‌گزید

و در صفای این روستاییان گاو و گوسفند چران، با عشق روحانی اش دمخور می شد، و از خاک خودش را به عرش افلاک، و از ناسوت به لاهوت می رساند. او که یکی از بنیانگذاران «مکتب تفکیک» است، از دنیای مردم جز صفا، مهر، محبت و آرامش آنان نخواست و از مال و منال چیزی بر جا نگذاشت. هیچگونه تعلقی به دنیا نداشت و جانش را به عشق او انباشت، امواج خروشان جانش، تنش را به هر سو می کشاند، و تن نزارش را به سر هر سفره‌ای نمی نشاند. موج گرفتاری بود که خود را بر هر ساحل و صخره‌ای می کوبد و جانش طاقت کوزه‌ای نداشت، هر گاه لختی می آرمید، سیل خروشان می گشت و سر به بیابان می گذاشت. تشنگان بیابانی از جانش سیراب می شدند و مرغان آسمانی از صوت قرآنش به وجد می آمدند. جسم ناتوان را که زندان جانش بود به اشک دیده زنگار می زدود و صفا و جلای آینه جانش را در شبهای تاریک در «مرگامرگت» [مسجد آدینه] آتشکده گذشتگان دیروزین، به پرتو انوار ربانی پرده نمایش تجلیات یزدانی می گردانید و به آذر سوز و ساز درونش پلیدیها را می گذاخت.

همیشه با مردم بود و همیشه تنها فقط با خدایش. سختی را آسایش، درد را آرامش می شمرد، چون مینا استوار و چون آینه آشکار، با زندگی انس شیرین داشت و با مرگ خلوتی دیرین.

او سرود زیبای جاودانگی، شعر زندگی، ترانه مرگ، آهنگ سرمدی، ترنم آزادی و تبسم آدمیت بود. در غرقاب یم الهی اسیر و در گرداب عشق خدای گرفتار و در گستره مد الظل می لمید. هفتاد سال بیدار بود و هیچ نخفت، بیداریش نه بسان دیگران که به هنگام زندگی همیشه خوابند و در هنگام مرگ نسیم سحری سرمدی تازه بر چهره آنان نوازش بیداری می کشد. او همیشه در جنبش بود و ایستایی را سبک می شمرد، در جستجو و کاوش چون آب، نرم و روان و در هنگام

مبارزه چون سیل خروشان بود. نام نواب صفوی را به امید رهایی از چنگال بیداد و ستم زمانه به جای نائب مصطفی (ص) گزید و در اندیشه همراهی و همگانی با نائب مصطفی دست بیعت به نواب مصطفی داد. با کاروان آمد و در کنار ساربان پیشاپیش کاروان رفت.

ماییم کاروان و جان کاروانسرا

در کاروانسرا نکند کاروان، سرا

با گذشته آمد و در آینده ماند. حال را شناخت و زمان را به بند کشید، وقت شناس بود و گوهر شناس؛ قدر گوهر جان را دانست و به بهای گزاف فروخت. زنگار آینه جانش او نفریفت تا آن که به اشک دیدگان آن را شست و در داد و ستدی کالای جانش را در مقابل جاودانگی فروخت.

زندگی خصوصی او سرشار از عشق و بینوایی بود. بینوایی اش تجملی پرکشش بود. این بینوایی تحمیلی نبود، خود خواسته بود، هر چه داشت در انبان می کرد و به نیازمندان می داد، در حالی که چیزی در خانه نداشت در میان گونی ها زغال، گونی پول را که وجوهات شرعی بود پرت می کرد و بی توجه به دزدی شبگردان، آنها را در امان خدا رها می کرد. لباسهای کهنه اش تمیز بود، وصله اش را خود می زد، ولی وصله مال امام (ع) را بر تن نمی مالید، حتی برای عروسی فرزندش، از آن همه دارایی که در اختیار داشت و خود را امانت دارش می شمرد، چیزی نداشت. می گفت بانکدار بانکدار پول زیادی در میان دست و بالش است ولی پول و مال مردم. او همیشه می شمرد اما پول دیگران را. او چون باران نرم می آمد و سبزه می رویاند و چرک می شست، خار و خاشاک به دریای دگرگون ساز و پاک ساز می برد. دست خدا بود که می گرفت و به دستان نیازمند دیگری می سپرد. کشتی ای بود که تا سرچشمه ی هستی مسافر و مهمان می برد. مانند همه پیرمردان و به شیوه اندیشمندان و فرهیختگان کم می خفت، خوابی کوتاه و

عمیق. شبگیر از بستر خواب بیرون می جهید چون تیری از چله رها، و چون شهابی سوزان، و چون اخگری فروزان، به ایوانی و تالاری می رفت، از پشت طارمی ها سربلند می کرد و رو به آسمان زمزمه می کرد: انّ فی خلق السموات و الارض لآیات لأولی الالباب. [به درستی که در آفرینش آسمانها و زمین نشانه های برای خردمندان و فرزنانگان است.]

در ستارگان و اختران فروزان خیره می شد، از کران می گذشت و در سیاه چال و ژرفای ناپیدای آن با چشم جان کاوش می کرد. در خود محو و از خود بی خود می شد، لحظاتش چنین می گذشت، ناگهان از ملکوت هبوط می کرد، از عروج شبانه اش باز می گشت، سیر آفاق و انفسش را در یک لحظه به پایان می برد و از هیجده هزار عالم گذشته و به سر منزل عشق وارد می شد، شهابی می گذشت، لختی به آن چشم می دوخت و آنگاه دست نماز ساخته و بر سجاده ی نماز دست نیاز به سوی آن بی نیاز دراز می کرد، چندین دوگانه برای آن یگانه می گذاشت و در تنهایی شبانه اش دنیا را به فراموشی می سپرد و با اشک دیدگان، چهره جانش را شستشو می داد، و به ورد پیایی اش، چاه جانش را می کاوید تا چشمه ی انوار از درونش چون زمزم به جوشش آید و تشنگان حریم عشق را سیراب نماید. صدای قرآن را از گلوی سبز قرآنی اش تا بامدادن بانوای پرندگان می آمیخت و با انوار خورشید بالا می رفت و سوار بر پرتوهای آذرگون با چهره ای بشاش و خشنود از خشنودی معشوقه اش به دیدارش می شتافت.

چون قرآن و نمازش تمام می شد، نیازش آغاز می گشت، و این نه نیاز دروغین باشد بلکه نیازی وجودی اش بود که «انتم الفقراء» در جانش بود. صبحانه اش را که کمی نان و پنیر و چای بود می خورد و پس از ناشتای در باغ جانش، اکنون برای شخم زدن در باغ خردش فلسفه می خواند. سپس به کار مردم می پرداخت.

در بیشتر اوقات روزه می‌گرفت، و هرگاه روزه نداشت، ناهارش شباهت زیادی به ناشتایی و نه به چاشت، داشت. در ده نمی‌گشت، در بازار پرسه نمی‌زد، ولی در بالای تپه‌های اطراف به پیاده‌روی می‌پرداخت و همیشه تنها می‌رفت. سر پایین انداخته و چشم فرو داده، خیره در زمین (یا شاید در زمین جان مشغول به کاوش) نه چنان که از وقارش بکاهد و نه چنان که از خدایش باز دارد. با خلق بود و با خالق خلق. فرو رفته در اندیشه و دور رفته از کران اندیشه و خیال، رسیده به ورای خود پرستی و خودبینی، با عصای در دست و عباى بر سر و پوستین بر دوش. مردم وقتی سلام می‌کردند به خوشی سر بر می‌داشت و به مهر پاسخ می‌داد. در این هنگام نوری از او ساطع می‌شد، و دل‌های ناآرام را آرام، خسته را ناخسته، خفته را بیدار می‌کرد. هر جا می‌رفت با خود مهر می‌برد. هرگاه در چهره‌ای می‌نگریست نگاهش دل‌ها را می‌شکافت، می‌درید و دگرگون می‌ساخت و هنگامی که سر به زیر می‌انداخت و دیدگان از چهره برمی‌گرفت، آدمی دیگر آن آدمی نبود و دل نه آن آب و گل.

هرگاه عباى سیاه کهنه و تمیز و عمامه سفیدی را که کمی به زردی می‌گرایید، می‌پوشید، با آن گالشه‌هایش از جنس لاستیک، مردمانی گمان‌های ناروا در حق او می‌بردند و به هدف آزارش سلامی به استهزا و ریشخند می‌کردند و با پوزخندی بر وی می‌نگریستند، او تبسمی می‌کرد که شخص خودش را می‌باخت و دست و پایش را جمع و جور می‌کرد و در آن هنگام لحن کلامش و شیوه گفتارش دگرگون می‌گشت. صامت را ناطق، خاموش را سخنگو، سخنگو را خاموش، جان‌دار را بی‌جان، و بی‌جان را با جان می‌کرد.

وقتی گروهی آواز خوان و موسیقی دان با تار و چنگ، طبل و کرنا، با او در یک ماشینی به قصد رشت نشستند و به هدف آزرده‌نش به نواختن غنایی پرداختند، به

ملایمت و ملاطفت ابزار نواختن آنها را گرفته و دستی بر آنها کشیده و به آنها بازگردانید، زنگاریان خواستند چیزی بنوازند از هیچ یک آوازی و نوازی برون نیامد که نیامد.

هر جا پدیدار می شد انبوه مردم گوهر شناس دوره اش می کردند، پنداشتی که عبورش، نسیم بهاری است که بر درختان لخت و بی برگ زمستانی رسیده باشد. گل خنده از لبان و چهره جان آدمیان می شکفت، و گویی بهار نگرانی بود که برگهای پوسیده و زرد و قهوه ای و ارغوانی ناهنجاریها و رشتیها را از وطن درختان فرو می ریخت و چون باران بهاری جان خسته اشان را از هر گونه گرد و غبار پلیدی می شست. و بدین سان جوانه های زندگی و شادابی و سرسبزی ایمان دوباره در جانشان می روید. در وجودش چیز حرارت بخش و درختان و گیاهان وجود داشت که زندگی مردم را گرم و روشن می گرداند. کودکان و پیران بر آستانه های درها می آمدند که گفתי برای آفتاب آمده اند یا برای دیدار ستاره های دنباله دار که هر از گاهی از آسمان شهرشان می گذشت، گرد آمده اند، ستاره ای که دنباله ای روشن و سپیدش بر هر کوی و برزه و بر هر بام و خان وارد می شود و دلها را روشن می کند و جانها را شفا می بخشد و روزنه ای به سوی ملکوت السموات می گشاید.

برای آنها دعا می گوید و مردم نیز هر حقش دعای خیر می کردند. هر کس نیازی داشت بر آستانه اش می نشست و هر کس غباری بر آینه دلش داشت، خود را به نسیم روح پرور جانمن عرضه می داشت. اینجا و آنجا می ایستاده، با همه مهربان بود یا خرد و کلان، بیرون جوان، بیرون و خردسال، تبسم داشت، تا پول داشت دل نگران بود، همین که بی پول می شد شادان می گشت. بیش از یک لباس و بقچه ای سفری چیزی نداشت. لباس پشمین بر تن می کرد و سفره بینوایان می نشست.

او اسفار اربعه را با «اسفار» پی ننموده بود، با «مصباح الانس» انسی داشت ولی در کنار «مشکاة الانوار» می نشست تا از «نورالسموات» بهره گیرد و تنها با این چراغ و روشنایی انسی دیرینه داشت، فص خاتمی در انگشت داشت و عصای کلیمی در دست و گیوه‌ی موسوی در پا، با نفس رحمانی مسیحایی خود دم می گرفت و تا هباء در میان مه با ابر روحش بالا می رفت. شاهدی ربانی بود و «الشواهد الربوبية» را با حضور آمیخت.

در هر منزلگاه قلب را مقلوب می کرد، گاه بر سیرت عیسوی (ع) بود و گاه بر صورت و سیمای یوسفی (ع)، گاه قلب ابراهیمی (ع) را تا منزلگاه جامع قرآنی محمدی (ص) با خود داشت و گاه لباس النیاسی (ع) بر تن تا چکاد «عالون» بالا می رفت.

در کنار چشمه «جواهرده» یا هوگویان «آب علی» می نوشید و در «کر بلابنه» بر «چشمه‌ی سلیمان» فرود می آمد. گاه در کنار «مسجد الوداع» تا «پیغام چشمه» راه کهکشان شیری را در پیش می گرفت و تا «مقصود و کعبه دلها» به یک «آن» راه می پیمود و در چکاد «گرزمان سر» و «سالمون» و «سه برادر رژه» چون شاهدان همیشه جاوید با قامت راست و استوار به رژه می ایستاد و به شاه «سپید کوه» می نگرید و گاه چون «شیر سنگی» مرزبان رهپویان راه «دزگامزگا» بی هراس به «مزگت» یزدان درآیند و یکتاپرستی پیشه گیرند. گاه بر «آستانه اشرفیه» در غربت «شهیدان علویان» می خفت و گاه در «مشهد مقدس» بر بالین «شهید اقدس» ترنم حضور بهم می رساند. گاه در لاهیجان، نوغان قزقروینی را با لطافت جانفش چون «شعر بافان» آن سامان به ابریشم بسان گیسوان «کواعب اتراب» می یافت و گاه در «املش» با گوسفند مرده بر سر سفره خان صوفی به زمزمه می نشست و گاه در «مدرسه خان» با کزدم همدم می گشت و گاه در لاهیجان ککها فرمانش می بردند و

پشه‌ها در تأثر اندیشه‌اش می‌خسبیدند. گاه بلبل خاموش جان را به نفسی هزار
دستان می‌کرد و گاه بلبل و کلاغ دروغین را دیو را به کرامت ساکت و خاموش
می‌ساخت.

او عالمی ربانی، متآله‌ای فرقانی، جوهری قرآنی، مربی بزرگ، متعلق
سترگ، جامع معقول و منقول، و مجمع فرقان توراتی و قرآن محمدی، عالم
واصل، سالک کامل، زاهد وارسته بود. در علوم غریبه مهارت و بر اوراد مهمه
مسلط بود، صاحب کرامات و تصرفات، صاحب باقیات صالحات و فردی موصوف
به شجاعت و شهامت بود و تنها از خدای ترسان بود و از او هراسان.

در راه وصول روحانی راه را در تفرید جُست و از قیدها جُست و از تعلقها
رست، از همه چیز گسست، نسخه‌های علوم غریبه را در جوی آب شُست و چشم
از هر چه بود بَست و به عنایت الهی پیوست. چون خواهرزاده‌اش مجتبی قزوینی
مصطفای امت شد و چون استادش زربادی زرنایاب.

شیخ ما آینه قرآن بود در میان همگان فرقان بود

او کمال فرقان بود و جامع قرآن، ساده می‌زیست و پارسا بود، در کنار
استادش می‌نشست و از او بهره می‌جست، سخن نمی‌گفت و به رمز و اشاره بسنده
می‌کرد بلکه از پرتو روحش سود می‌جست، کسی نمی‌تواند بگوید که عبور این
روح بزرگ، از کنار روحش و انعکاس این وجدان عالی، در نزدیک شدنش به کمال
اثری نداشت.

او برای خودش فلسفه‌ی خاص زندگی داشت ولی نه فلسفه‌ای که در
دماغ‌های گوشه گیر ظاهر می‌شود و در آن ریشه می‌دواند و بزرگ می‌گردد تا
حدی که جای مذهب را می‌گیرد. در این خصوص پافشاری می‌نماییم که هیچ
یک از کسانی که ایشان را می‌شناختند چه شاگردان و چه مریدانش، هرگز به خود

این اجازه را نمی‌دادند که در حق ایشان چنین اندیشند، چیزی که این مرد را نورانی و یزدانی می‌کرد، قلب بود، خردش از نوری ساخته شده بود که از قلبش بیرون می‌جهید و بارقه‌ای بود که خردش را روشن می‌کرد. دانش پدیدار شده از این خرد روشنایی بود که تاریکی را در آن راهی نبود.

شاید بتوانیم به خود این اجازه را بدهیم و نه برای تمجید بلکه برای شناخت و شناساندن او این تعبیر را داشته باشیم که کارهایش «روشن‌مند» نبود؛ یعنی بر اساس و شالوده روش نظری و اسلوب ویژه‌ای نبوده است، و شالوده آن جز مذهب بر چیز دیگری نهاده نشده بود.

بنابراین روشها هیچ و عمل بسیار داشت، از آن دسته کسانی بود که با کردار نیک مردمان را به ایمان و آخرت فرا می‌خواند، نه تنها به گفتار نیک. پندارش نیکو بود و اندیشه‌اش متعالی. بر شناخت قرآنی (عرفان و معرفت قرآنی) نه شناخت عرفانی، سیر و سلوک می‌کرد. «مباحث نظری غامض» حاوی سرگیجه‌اند، هیچ چیز حکایت نمی‌کند که او، روحش را در رموز عرفانی و مباحث لفظی و اصطلاحات عرفانی و فلسفی به زحمت می‌انداخت. با «ملاصدرا» همنشین بود. در «دارالشفاء» سیناوی دستی داشت و در میخانه همراه با شاهدان ربانی جام عشق سر، و «شواهد ربوبیه» را در میکده دل، تنگ به آغوش می‌کشید، ولی هنگام خلوت به جای «مصباح الانس»، «مفاتیح الجنان» را بر می‌داشت تا کلیدهای بهشت را در جانش جستجو کند و از درونش به روضه رضوان بزرگ اهورامزدایی وارد شود. او هر چیزی را بر جای خودش می‌ستود و بر این باور بود که «هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد».

فرستاده و پیامبر باید جسور و بی‌باک و گاه بی‌پروا باشد، اما عالم ربانی باید محبوب دلها باشد؛ زیرا دهلیزهای معماهای فلسفی و عرفانی و لغزها این چنانی،

دهشت مقدسی وجود دارد. این گودالها و سوراخهای تاریک، در آنجا دهان گشوده‌اند، اما چیزی به شما که رهگذر زندگی و همراه کاروان هستید می‌گویند: اینجا داخل نشوید، وای بر کسی که گام در آن گذارد. فرهیختگان و نابغه‌های چون ابوعلی سینا، ملاصدرا، حکیم سبزواری، فارابی، کندی، ابن رشد، دکارت، کانت، استوارت میل در ژرفای ناپیدای «تجربید» و مسائل نظری بحث و خالص که به اصطلاح «فوق اصول عقاید مذهبی» قرار داده‌اند، اندیشه‌ها و افکارشان را به خداوند عرضه می‌دارند. مناجاتیشان محاجه و جدالی جسورانه را در بر دارد، عبادتشان و پرستششان پرسش است. این برای کسی که خطر کند و گام در سراشیب گذارد سرشار از اضطراب و مسئولیت است.

تفکر بشری هیچ حدّ و اندازه‌ای ندارد همانند آفریدگارش بی نهایت است (کلّ یعمل علی شا کلتّه)، حدّ یقف ندارد. اندیشمند فلسفی و عارف نظری با رفتن در کام نهنگِ خطرها و گنّام شیران گرسنه، حیرت خود را تجزیه، تحلیل و کاوش می‌کند. تقریباً می‌توان گفت که به وسیله یک نوع واکنش تابناک و درخشان طبیعت را نیز به حیرت خود خیره می‌سازد. جهان اسرارآمیزی با رازهای بی نهایت خود بر دور ما چنبره زده است. هر چه بگیرد پس می‌دهد. شاید خود سیرکنندگان مورد سیر هستند.

به هر حال روی همین زمین خاکی مردانی هستند که آشکارا در ژرفای و دورنمای کران‌های حیرت و سرگردانی، ارتفاعات «وجود مطلق» را می‌بیند و به شهود دهشت‌انگیز کوهستان لایتناهی نائل می‌آیند و بر چکاد انوار یزدانی گام می‌گذارند، ولی این راه بس خطرناک، دور و گاه بیراه است. رسیدن به خود و خویشتن خویش از بیرون مشکل است، از آفاق به انفس سیر کردن، خطرناک و مرگبار است، چرا راه را نزدیک تر نمی‌کنیم و در درون خود نمی‌کاویم و از درون به

درون نمی‌گیریم، چرا در همان درون خود جستجو نمی‌کنیم؟ کلنگ را در همانجا بکوبیم چشمه‌ای بسی بزرگ با سفره‌های بی‌نهایت آب زندگانی در آن زیر زیرها و جود دارد که می‌توانیم از آن بهره جوییم.
 آب در کوزه و ما بنسبه لبان می‌گردیم
 یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.

کلی نگری و آفاق و کران دیدن خوب است، در چکاد جهان بالا رفتن دهشت‌انگیز و لذت‌آفرین است، اما وقتی زاده و توشه با خود همراه داشته باشیم، وقتی چشمه پر آب درون ما چون زمزم الهی جوشید و انوار یزدانی پیش پای ما را روشن کرد. آنگاه خطر کردن جایز است.

شیخ ما، از این دست مردان بود، نابغه نبود ولی اندیشمند بود. او از این گونه افراد که در وادی سرگردانی گم شده بودند و در «تیه موسوی» سرگردان نبود. او در وادی جنون خدایی از چشمه‌ی «الست» سیلاب شد و ندای «لن ترانی» را به موسی واگذاشت و به مقام «سمعی و عینی» رسید و در همان حال با تمام احتیاط تلاش داشت تا در وادی جنون مباحث نظری که در آغاز با حیرت و سرگردانی شروع می‌شود نلغزد. او می‌دانست که گروهی از آنان و البته بسیار اندک می‌توانند از این راههای سخت‌گذر، دشوار و دور به کمال مطلوب نزدیک شوند و حتی محبوب را در آغوش کشند و شاه‌ه‌دان در یزم وارد شوند، اما او راهی را پیش گرفت که به هدف و مقصود نزدیک‌تر و راه آسان‌تر باشد، و آن راه «کتاب آسمانی» و «ره‌نمودهای ربانی امامان همام (علیهم‌السلام)» بود.

آیا او عبادت و پرستش را تا درجه فتا و نبیستی در آفریدگار و فوق توانایی بشر بسط می‌داد؟ این احتمال نیرومندی است. اما کسی نمی‌تواند زیادروی در پرستش را از زیادروی در دوست‌داشتن افزون سازد، و اگر پرستش بالاتر از «نقص»، بدعت بشمار رود؛ و رهبانیت ناپسند باشد، یار از اهل بدعت و رهبانیت نبود.

- همچنانکه بر ریاضت هندی سیر نمی‌کرد و از حوزه‌ی پرستش شرعی بیرون نمی‌رفت.

همیشه حضور خداوند را گوشزد می‌کرد و جهان را محضر خدا می‌دانست، او در «حال» ایستاده بود و در ابدیت آینده نگاه می‌کرد. ابدیت و جاودانگی که برای انبوه مردمان عجیب و غیر قابل اثبات برهانی است، خصوصاً «ابدیت مادی» و «جاودانگی جسمانی» و او در ازلیت گذشته سیر می‌کرد و این برای جز اندکی از اندیشمندان عجیب است، آنان که حتی تصوّر چگونگی دانش خدایی در مانده‌اند، و دهها و صدها امتحان داده‌اند و گمانه‌ها زدند، او در چکاد اندیشه‌ها با چشم شهود و حضور به «تماشاگاه راز» رفته بود، در حالی که همگان هنوز در الفبای اصطلاحات آن چون خر در گل مانده بودند، او به شهود رسید و چیزی از غیب نگذاشت و همه امور غیبی دیگران را بی‌آنکه در جستجوی فهم نافهمیدنی آنان باشد، نگاه می‌کرد و نظاره می‌نمود. او خانه‌گریز بود و خانه‌اش همه جا بود، یک فضای لایتناهی که حتی آسمان سقف آن نبود تا او را از مکاشفه و شهود باز دارد. او به همه چیز عشق می‌ورزید و به همه چیز علاقمند بود. آنها را دوست می‌داشت، اگر در او نقصی بود، اگر عیبی داشت، از این رو بود که «دوست می‌داشت و عشق می‌ورزید». «مردان جدی»، «انسانهای با شخصیت»، «آدمهای با وقار»، «اشخاص عاقل»، «فضل فروشان خرده‌گیر» از این جهت او را قابل جرح، تشخیص دادند.

این عشق مفرط به خدا، این فرار از تعلقات به سوی خدا «فروا الی الله»، این بی‌آلایشی، این «سرگردانی ظاهری»، «این وابستگی شدید به باطن»، خرده‌گیران را و می‌داشت که ذاتش را ناسره پندارند، خیرخواهی بی‌آلایش او بود که «نوع بشر» را فرا می‌گرفت و در آرزوی راهنمایی آنان در طالقان و اشکور، در میان

روستاییان و گالشان می‌نشست و با آنان از زیبایی هستی سخن می‌گفت. همه چیز را عزیز می‌شمرد، از دیده‌ی خدا به اشیاء و موجودات جهانی می‌نگریست و جز خوبی و خیر نمی‌دید. همه اشیاء در نزد او گرامی بود. فارغ از هر گونه تحقیر می‌زیست، نسبت به «مخلوق الهی» مهربان بود. این مهربان بودن عام و فراگیر بود حتی شامل ککها که از جانش تغذیه می‌کردند، می‌شد. هر فرد آدمی هر چند که بهتر از همه باشد، خشونت «نا اندیشیده» نسبت به جانوران خصوصاً موزی آنها دارد. او از این خشونت که از صفات ممتاز بسیاری از مردم و حتی روحانیان نیز هست، هیچ بهره‌ای نداشت. او باور نداشت که «اقتل الموزی قبل أن یوذی». زشتی‌های مناظر و نقایص فطری «مکدرش نمی‌کرد و متنفرش نمی‌ساخت.

این طبیعت فطری او نبود، مهربانی‌اش نسبت به همه جهان نه یک غریزه طبیعی بلکه حاصل ایمان و تقوای کامل او بود که در خلال زندگانی، ریاضت و سیر و سلوک و تحصیلات، اندک اندک، در وجودش پدید آمده بود، زیرا یک خصلت و یا ویژگی همچنان که در یک سنگ سخت خارا، ریزش قطره‌های آب اندک اندک سوراخها پدید می‌آورد و این سوراخها پایدار است، این خصلت آهسته آهسته در او پدیدار شد و تا پایان عمرش ماندگار.

با آنکه مبالغ قابل توجه‌ای از وجوهات و خمس از دستش می‌گذشت، اما هیچ چیز نمی‌توانست موجب آن شود که وی تغییری در نوع زندگانی خود دهد، چه هیچگاه به دنیا دلبستگی پیدا نمی‌کرد. نه خانه‌ای، نه اثاثی، همانطور که بینوایی در میان قشر آسیب‌پذیر بیشتر است تا برادری در میان سرمایه‌داران، می‌توان گفت که همه چیز پیش از وصول میان بینوایان و مستحقان تقسیم و یا به قم برده می‌شد.

در مسافرتهايش بردبار و ملایم بود. کم حرف می‌زد و حتی کمتر از آن

موعظه می‌کرد، و با این حال هیچ فضیلت را دور از دسترس مردم قرار نمی‌داد، گفتارش شیرین و سخن کلامش دلچسب بود. در کلبه دهقانان و گالشان در طالقان و جواهرده چنان بود که در خانه اعیان می‌توانست عالی‌ترین مضامین عرفانی و قرآنی را با ساده‌ترین اصطلاحات عوامان بیان کند، چون به همه زبانها حرف می‌زد و در همه جانها نفوذ می‌کرد، طالقانی او را اهل طالقان می‌دانست؛ لاهیجانی اهل لاهیجان، و قزوینی اهل قزوین. برای دنیاداران و برای توده مردم یکسان بود. در هیچ چیز عجله نمی‌کرد جز در کار خیر.

او از نخبگان زمانه و از پختگان روزگار بود.

شیخ پدروار با رفتاری مهربار به دانش پژوهان دینی می‌نگریست، با آنان با فروتنی و افتادگی بسیار برخورد می‌کرد. در حالی که زندگی بسیار ساده‌ای داشت و نشانه‌ای از نداری و بینوایی گیتاوی و مادی بود، روانی دارا و جانی میناوی بهشتی داشت، از نیازهای خویش چشم می‌پوشید و آنچه را می‌توانست به دانش پژوهی تنگدست می‌داد، در راه خودسازی نمونه بود و در کارزار، پیکارگاه پرورش و خودسازی یگانه. او از خود گذشته و به خدا رسیده بود. پیکره‌ای از پرهیزگاری بود و در «خودکشی هوسهای زودگذر» و در چشم پوشی از زر و سیم و نام و نان برای هر خواستار مینوی و زندگی جاودان، و هر پویایی پوینده، پیشوای فرزانه بود. نگاه به رفتار و کردارش مایه آرامش پویندگان و پیروی از منش و کنش او جویندگان را مایه آسایش بود. همواره در برخورد خود با پژوهشگران و جویندگان راستی راستین و درستی‌ترین چنان بود که آدمی در کنارش می‌آرامید و در سخن گفتن با وی می‌آساید. آسودگی از روان او بر می‌خاست، و بر دیگران می‌نشست. چنان چنبره بر گروه می‌زد که گویی پدری با فرزندان گرد آمده و دست مهر بر سر ایشان می‌کشید و به گلایه‌هایشان، دردها و رنجها و خواسته‌های

بی‌پایانش گوش فرا می‌دهد و به فراخور، هر کسی را خوشنود و خرسند می‌سازد. در رفتار با پاک‌نژادان و پاک‌گوهران «شجره طوبی» چنان بود که با جناب پیامبر پاک‌زاد نشست است. آنان را گرمی می‌داشت و در گرمی‌داشت آنان کوشش بسیار می‌نمود. هر از گاهی در کنجی می‌نشست و سر در جیب اندیشه چنان فرو می‌برد که گویی پیکره‌ای تراشیده در زیر ستون ساختمانی بزرگ و سنگین است که بار سنگین اندیشه و باور را برداشته و بر دوش نهاده است. او ساخته و پرداخته اندیشه و باور بود و گوشت و خونس از این دو پدید آمده بود تو گویی جز این دو چیزی نیست. چه شد که این خاک تیره را چنین جایگاه بلند والا داده‌اند که اهریمن را افسوس و اندوه آن جایگاه و در آتش آن جایگاه به افسوس می‌سوزد و می‌سازد.

او که اهریمن خویش به دست خویش رام ساخته است و از اسب سرکش هوسها چنان به آرامش بار می‌کشد، این نیست مگر پیروی از پیشوای راستین مردمان و امامان همام.

شیخ در میان مردم و نیازهایشان چنان زیست که گویی یکی از آنان است. شور و باور او به کارزار و پیکار چنان بود که از یک پیشوا آگاه و توانا امید می‌رفت. او در پیکارگاه فرمانروایی و سیاست بی‌هیچ پروایی پای گذاشت و از هیچ کس نمی‌هراسید. سرگرمی همیشگی‌اش و عشق بازی دایمی‌اش با خدا و نیز نیایش، بندگی و اندیشه خردورزی‌اش او را از اندیشه مردم و فرمانروایان باز نمی‌داشت. آرمانخواه و فرجام جوی بود و تهی از هر خواسته و خواهان مادی و دنیایی از نابسامانی‌های می‌نالد و از بی‌دینی رنج می‌برد. درد دین داشت و درد مردم، و از این دو درد به خود می‌پیچید. امید رهایی مردم از بیداد داشت و خواهان همنبازی با یاران. دوست می‌داشت، چنان صفویان برخیزد و چنان دیلیمان

کمان برگیرد و بر آتش بیداد بتازد.

او محبوب دلها بود و دلها شیفته و شیدای او، کلام و سخنش حق بود و بیدارگر و آگاه بخش، سخنانش را از سر سوز می‌گفت و جان‌ها را به بند می‌کشید و تسخیر می‌کرد. مفسر بزرگ قرآن بود و چون پیامبر فصل الخطاب و فرقان. بیانگر صلابت، امید و دوستی بود و شارح شرعیت پسندیده محمدی (ص). در میان مردم ناشناخته و در میان دوستان غریب بود. آنانی که شناختندش در پی او دویدند، و با این همه به‌گردش نرسیدند، و رهپویان راهش لنگان لنگان در پی‌اش رفتند و او که رفت و در چکاد رشته‌های عشق چون سیاهی نقطه پرگار گشت، تازه ایشان خواستگار همراهیش شدند. آن که دید شوریده شد و آن که ندید شیفته او گشت. در سرها و دلها شور می‌آفرید و شور را شفا می‌دانست و شفا را رهایی و رهایی را بندگی و بندگی را پایان راه. سازنده شهر قرآن بود و مؤذن بنیادهای فرقان.

واژگان سرودی بلند

قال مولی الموحدين امیر المؤمنین علیه السلام: «و صحبوا الدنيا بأبدان أرواحها معلقة بالمحل الاعلی».

«تنها با کالبد وجود ظاهریشان همنشین دنیا شده‌اند و جانهای پاکشان با جایگاهی بلند والا پیوند دارد.»^۱

فرزانگانی که در کرانه‌ای بالاتر از زمین و زمان زیسته‌اند و آفتاب تابناک هستی شان همواره روشنی بخش رهروان کاروان بی پایان و بی شمار آدمیان بوده است، همیشه «تن» هایشان تنها با ما می‌زیست و جانهای پاکشان در فراسوی همه بندها و بندگیهای، تنها در کنار عرش و دور آن می‌گردید. آنان که بوی

آسمانیان گرفته‌اند، خوب زیستن را در «دم غنیمت شمردن» آموخته و جامه‌ی کردار نیک، پندار نیک و گفتار نیک بر تن کرده، بیشتر مردمان را به منش و کنش راستین خود به سوی پردیس رهنمون کردند و لباس قرآن به تن نموده، آیینه تمام‌نمای قرآن و فرقان شدند، تا مردم دچار سرگردانی و ندانم‌کاری نگردند.

فرزآنگانی که بس ارزنده و والا گهرند و کشیدن نگاره آنان با واژگانی پست و گزاره‌هایی کم‌رنگ و نما «ناشدنی» است. لختی در سایه سار زندگی فرازمند این فرزندگان نشستن شایدها را به خود سازی، خود باوری در پناه خدا باوری واداشته، پلیدیها و کژیها و زشتیها و ناهنجاریها را از خویشتن خویش بزدایم و خودی نوین در پرتو یزدان از خود بسازیم.

آنان واژگان سرودی بلند، سایه‌های کوتاه درختان سترگ، و چکه‌هایی از چشمه سار کوثر بی‌کران، پرتوی از خورشید تابان خاوران امامت، ستارگانی بی‌باخترانند.

مجاهدات

او دکانی جداگانه در برابر انبیا و اولیای معصومین نگشود و نامی بر نام‌ها نیفزود بلکه جانی به جان‌ها افزود و آتشی در جان دلش افروخت. او برای یافتن خود سیر آفاق و انفس کرد. آن اندازه در خود کوشید و کند و کاو کرد تا این که در فرجام این کاوش و کنکاش روشنایی از دلش بجوشید و آب هستی بخش سرچشمه حیات جاویدان وی گشت و نه چون دیگران بود که
آب در کوزه ما تشنه لبان می‌گردیم

یا در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم

گویند: بینوایی از کار افتاده دست نیازش، از آستین نیایش درآمد و چهره‌ی جانش به آسمان سود و از خداوند بی‌نیاز خواست تا گنجی فراوی او نهد تا از آن بهره خویش گیرد.

شبهای دراز دوگانه‌ها بر یگانه گذاشت و خاک بر چهره کشید و آه و ناله، و سوز و ساز بسیار کرد تا آن که شبی در خواب دید کسی از نهان می‌گفت: از شهر بیرون رو، و به فلان جای درآی، رو به آستان آن یگانه در سرزمین بطحاء کن و چون نمازگزار رو به قبله بایست. آنگاه تیر بر کمان بگذار، و هر جا تیر افتاد، آنجا را بکن، و گنج خویش بردار.

بینوا و فقیر بی چاره با همه شادمانی و خوشنودی در آنجای بایستاد و تیری در چله کمان نهاد و تا توانست دورترش پرتاب نمود، پس در پی تیر رفت و آن جا که فرو افتاده بود، زمین را کند و گنجی نیافت. بارها این کار را بکرد و هیچ سودی نداشت و بهره‌ای نگرفت. دست از پای دراز تر باز آمد. داستان وی در شهر پیچید و دیگرانی همچون فرمانروا به طمع آن گنج همان کارها را کردند و دیگران نیز چیزی نیافتند. بینوا دوباره در کنج خویش گریخت و گوشه خویش گرفت و آه و ناله و راز و نیاز از سر آغاز کرد تا شبی در خواب وی را گفتند که به تو گفتیم که تیر را به کمان بگذار اما نگفتم که این کمان را بکش. تو کشیدی و تیر را دور انداختی و همین سبب آن شد تا به آن گنج دست نیابی و از آن دور گردی. او بازگشت و در همانجا بماند تیر نهاد و رها ساخت پیش پایش فرو افتاد و کند و گنج بیافت. این به آن گفتیم که اگر گنج خواهی در خود جستجو کن که همه گنج پیش پای تو است.

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

فلسفی خود را از اندیشه بکشت

گو برو، کورا سوی حق است پشت

گو بدو چندان که افزون می‌رود

از مراد خود جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار

جاهدوا عنا نگفت ای برقرار

و همچنین داستانی دیگر گویند که مردی را گفتند که گنج در خانه توست او به مصر می‌رود در آنجا در می‌یابد که می‌بایست به بغداد خویش درآید تا گنج در خانه خویش برگردد و این همه سفر بیهوده بود.

جانی در کارگاه خداوندی

همان گونه که استاد محمد رضا حکیمی نگاشته است: «شیخ هیچگونه تعلقی (خانه‌ای، زندگی و اثاثی) نداشت»^۱ شیخ هیچگاه خانه‌ای نخرید و یا ساخت، خانه‌ای که ملک و سرای او باشد و یا مال آن بزرگوار گردد. شیخ عبدالرزاق الیهیان فرزند شیخ محمد باقر الیهیان برادر زاده ایشان می‌فرماید: شیخ علی اکبر الیهیان می‌گفت: خدا را سپاس که هرگز آفتاب خدا بر خانه‌ام نتابید و باران خدا بر خانه‌ام نیارید، چه این که هرگز خانه‌ای برای خودم نداشتم.

جانی بس بزرگ، و روانی بس سترگ داشت که در درگاه یزدانی تراشیده شده بود. کسی بود که «واستنعتک لنفسی» بر او خوانده «و ابتلیت لنفسی» بر او نبشته شده بود، تا در کارگاه بزرگ خداوندی ساخته و پرداخته شود، چه این که «البلاء للولاء» او همان کسی بود که درباره‌اش گفته شد: خداوند هر از گاهی، در نهان، یک جان تازه‌ای را بر می‌گزیند تا گام به گام به آموزش گشد و در بوته آزمایش درآورد. اگر سزاوارش بیند به خویشتن خویش نزدیکش سازد «و انک سمعی و بصری» در گوش جانش نوازد. جان برگزیده، می‌بایست مهربان و مهرورز باشد و بخشی بزرگ از زیبایی و بزرگی و نرم خوئی به او بخشیده شود که بیشتر خون آلوده و آذرگون و سیاهوش گردد. سپس آن شکو ناتوان را در میان مردمان پست و گمنام در ژرفای بی‌نواپی در افکند تا راستی را دریابد و در پی آن برآید و آرزومند نیکو و خوبی گردد. هیچکس از او دستگیری ننماید و همیشه ناشناخته و پاک و پاکیزه بماند.

تن رنجور و ناتوانش را که در بند جان برگزیده اوست، زیر بار رنجوری و درد خم نموده، از اشک دیدگانش خوراکش دهد، بدون آن که جان دیگری بر رنج و درد او آگاهی یابد، برای آن که به خوبی و بهترین گونه آزموده گردد و در بوته آزمایش در آید، هر روز رنجی بر او فرود آورد و درد دیگری برایش پدید آرد و از شکنجه مهر و دوستی، ستم و بیدادگری رنجورش سازد. هیچگاه سختی‌های او پایان نیابد و توفان در جانش فرو ننشیند و راه آرامش و آسایش را نیابد.

اگر جان خواستار آرامش و سازش باشد، آرامش او را نیست و نابود سازد. اگر جان پایداری ورزد ضربه‌ای سخت‌تر و استوارتر بر او فرود آورد. و اگر جان سازش کند بر سختی‌هایش بیافزاید. با دست هر یک از کسانی که نزد آن جان ستم‌دیده گرامی‌تر هستند یک تیر زهر آلود از کمان مهر به سویش پرتاب و پیکانی بر دلش فرود آرد و جانش به تیر بشکافد و تنش بدرد و از سرنوشت نامهربان وی داستانی پیچیده پر راز و دردناک پدید آورد.

پس از آن که به این راه و روش رنجورش ساخت آنگاه به دستور و فرمانی سخت او را به بند کشد تا چون مینا استوار گردد و مانند شمشیر تیز و برنا شود. آن دادار دادگر، آن داور دادیار می‌خواهد، بداند که جان در «پناه گرفته‌اش»، در توفان آن همه دردها و سختی‌ها و رنجوریها و بی‌بی‌باکی و بی‌پروایش را از دست دهد چگونه تا فرجام، تا سرانجام، تا رستاخیز می‌تواند پایدار بماند و دستورها را بکار بندد. آنگاه اگر در روزگار پیشین دید که در پایداری و استواری وی روزنه‌ای پدیدار نگشته و در دیوار استوارش شکاف و رخنه‌ای راه نیافته است، از روی مهربانی به او لبخندی زده او را به آغوش تنگ مرگ می‌سپارد.

مرگ اگر مرد است گویی پیش من آیی
تا به آغوشش بگیرم تنگ تنگ

خداوند دادار و توانگر و دانا به این شیوه یک جان را تراشیده و آن را

برای خود می‌سازد (واستنتعک لنفسی) و در این هنگام بی‌درنگ او را به روشنستان مینوی جاودانان می‌برد و در کنار آنان می‌نشانند تا هماره زیبایی بی‌پایان خویش بر او آشکار سازد و پرتوهای روشنایی یزدانی را در پردیس در کنار پردیسیان بر او بنمایاند و آنگاه آن جان می‌داند برای چه آن همه رنج دید و درد کشید و برای چه در کوزه آهنگری و کارگاه خداوندی آبدیده شد و چکش خورده و پتک بر سرش فرود آمد. برای این که اکنون بتواند در سر خوشی بی‌پایان که زبان از ستایش آن فروماند و چشم از دیدن آن ناتوان، در بزم آن سرایان همباز گردد و تا جاودان با جاودانان سرود زیبایی جاودانه به آهنگ بی‌سرانجام برخواند.

شیوه‌ها و روشها

شیخ علی اکبر عارف و پارسایی بلند و جایگاه ارجمند بود. او تنها رهایی خود نمی‌جست و چون یونس مردم را به حال خویش وانمی‌گذاشت و از شهر نمی‌گریخت، بلکه پروای سرگشتگان نوکار را در سر داشت. او می‌کوشید پس از نیل به شناخت‌های دریافتنی و جدانی و شهودی خویش یک بچم و نظام آموزشی و پرورشی کاربردی را پی نهد و از آن راه، رهپویان نوکار این را طریق بنماید و راه را طریق بنماید و را از چاه باز شناساند و خانه‌ها و منزلها بیاموزاند و ایشان را به سوی راستی درون و درستی بیرون رهنمون سازد و به آرمان رساند. کوشش‌های سامان‌مند با کوشش‌های یزدانی و مهر اهورامزداپی یار می‌گشت و دست دیگران را نیز می‌گرفت. شیخ با شناخت و ارزیابی ویژه خود از مبانی درونی پارساگری و نیز برون پارسایی، نظریه‌های پرورشی مناسب را به دست می‌آورد. بازتاب نگرش‌های انسان شناختی به روان شناختی، جامعه شناختی و مکتب‌شناسی او مکتب تفکیک بود. تفکیک راه‌ها و ابزارها از هم دیگر و آرایش آنها از هر آلاینده‌ها، چه آن که بکارگیری ابزار منطق و استدلال در مقام شهود و با

بهره‌گیری از شهود برای به کرسی نشاندن یک امر منطقی نادرست است، افزون بر آن که آدمی به هدف نمی‌رسد دانش‌ها در هم می‌آمیزد.

او میان روش و شیوه سلوک‌های مختلف و گوناگون فرق می‌گذاشت و تمایز قابل می‌شد. سلوک عرفانی نوعی روش در قلمرو تلاش‌های بشری است که به تناسب شناخت‌ها و تجربه‌های انسانی عارفان طراحی و اجرا می‌شود. او چنین می‌کرد، چون میان راه و روش و میان آن یافت‌های عرفانی تمایز و فرق می‌نهاد. هیچگاه بر آن نبود راهی را که پیش رو کسی می‌نهد این راه به ناگزیر می‌بایست دیگران را نیز به چنین یافته‌هایی برساند، چون راه و روش و برداشت ویژه او بود که او داشت و هر کسی را، راه و روش ویژه خود اوست.

شیخ در کار سلوک آزموده بود، راه و رسم منزلها را نیک می‌شناخت و از انگیزه و چالش‌های راه آگاه بود. او آگاه و آزموده بود و همین آگاهی و آزمودگی بود، که وی را برای رهبری رهپویان نوکار توانا می‌ساخت. او استاد آزموده‌ای برای شاگردان راه مهر و دوستی و دلدادگی بود با این همه او نمی‌خواست، دیگران را به چیزی مجبور سازد و در پی مریدی و مرادی نبود. مقصود وی این نبود که در راهش چون و چرا نکنند و تنها از آن جهت که از سوی وی صادر شده است بپذیرند بی آن مجاز به باز جست فراگردهایی باشد که به میانجی و وسایط آن‌ها نتایج به دست آورند.

در این راه و روش او نمی‌خواست کاری راز آلود نماید و بی هیچ گونه شناسایی سنجش و ارزیابی، تن به چیز در دهند. او همیشه میان راه و یافته‌ها فرق می‌گذاشت.

او بر این باور بود که شیخ می‌بایست نقدپذیر باشد و از سوی دیگر مبانی، روش‌ها و نیز فراگردهایی که او را به یافته‌های می‌رساند را به گونه‌ای روشن نماید

که بتوان آنها را ارزیابی و سنجش کرد. بچم و نظام آموزشی و پرورشی او راز آلوده نبود و رازهایش تاریک و رازآلود نبودند. اگر کسی آن را نمی‌یافت به جهت آن بود که خود گام در این راه نگذاشته است.

از جهت اخلاقی و روحی به گونه‌ای فروتنانه مشتاق انتقاد بود و این اخلاق را آموزش می‌داد. از این راه نقد نه تنها عنصری بیگانه نزدش به شمار نمی‌آمد. بلکه میهمان خواستنی او بود. او به گونه‌ای بود که گویی از شیوخ ملامتیه است.

دستورهایی که می‌داد به گونه‌ای بود که مورد پذیرش خردمندان بود ولی کسی را کورکورانه به جایی نمی‌برد و به جای فرامی‌خواند. او اندیشه‌ها را پرورش می‌داد و اندیشه و خردورزی را تشویق می‌کرد تا با تقویت توانایی ارزیابی، راه و رسم را بیاموزد.

روشها و فراگردها را به مرید خویش می‌آموخت و بیماری‌ها را به گونه‌ای همراه باروش و فراگردها بیان می‌داشت تا شاگرد نوکار خود بیاندیشد و کورکورانه راه نپیماید.

مکتب تفکیک جز این چیزی دیگر نیست.

این نقدها هر چند که گاه ویرانگر بود ولی همیشگی نبود، بلکه سازندگی را نیز در بر داشت. این نه تنها سرکشی گستاخانه نبود بلکه پیروی درست از شیخ بود.

او پیری راه دان بود که هر که در راهش گام برداشت به سر مقصد مقصود رسید. برخی برآنند که از جمله مجذوبانی اندک شماری است که حقیقت را بدون سلوک و جاده طریقت یافته‌اند و کشش و عنایت بی واسطه خداوندی ایشان را در ربود ولی بی گمان این همه‌ی سخن و همه‌ی راز نیست چون او هم از یاری دل پیرانی چون موسی زرابادی بی نیاز نبود و اگر جلوه و کشش آن دل پیر نبود شاید

به چنین مقام و منزلتی نمی‌رسید.

او از کسانی بود که دانش و علم خویش در طلب دنیا به کار نگرفت و کردارش با گفتارش دوگانگی نداشت. در آغاز در جستجوی دیگر دانش‌ها رفت که دوری می‌فزود ولی آنگاه با موسی نشست، خضر رهبر راهش گشت و دانش را فرا گرفت که شوق در او افروخت و آتش بر خرمن جاننش انداخت. در خوراک و پوشاک و ظواهر زندگی دنیا وی نه چون دیگران بلکه آدمی میانه رو بود بلکه به «هیچ» آن بسنده کرده بود و از ارباب قدرت دنیایی و آمیزش با ایشان بر کنار بود و پرهیز می‌کرد.

اندوهناک شکسته، خاموشی و چشم در پیش انداخته بود و اثر ترس در هیأت جامه و سیرت، حرکت و سکون و خاموشی و گویایی او آشکار در فراگیری دانش‌های کاربردی بیشتر می‌کوشید و نیز از آنچه که آن را تباه و دل را مشوش می‌کرد و وسوسه‌انگیز و بد آفرین بود، دوری می‌جست. در دستگیری رهپویان نوکار می‌کوشید و زبان هیچگاه به گفتار بیهوده و جسارت‌آمیز نمی‌گشود و بدعتاب و درشتی جاننش را آرامش نمی‌بخشید، نیازمند بود، ولی جز به خدای بی‌نیاز به کسی نیازمند نمی‌بود. در پیشگاهش هر کس می‌نشست از اندیشه‌های بیهوده پریشانگر رهایی می‌یافت و آرامش می‌بخشید.

بسیار بردبار و شکیبیا بود. از بند بندگی غیر خدای رسته بود و بی هیچ ابزاری و واسطه‌ای از خدای می‌یافت، از خود گریخته بود و به خدا آمیخته، از هستی وی چیزی نمانده بود همه هستی خدا بر جای مانده بود.

آنگاه که پای در راه نهاد زیرک بود و راز شیخ خویش به گوشه چشمی می‌یافت، فرمانبر بود، تیزگوش، تا هر آنچه گوید به تیزی دریابد، روشن دل بود، و جایگاه خویش و شیخ خوب می‌شناخت. از همان خردسالی راستگو بود و جز از

راستی سخن نمی‌گفت. درست پیمان و بر آن چه پیمان بسته باقی بود. آزاد مردی بود که هر آنچه داشت فرو گذاشت از غیر خدا به سوی خدایش گریخت و «فروا الی الله» را به گوش جان نوشید و پس از آنکه از راز هستی چشید، راز داری نمود، و در این راه چون موسای خضر به سخن لب نگشود. به های و هوی نپرداخت. پندپذیر بود و پند در سر را هیچ دور نمی‌داشت. از سر خویش برخاسته بود و سرپیچی شیخ نمی‌کرد.

او هوشیار بود و به بیداری و هوشیاری خواب و بی خود می‌نمود. او در پیش استاد زربادی چونان بود که مرده‌ای در دستان مرده شوی خویش، هر سو که می‌گرداند بدان سوی می‌غلطید. رفتار و کردار استادی چون موسی زربادی را که می‌دانست، هیچ گاه از شرع و شرعیت گام فروتر یا فراتر نمی‌نهد. چون گوهری دانست که نه بازناب بلکه با خون پاک در جانش می‌نگاشت. سوراخ کردن کشتی را که به ظاهر خلاف خرد و عقل و یا کشتن کودکی را که خلاف شرع است، از موسی‌اش چون کار خضر می‌دید.

اکنون موسی بر جایگاه خضر نشسته بود و علی بر جای موسی امانه به شیوه موسی بلکه به روش علوی. او می‌دانست که باری این رفتار از سرچشمه‌های نهانی و والاتر آب می‌خورد که آگاهی از رازهای آن در خور هر کس نیست. او در برابر شیخ موسی از سر خویش گذشته بود و عنان اختیار به دست ولی سپرده بود تا او را به درون حقایق بکشانند و از سرچشمه آب زندگانی سیراب گرداند.

گمنام

گفت طوطی کو بفعلم پند داد

که رها کن لطف آواز و داد

ز آن که آوازا ترا در بند کرد

خویشتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرف شده با عام و خاص
 مرده شو چون من که تا یابی خلاص
 دانه باشی مرغکانت برچینند
 غنچه باشی کودکانت برکنند
 دانه پنهان کن بکلی دام شو
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاد
 صد قضای بد سوی او رو نهاد
 حیل‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
 بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها
 دشمنان او را غیرت می‌درند
 دوستان هم روزگارش می‌برند.

گمنام زیست و بی هیاهو، ولی نام آوریش در گمنامی اوست. بی آوا و آواز بود
 ولی پرآوازه گشت. هنرش در پرهیزگاری، همتش بر راستگاری دیدگانش بر فراز،
 چشمانش فروهشته و هستی‌اش بندگی خدا بود. بر آن بود که فارغ از نام و نشان
 بزید ولی آوازه‌اش در گوش زمان پیچید و بازتابش، واگویه زمانه‌ها شد.
 او متن زیبای دانش خویش را به دامنه پرنگاره، پرهیزگاری و رستگاری
 آراست و دفتر دلش را از هر سیاه نگاره‌ای زدود.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
 کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 این مدعیان در طلبش بی خبرانند
 کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

در دریای خودسازی تا کرانه از خود بریدن و به خدای پیوستن شنا
 کرد. آستانه جانش را از گرد و خاک دورویی و ناپاکی، به نیک منشی و کنشی رُفت و
 دامن ناپاکی از دامن تنش شست، خار و خاشاک خودخواهی، خود بینی و خود
 اندیشی را از بوستان وجودش زدود و در ریشه‌های خود بزرگ بینی را به آتش
 صوم و صیام خشکانید.

او سترگ مردی است که یوسف گونه به زلیخای خواهش زودگذر زندگی پشت پا زد و تن رابه زندان «خودسازی» انداخت تا آزادی را در جانش به دست آورد. جانش را از چاه آرزوها بیرون کشید و تنش را از بندهای رنج ساز، جان سوز آزاد ساخت تا عزیز شهر عرشیان شود.

او با شمشیر پرهیزگاری بندهای زشت، پلید و پست خاک را از پای دل گسست و زنجیرهای بردگی را در هم شکست و از بردگی گریخت و تن به بندگی داد. گرچه ساده می زیست و بی سر و صدا، ولی زندگیش پربار بود. در کوتاه سخن او از خود به سوی خدای خود گریخته بود.

نسب و خاندان

شیخ علی اکبر الهیان رامسری تنکابنی قزوینی در سال ۱۳۰۵ قمری برابر با ۱۲۶۶ خورشیدی فرزند عالم فاضل، فرزانه و فرهیخته، فقیه متقی شیخ محمد تقی تنکابنی رامسری [متوفی سال ۱۳۲۷ قمری] در قزوین چشم به جهان گشود. پدر وی از عالمان وارسته و فقیهان عامل بود و از شاگردان میرزای بزرگ شیرازی صاحب فتوای مشهور تحریم تنباکو که به الغای قرارداد استعماری رژی منجر شد. او خود صاحب تألیفات زیادی بوده و در آموزش و پرورش کودک خود تلاش فراوانی نمود.

خاندان وی همیشه از علما و بزرگان زمان بودند و همواره پناه مسلمانان شمرده شده و می شوند. آنان مردانی بلند مرتبه، والاتبار و والاگهر بودند و پیوسته پرچم پژوهش و دینداری را بر دوش می کشیدند و راهنمایانی راستگو، پیشتازان استقرار، و مردانی پایدار بودند. آنان مرواریدهای اخلاق و فضایل و پارسایی بودند که در آسمان پرستاره چون خورشیدی تابان می درخشیدند و روشنایی فروغ هستی آنان دیدگاه را از نگاه به چهرگانیشان بر می تاباند.

مرواریدهایی بودند که چشم از نگاه بر آنان بر می تابد و توانایی خیره شدن به جمال آنان را نداشت. آنان گوهرهایی بودند که در صدف تن های انسانی می درخشیدند و تن هایشان به سیرت پاک و تابناکشان روشن می گردید. مردانی بودند که تاریخ سازند نه ساخته تاریخ.

شیخ از بنیانگذاران مکتب تفکیک و شاگرد متأله سید موسی زراآبادی فرزند عالم فاضل، فقیه متقی و پرهیزگار شیخ محمد تقی تنکابنی رامسری (درگذشت ۱۳۲۷ هـ. ق برابر با ۱۲۸۹ خورشیدی)^۱ از عالمان وارسته و فقیهان عامل بود که از شاگردان میرزای بزرگ شیرازی و خود صاحب تألیفات گوناگون بود.^۲

در کتاب بزرگان رامسر درباره شرح حال شیخ علی اکبر الهیان چنین آمده است: شیخ علی اکبر الهیان ابن محمد تقی تنکابنی بن ملا محمد بن رحیم بن منصور بن سمایی، حدود سال ۱۳۰۵ هجری قمری در قزوین متولد گردید. مقدمات را در همانجا با سرپرستی پدرش فراگرفت و در سال ۱۳۲۳ هجری قمری برابر با ۱۲۸۵ خورشیدی یک سال پس از وفات پدر عازم تهران شد و سطوح عالیّه حوزوی را در آن شهر تحصیل نمود و به نجف اشرف عزیمت کرد. مدتی کوتاه در درس مرحوم آخوند خراسانی (صاحب کفایه الاصول) را درک کرد و در نزد سید محمد کاظم طباطبایی یزدی (صاحب کتاب ارزشمند عروة الوثقی) و دیگر بزرگان عصر تلمذ نمود و به درجه اجتهاد نایل شد.

حدود سال ۱۳۳۵ قمری برابر با ۱۲۹۶ خورشیدی به قزوین مراجعت کرد و

۱ - در کتاب بزرگان رامسر ۱۳۲۲ خورشیدی آمده است وی می گوید: در سال ۱۳۲۳ هجری قمری برابر با ۱۲۸۵ خورشیدی یک سال پس از فوت پدر عازم تهران شد بنابراین سال درگذشت والد مرحوم ایشان ۱۳۲۲ قمری برابر با ۱۲۸۴ خورشیدی خواهد شد.

۲ - رجوع شود: هدیه الرازی الی المجدد الشیرازی، نقباء البشر ۲۳۹/۱ - مستدرکات اعیان الشیعه ۲/۱۹۳ مکتب تفکیک ۲۶۷ - تفسیر آفتاب، محمد رضا حکیمی بزرگان رامسر و تنکابن حایری سمایی / ۱۰۴، دائرة المعارف تشیع ۳۲۶/۲.

در آنجا به تدریس و تربیت طلاب علوم دینی پرداخت و در ضمن خدمت علامه سید موسی زرابادی (متوفی ۱۳۵۳ قمری برابر با ۱۳۱۳ خورشیدی به تهذیب و تزکیه نفس مشغول گردید. در سال ۱۳۴۵ قمری برابر با ۱۳۰۶ خورشیدی به رامسر مهاجرت و چندی در آنجا اقامت گزید و مجدداً به قزوین بازگشت. وی پس از این دائماً در سفر بوده و تا آخر عمر میان طالقان، گیلان، قزوین و رامسر متردد بود و هر جا که می‌رفت به تدریس و تربیت و تهذیب طلاب پرداخت. در طول زندگی ابداً دلبستگی هب دنیا پیدا نکرد و هیچگاه خانه و مسکنی و یا اثاث البیتی تهیه ننمود و با زندگی بسیار ساده و بی‌آلایش عمری را سپری ساخت. با وجودی که هزار تومان وجوهات بدو داده می‌شد مع ذلک ابداً در آن وجوه تصرف نمی‌نمود و در دوران زعامت آیه‌ا... العظمی بروجردی همه وجوهات را به ایشان می‌داد.^۱

این عالم ربانی و جوهر روحانی و زاهد وارسته از تربیت یافتگان مکتب سید موسی زرابادی است. وی مقدمات را در قزوین فرا گرفت. و سپس رهسپار تهران گشت و تحصیلان عالی را در آنجا با موفقیت به پایان رساند. آنگاه به قزوین بازگشت و به خدمت مرتبی بزرگ و اعجوبه دوران علامه ذوفنون، حضرت آیه‌ا... سید موسی زرابادی رسید و پاره‌ای از علوم از جمله عرفان نظری و علوم غریبه را از آن استاد آموخت. استاد که خود عالم عامل و کامل و مکمل بود او را در تهذیب نفس و سلوک شرعی یاری داد تا پس از سالها عبادت و ریاضت و مجاهدت به مرحله «انسانیت قرآنی» و «کمال روحانی» نایل گشت، و انسان سیرت و روحانی واقعی شد و در شمار رهیافتگان و کاملان و بزرگان و عالمان باطن درآمد.

شیخ علی اکبر الهیان، گاه به تدریس و تربیت کسانی نیز می‌پرداخت و در

معارف دارای همان مذاق مرتبی خود سید موسی زرابادی بود، یعنی بر «مکتب تفکیک» پافشاری داشت. وی موضوع «اصالة الوجود» و «جسمانیة الحدوث» بودن نفس انسانی را به سختی به نقد می کشید و با تأویل به مخالفت می پرداخت و به اثبات معاد کامل جسمانی با بدن عنصری دست به دامن شرع اقدس می آویخت.

ماییم کاروان و جهان کاروانسرا

در کاروانسرا نکند کاروان، سرا

نیاکان

شیخ علی اکبر الهیان، ابن محمد تقی تنکابنی، ابن ملا محمد بن رحیم منصور بن رحیم سمای، حدود سال ۱۳۰۵ قمری در قزوین متولد گردید.

پدرش شیخ محمد تقی الهیان تنکابنی، دانشمند عالیقدر و نویسنده‌ای فاضل بود. وی در رامسر به دنیا آمد و مقدمات را همانجا تحصیل نموده و به قزوین عزیمت کرد و مدتی در آن شهر به کسب علم پرداخت و از آنجا به عراق رفت و مدتی در کربلا و نجف تحصیل نمود، سپس عازم سامرا شد و چند سالی از محضر میرزای بزرگ شیرازی و سید اسماعیل صدر مستفیض گردید و به درجه اجتهاد نایل آمد. به دستور استادش میرزای شیرازی به قزوین عزیمت نمود و چند سالی را در قزوین اقامت کرد. وی مجدداً برای زیارت عتبات عالیات به عراق عجم مسافرت کرد و پس از زیارت و اقامت کوتاهی در سامره به قزوین بازگشت. وی پس از چندی در سال ۱۳۱۲ به قصد اقامت دوباره به سامره رفت و تا وفات میرزای بزرگ شیرازی در آنجا ساکن بود. آنگاه به همراه استادش سید اسماعیل صدر به کربلا مهاجرت نمود و چندی در این شهر در درس مرحوم سید صدر حضور یافت تا بنا به درخواست اهالی قزوین و به دستور استادش مرحوم صدر به آن شهر مراجعت کرد تا به وظائف شرعی، تدریس و امامت قیام نماید. ایشان در این شهر وجهه بسیار عالی را کسب نمود و مرجع علی الاطلاق آن سامان گردید.

در مدت اقامت خود در قزوین به تربیت طلاب علوم دینی همت گماشت، و عده‌ای از علما در بحث او حضور می‌یافتند که این امر دلالت بر دامنه وسیع دانش او گواهی می‌دهد. وی قبل از وفاتش سفری جهت زیارت عتبات عالیات به عراق نمود و پس از تشرف و زیارت و اقامتی کوتاه به قزوین مراجعت کرد و در سال ۱۳۲۲ قمری در قزوین وفات نمود. پیکر آن مرحوم را در «پیغمبریه» شهر به خاک سپردند و اکنون قبرش زیارتگاه بزرگان و علمای آن دیار است.

علامه آقا بزرگ تهرانی درباره‌ی ایشان داستانی را نقل می‌کنند که اجمالش این است: مرحوم شیخ محمد تقی تنکابنی مشتاق زیارت عتباب عالیات بوده و از تشرف به زیارت مأیوس گردید. شبی در عالم خواب مشاهده می‌کند که به زیارت مشرف شده و خدمت میرزای شیرازی در سامره رسیده است و میرزا به او می‌گوید: می‌خواهی برگردی یا بمانی؟ اگر می‌مانی فلان مبلغ ماهیانه تعیین نمودم. از خواب بیدار می‌شود چندی بعد وسایل سفر آماده می‌شود و به عتبات مشرف می‌شوند، خدمت میرزای شیرازی در سامره می‌رسد و بعد از تعارفات و احوالپرسی، میرزا می‌فرماید: اگر می‌خواهی بمانی به تو گفتم.

شیخ محمد تقی از جمله میرزا، خواب را به یاد می‌آورد و مدتی که نامبرده در سامره بود، خدمتکار میرزای شیرازی ماهیانه مبلغی را که میرزا در عالم خواب گفته بود، به وی پرداخت می‌کرد.

شیخ محمد تقی دارای دو پسر به نام‌های «شیخ محمد باقر الهیان» و «شیخ علی اکبر الهیان» و دختری که مادر شیخ متأله مجتبی قزوینی می‌باشد، بود.

از وی کتابهای بر جا مانده است که عبارتند از: حاشیه بر نجات‌العباد، الفوائد العسکریه در اصول فقه، المصابیح در فقه، حاشیه بر عین الاصول و تقریرات درس

فقه و اصول میرزای بزرگ شیرازی (ره).^۱

خاندان الهیان از علما و بزرگان می‌باشند و هم اکنون در منطقه رامسر به ارشاد و راهنمایی مردم اشتغال دارند.

زندگی شخصی

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

مردان خدا علاقه دنیوی نداشته و سود و زیان‌های زندگی در مد نظر آنها نبوده و جلوه‌ای ندارد. یاد خدا و ذکر مدام شغل دایم آنهاست. از جمله این مردان خدایی استاد اجل جناب حضرت آیه الله الشیخ الجلیل الانسان الکامل العارف بالله المتأله القرآنی الفصل الخطاب الفرقانی شیخ الشیوخ سلسله‌ی توحید و عشق سید العرفاء و امیرالبداء حضرت شیخ علی اکبر الهیان - اعلی الله مقامه و نور الله مضجعه الشریف - به شاگردان و دوستان ایمانی لطف مزید داشته و آنان را در رهایی از بندهای دنیوی و دام‌های خاکی یاری داده و بال پروازشان را بنیان می‌نهد و در راه رستگاری رهیویان از هیچ کمکی دریغ نمی‌داشت.

وی در باب ذکر مدام توجه و اهتمام جدی داشت و بر این نکته توجه می‌داد تا رهیویان راه با چشمانی خدایی و باز، گام در وادی خود سازی نهاده و به مقام انسانیت نایل آیند. چه بر این چند دستور برگرفته از وحی و ولایت پافشاری و در کار برد آن اصرار می‌ورزیدند.

صمت و صوم و سهر و عزلت هم ذکر مدام
نا تمام جهان را کند این چند تمام

در این رابطه حضرت شیخ در اثنای درس نیز از توجه به حق تعالی غافل

۱ - رجوع شود: نقیاء البشر / آغا بزرگ طهرانی ۲۳۹/۱ - هدیه الرازی / آغا بزرگ طهرانی ۷۵ و ۱۷۶ - معجم المؤلفین ۱۲۸/۹ - گنجینه دانشمندان ۱۶۱/۵ - دائرة المعارف تشیع ۳۲۶/۲ - بزرگان رامسر / محمد سمایی حایری / ۱۰۴ تا ۱۰۷

نمی‌شد، درسی که خود به قول حضرت امام خمینی - قدس سره الشریف - عبادت است و در این باره به پیروی از پیشوایان فرمودند که: تعلیم و تعلّم عبادت است. شیخ نیز در اثنای این عبادت، هر از گاهی درس را قطع می‌کرد و سر به سوی آسمان می‌نمود و یاد خدا می‌کرد. وردی که در این هنگام می‌گفت هر چند که شنیده نمی‌شد. ولی جرکات چشمش که به سوی آسمان بود و چهره نورانی و دیدگان روشنش می‌رساند که ایشان درس رسمی را مانع ذکر مدام می‌دانست، همان گونه که حضرت ختمی مرتبت، رسول اکرم ﷺ می‌فرمودند: اَنْتِ لَا تَسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً (من هر روز هفتاد بار به درگاه الهی استغفار می‌کنم و به سوی او بازگشته در خواست بخشش می‌نمایم) چون زندگی جناب شیخ نیز منطبق با زندگی ائمه اطهار و رسول اکرم ﷺ بود، لذا حرکات و سکنات ایشان حداکثر شباهت به زندگی معصومین ﷺ را داشت و ایشان تجسم عینی و تمثّل واقعی قرآن و حاملان آن بود، یعنی همان طور که حضرت امام سید ساجدین علی بن الحسین ﷺ در مناجات خود می‌فرمایید: الهی انی لَأَسْتَغْفِرُکَ مِنْ کُلِّ لَذَّةٍ بَغِیرِ لَذَّةِ ذَکَرٍ. ایشان نیز از ترک ذکر مدام استغفار می‌کردند. جناب شیخ حتی در مذاکره و مکالمه با دوستان ناگهان سخن را قطع کرده و متوجه ملکوت شده، چشم به آسمان قدس دوخته، زیر لب زمزمه‌های عاشقانه خود را با دوست مکرر می‌نمود.

هر گز حدیث حاضر و غایب شینده‌ای

مَنْ اَیْنَجَا وَ دَلَمْ جَايْ دِیْگَرِ اسْت

اینجانب این کارشان را حمل بر استدامه ذکر می‌کردم و در اثنای این حالت خاموش بوده و در وی می‌نگریستم و پرسشی نمی‌نمودم.

تقوا و پرهیزگاری، ذکر مدام، خودسازی و رهبانیت اسلامی [پیامبر ﷺ] می‌فرمایند: رهبانیت امت من جهاد، هجرت، حج، نماز، روزه و عمره است] و

توجه همیشگی و همواره به خدا و ملکوت و این که در محضر و پیشگاه خداست، او را چنان ساخت که آدمی در آرزوی آن از شجره ممنوعه خورد؛ لیکن من الخالدین. او خود را ذوب در خداوند کرد و به بزرگی، پایداری و جاودانگی اش جاویدان و به بزرگی و عزتش بزرگ و عزیز شد چه «ان العزة لله جميعا و للمومنين»، او فرمان خدا برد و به مقام والای انسانیت رسید: «انی اعلم ما لا تعلمون»، مقامی که فرشتگان مقرب خداوندی از آن آگاه نبوده و نشدند. در بند بندگی خدادار آمد و به پایگاه و جایگاهی رسید که: اذا أَرَادَ ان يَأْتِيَ بشي فيقول له كن فيكون. و از این رو بود که این از خود گذشتن و به خدا رسید توانایی تصرف در ملک و ملکوت خدایی را نصیب و بهره وی گرداند و او به عنوان خلیفه و جانشین به اذن و دستور خدا توانست از خود کراماتی بروز دهد. ذکر کراماتی که در این کتاب و یا جاهای دیگر می شود، برای چنین مردانی سترگ و بندگان بزرگ و وارسته نه شأنی است و نه شئونی. این کرامات آنان را از جایگاه والا و بلندشان فرو می آورد، توانایی آینده نگری و پیش بینی وقایع آینده، جان بخشیدن به بی جان، و یا بی جان کردن جاندار، سخن گفتن با بی جان و جاندار، چه از آدم و چه از پرنده، چرنده و خزنده و حتی بی جانان جمادسان، مقامی بزرگ و سترگ برای آنانی است که فیض روح القدس به آنان نرسیده و تنها در معرض نفعات قدسی قرار گرفته اند ولی آنان که از فیض روح القدس فراترند نه فروتر، و به مقامی رسیده اند که «پَر جبریل سوز» است، دیگر بیان و ذکر این دسته از کرامات و تصرفات در کون و مکان، نه مقامی است و نه فضلی، بلکه دُون شَأْن و مقام آنان است. برای آنانی که به مقام خلیفه الهی و انسان کامل نرسیده اند تمسک به کرامات و تصرف در کائنات نشان از فیض روح القدس و توجه جبریلی است و در حق آنان آمده است که:

فیض روح القدسش از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

و اگر فیض روح القدس آنان را در یابد، می‌توانند کراماتی چند از خود بروز و ظهور دهند. و قلم در ادوات گردانده در چرخ و سپهر روزگار تصرفی کنند. و به «سلطان» و برهانی و به دانشی فرابشری و نزدیک به مقام انسانی از «اقطار السموات و الارض» در گذرند. [لاینفد من اقطار السموات والارض... آلا بسطان مبین] و «اهل اجازه بالقلم» شوند و حل مشکلی کرده، دردی بی‌درمان دنیوی را درمان نمایند و آب در چشمه حیات بشری فرو ریزند. اما مردانی چون شیخ اجل شیخ علی اکبر الهیان که به حق الهی بود و از الهیان، تصرف مع اذن را نیز نمی‌خواست، چون آنگاه که دست مالک ملک زمین و زمان، دادار دادگر فرزانه و دانا، فرزانه پرور حکیم ساز، خداوند ملک و ملکوت خود به کار است (کل یوم هو فی شأن) از ادب بندگی دوری دانست که تصرفی حتی به اذن نماید و دعای بنماید و خواسته‌ای را عرضه دارد، جانی بستاند و یا جانی بدهد.

مگر نه این است که از پیامبر اسوه و پیشوای راستین شیخ علی اکبرها خواستند که خود تصرفی کند و چیزی بیاورد، نبشته‌ای، ملکی، باغی، بوستانی، فرشته‌ای و یا هر چیز دیگر، ولی ایشان نپذیرفت و فرمود من به فرمان و دستور پابندیم تا دستوری نرسد کاری نکنم و تا او نخواهد من چیزی نخواهم.

این مردان خدایی و بندگان راستین الهی تنها اگر تصرفی می‌کردند به عنوان واسطه عمل می‌کردند، همان گونه که عزرائیل مأمور بود تا جان ستاند و یا فرشتگان تحت فرمان و مأموریت عزرائیل که به اذن و فرمان عزرائیل جان می‌ستانند و همان گونه که ابر باران ببارد و بهار سبزه رویاند ولی هیچ یک خود گامی فراتر از دستور ننهند و از فرمان سر نییچند و سخنی و حرکتی بر خلاف مراد حق نرانند. شیخ چنین بود و چنین می‌کرد. دعا کردن و تصرف در عالم کون و

مکان نمودن بهای سنگینی دارد که با قربانی قوچ نیز پرداخت نمی‌گردد و این چنین است که مرحوم آقای حاج سید ابوالحسن حافظیان مشهدی که از انسانهای ممتاز و کم مانند روزگار بود و در ریاضت و تحصیل علوم غریبه استاد و کتاب یا لوح محفوظ ایشان پربها برای هر دعا و تصرفی قربانی می‌کرد و زرناب به فقرا و بینوایان می‌داد تا از آسیب‌های تصرف در امان و برکنار ماند، ولی همین تصرف با این همه دقت و پیشگیری، کاری زیانبار بود که زیان‌های روحی بر او وارد می‌ساخت و جانش را می‌فشرد و از مقامش نزد خدای می‌کاست، هر چند آنان کاری بی‌اذن و فرمان خداوند نمی‌کردند و خشنودی و خرسند یزدان را می‌جستند ولی آدمی که هر روز اذنی بخواهد و فرمانی بطلبد و در خواست نوی آورد در حالی که حکیم دادگر و دانا، دادار فرزانه، خداوند بزرگ و بزرگوار، بخشنده و مهربان در کار خلق است (و لله الأمر والخلق) و هیچگاه از امر خلق و مخلوق طرفه عینی فرونگذارد، خود زبانی است برای شخص خواستگار، چه خوش است که خداوند خود مقام شفاعت به شخص واگذارد و مقام محمود به وی عطا فرماید، همان گونه که به رسول ختمی مرتبت عنایت نمود. و چه خوش است که خود از حال شخص بپرسد و حتی از متعاقات جزئی که با اوست بپرسد و با او به سخن نشیند و به مقام کلیم الهی رسد. قال الله تعالی: ما تلک بیمینک یا موسی؟ قال: هی عصیای أتوگوا علیها و أهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب آخری. و چه خوش است که خودش در شجره تجلی نماید و سخن در آوردش: فَلَمَّا أُتِیَهَا نُودِیَ مِنْ شَاطِئِی الْوَادِ الْأَیْمَنِ فِی الْبَقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ! أَنْ یَا مُوسَى اِنِّیْ أَنَا اللَّهُ رَبِّ الْعَالَمِینَ.^۱ تصرفات در کائنات و پریدن، جان دادن و جان گرفتن مقامی نیست چه: اگر در هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب روی خسی باش، آن چنان

باش تا کسی باشی.

از این رو بسیاری از دوستان - مریدان - که برای دعا نزد ایشان می‌شتافتند. وی آنان را به حافظیان ارجاع می‌داد و خود کمتر به این کار اقدام می‌نمود یا اصلاً اقدام نمی‌کرد. و هر از گاهی اگر دوستان فشار بی اندازه می‌آوردند نامه‌ای به حافظیان می‌نگاشت تا ایشان دعای نگارد و تصرفی نماید، چنان که آقای تیر دست آستانه‌ای در این باره حکایتی دارد که نگاشته آمد.

حضرت جناب سید حافظیان که خود به این کار اقدام می‌کرد در این اواخر از شیخ خواست که دیگر کسی را نزد ایشان نفرستد.

با آن که شیخ خود در علوم و اسرار غریبه دستی داشت و اسرار آن را از استادان بزرگ آموخته بود و دعاها و ختم‌ها و نسخه‌هایی که اجازاتی درباره آنها داشت و ریاضیات آنها را کشیده بود، با این همه جمله آنها را در آب شست و حتی کسانی که طالب و مستعد و عامل آن بود نیاموخت.

شیخ علوم غریبه را شست چون مقصود سحر و جادو و علوم غریبه همان گونه که شیخ سهروردی گفته است؛ رسیدن به خواسته‌های دنیوی است. سحر و جادو و دیگر علوم غریبه مرحله‌ای است که سهل و ساده به دست می‌آید و نیز به گفته شیخ بهایی - دورود خداوند بر ایشان باد - دانش طلسم حتی از سحر و جادو هم آسان تر است^۱.

شاید به همین دلیل گفته‌اند: عارف و پارسا بر همه‌ی علوم و از جمله سحر و جادو احاطه دارد^۲. همان گونه که گفته شد: سحر و جادو و دیگر علوم غریب در

۱- ر - ک: انواریه، محمد شریف نظام الدین احمد بن الهروی و کشکول شیخ بهایی

۲- شرح شطحیات، شیخ روزبهان بقلی شیرازی ص ۱۸۳ به تصحیح هانری کربن

نظر شیخ بهایی مقصودی است که خیلی زود و به آسانی به دست می آید و برخی بر این باورند که آن پیامد و سامد یک پیمان اهریمنی است نه یک پیمان خداوندی، هومنی و انسانی؛ چه در راه رسیدن به شناخت و عرفان می بایست کوشش و تلاش بی اندازه و تن و جان را ورزیده کرد.

بی گمان ورزش و گاو نری رنج و سختی کشیده که ورزش های بسیاری را به تن ماسیده و به جان خریده است. رسیدن به شناخت و عارف شدن فرجام خوش یک فرآیند در راستا و نیز پهنای درون و بیرون است نه یک سروش یزدانی و نه یک بخشش بی پایه ناگهانی. او می گوید: روح را اصلاح کن، پاکیزه کن و به کمال برسان. یک مرد عارف و متأله هیچگاه نمی تواند به انسان ها و هومن های دیگر آسیبی برساند. یک عارف بدون هیچ گونه چشم داشت پاداشی عمل می کند. او باید آن اندازه بکوشد تا همچون بلور و آبگینه شفاف و روشن شود و رنگ همه چیز را برتابد و پرتو بخشد، اما رنگ هیچ چیزی را نگیرد. آنگاه می تواند هر چیزی را در زیر آسمان کبود و یا فراز آن بخواهد و بجوید و بیابد و به دست آورد. با این همه آنها را نخواهد، چون در این فرآیند بلند و دراز به جایگاهی رسیده که همزمان با دست یافتن به سرچشمه ی - کن فیکون - دیگر هیچ آرزوی دنیایی و گیتوی ندارد. بنابراین هرگز چیزی نمی توانست شاید از دید و دیدگاه بیرون نگرها توانایی بیهوده و قدرتی پوچ است که به درد هیچ کاری نمی خورد. ولی او که حکیم و فرزانه ای متأله و عارف بلند جایگاه و به مقام محمود رسیده بود، همه چیز را می بیند و می شناسد. خود را می جوید و دیگر نام نمی جوید. در گمنامی زندگی می کند و رفتاری را پیش می گیرد که دیگران را بر نمی انگیزد و به یورش نمی آوردند و دیگر در تنگنا قرار نمی گیرد و از هر تنگنایی رهایی می یابد، چون تنها هستی را می جوید و می خواهد، و هستی و کمال هرگز تهدیدپذیر نیست تا

در تنگنا قرار گیرد. از دنیا برای آسایش خویش سود نمی برد چه بدترین کار برای یک شناسا و عارف و پارسا این است که از توانایی اش برای دنیا بهره گیرد. او هیچ وابستگی به دنیا ندارد و یک ناشناخته است که در شناخته ها و حتی ناشناخته ها می گردد. یک عارف شناسا چنان است که مرده است - موتوا قبل أن تموتوا - و به همین جهت چیزی برای از دست دادن ندارد. او همیشه آرام و خاطر جمع است. او دیگر شکل و پیکر بشری ندارد - انسان است و هومن نه از اهریمن و پری - و آن گاه هیچ می شود، بی شکل و قالب می شود، و می تواند به هر شکل و قالبی در آید، چون خویشتن خویش را به دست آورده معنایی که واژگان بسیار و بی پایان را بر تن می پوشد. خود را آزاد از همه چیز و رها از هر چیز و تأثیری می بیند. آرامش شگفت اثر این رهایی از خویشتن خویش و از قالب و شکل کنونی است. و به قول شیخ لاهیجی: عارفان آن جامه - شکل انسانی - را از خود کنده و به دور افکنده اند^۱. و به قول بایزید بسطامی: از با یزیدی خارج می شود مانند مار از پوست.

اهل معرفت مقام ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، «میهن ندارد، آنچه دارد تنها زندگی است نه این زندگی، چون زندگانی غیر زندگی است، او بنده حقیقی است و به قول شیخ عارف آقا جواد ملکی تبریزی: بندگان حقیقی مالک هیچ چیز نمی شوند^۲، و همان گونه که گذشت: شیخ هرگز خانه ای برنگیزد و مالک چیزی نشد.

سیاست و مبارزه

ایشان چون استادش سید موسی زرابادی هیچگاه شانه از تکالیف سیاسی و

۱- گزیده گوهر مراد، عبدالرزاق لاهیجی، ۳۶۲

۲- لقاء الله، آقا جواد ملکی تبریزی، ۱۳۳

اجتماعی خالی نمی‌کردند و همیشه در مبارزه با ظلم و ستم بودند و ذر دو میدان جهاد نفسانی و جهاد بیرونی پیش قدم بودند. از همین باب یکبار مرحوم آقای الهیان سخنی درباره نواب صفوی (شهید ۱۳۳۴ ش) گفت که استاد محمد رضا حکیمی چنین نقل می‌کند:

شیخ علی اکبر الهیان از علمای بزرگ بود، اهل علوم باطنی و مشاهدات و کرامات، با عمری در حدود ۷۰ سال، و دارای پیکری نحیف و تحلیل رفته از عبادات و ریاضات. یکبار از او شنیدم که می‌گفت: «اگر من نواب را حضوراً دیده بودم، چه بسا جزو افراد دسته او می‌شدم» و با این سخن اشاره می‌کرد به اهمیت فوق العاده، دفاع مسلحانه از دین خدا در این روزگار.^۱

دیدگاه‌های فلسفی ایشان

شیخ استاد می‌گفت: ما به وحدت صوفیه اعتقادی نداریم. ایشان درباره «اصالة الوجود»، «وحدت وجود» و «وحدت موجود» بر این باور بودند که وجود اصل است، و ایشان وحدت وجود را قبول داشت، به آن معنایی که ملاصدرا می‌گوید، نه به آن معنای که صوفیه می‌گویند. درباره وحدت وجود صوفیه آن را کاملاً رد می‌کردند و تنفر داشتند و هرگاه این موضوع به میان می‌آمد کلام را قطع می‌کردند. این موضوع را مکرر در درس فلسفه‌ای که پیش ایشان می‌خواندم، هر گاه عنوان می‌شد، بیان می‌داشت؛ زیرا ایشان وجود را هستی بحت و بسیط و گسترده و تعینات را جلوه‌هایی از اصل هستی می‌دانست. مثالی که ایشان درباره تعینات موجودات می‌زد، پنجره‌های رنگارنگ و تابش آفتاب، و بازتاب رنگارنگ پنجره‌ها در اتاق بود؛ یعنی وجود را بر آفتاب، و تعینات را بر رنگها و قطعات شیشه‌های پنجره تطبیق می‌کردند. به این معنا که وجود یکی است و شیشه‌ها از

۱ - تفسیر آفتاب / محمد رضا حکیمی / ۲۳۴ - مکتب تفکیک / محمد رضا حکیمی / ۲۶۵

آنجا که نور وجود و آفتاب هستی از آن می‌گذرد، این مسأله وجود واحد را متکثر و رنگارنگ نشان می‌دهد، و این گونه است که یک وجود واحد این گونه متکثر و گونه‌گون و رنگارنگ می‌گردد. ایشان این مثال را واقعاً همان گونه که ملاصدرا فیلسوف متأله و صاحب حکمت متعالیه بیان می‌کردند، قبول داشت. وجود نزد ایشان یکی است و موجودات به تبع ظروف متعدد هستند. (شرقیان)

تألیفات

ایشان شرحی بر معالم الاصول داشت که به خط خودش نسخه برداری کرده و نوشته بودند. شیخ این کتاب را در روزهای آخر عمر شریفشان به اینجانب هدیه کرده بودند که اکنون در کتابخانه اینجانب نگهداری می‌شود. روزی از ایشان پرسیدم چرا اجتهاد نمی‌کنید و فتوا نمی‌دهید؟ آخر ایشان بسیار احتیاط می‌کردند و شخصی محتاط بودند؟ شیخ فرمودند: اشتباه مرحوم شیخ توسی «ره» باعث شده که اجتهاد نکنم. چون مرحوم شیخ طوسی درباره زن بارداری که مرده بود حکم کرده بودند که مادر و فرزندش را دفن کنند. هنوز مرد از خانه شیخ چندان دور نشده بود که قاصدی از سوی حضرت مهدی (عج) می‌آید و شخص را از اجرای فتوای شیخ طوسی باز می‌دارد و می‌گوید: شکم مادر را بشکافید و فرزند را از شکم وی بیرون آورید. سپس آن مکان را بدوزید و درباره زن را غسل و کفن نمایید. پدر کودک پس از چهل روز به نزد شیخ مراجعه کرده و از او تشکر نمود. شیخ وقتی واقعه را پرسید. مرد گفت: قاصدی از سوی شما آمد و چنین گفت و آنها به فرموده قاصد عمل کرده و کودک را زنده از شکم مادر خارج کرده بودند. شیخ از آن پس در خانه را به روی مردم بسته و کسی را به منزل راه نداده و فتوایی صادر نکرد. پس از مدتی از این واقعه رقعهای روی کتاب مشاهده کرد که رویش نوشته شده بود: برادر عزیزم در را بروی مردم نبند و به امور مردم بپرداز. ما در این

بارہ شما را یاری می‌دهیم. شیخ استاد نیز از این مطلب و قضیه وحشت داشت که مبادا در اجتهاد دچار اشتباه گردد و می‌گفت: مقام افتاء بسیار بلند و امر آن سخت و دشوار است. بنابراین از دادن فتوا پرهیز داشت، با آن که مجتهد مسلم و در این فن نزد استادان بزرگ فقه و اصول دانش آموخته و متبحر بودند.

دستور عمل اخلاقی

شیخ شرقیان: ایشان در یکی از نامه‌هایی که به اینجانب نوشت چنین دستور می‌دهد: عزیزم! عمده در کارها عزم است و توکل بر خدا و توسل به اولیای امور که مجاری امور می‌باشند.

متن نامه

سلام علیکم، پس از درخواست صحت و سلامتی و موفقیت از برای وصول به مراتب عالیہ علم و عمل، عرض می‌دارد که تعلیقہ در این روزها به وسیلہ مشہدی علی واصل و از حضرتش اطلاع حاصل، درخواست دعای از برای استقامت در طریق از برای وصول به مطلوب. آقای عزیزم! عمده قصد لازم و نیت راسخ و خلوص در این معنا است. مردان عالم را بادهای اطراف و حوایت هر چه محکم و صرصریت داشته باشد از جای برکنده نمی‌کند. یکی خواست از یک حقیقی و توکل کامل به او و توسل تا م بر اولیای امور که مجاری امورند از اہم لوازمات اقامہ و استقامت است، باید قصد را خالص و جازم و محکم و مستحکم به نحوی کہ عرض شد تا نتیجہ گرفته شود. در آن صورت فرق بین اصل و فرع، و صورت و واقع، و طلا و خزف حاصل می‌شود. داعی دعا گویم. از شما ہم کوتاهی در دعا مطلوب نیست خدمت آقایان رفقا، از طلاب، یاران عزم کلاً سلام برسانید از ہمہ التماس دعا دارم. حضرت آقای اخوی و دیگران و ہمیشہ سالم و سلام برسانید. خدمت آقای میر ابو طالبی بخصوص سلام می‌رسانم. از دعای داعی را فراموش نفرمایند و

نفرمایید.

مورخ ۱۹ ج ۱۳۷۳

الاحقر العاصی

علی اکبر الهیان

تحصیلات و اساتید

شیخ علی اکبر الهیان دروس مقدمات و ادبیات عرب و فارسی را در قزوین در نزد پدر بزرگوار و دانشمندش آموخت و در کلاسهای درس دیگر اساتید آن حوزه حضور می یافت. وی در سال ۱۳۲۳ قمری - ۱۲۸۳ شمسی درست یک سال پس از رحلت پدر عازم تهران شد. او که مقدمات را در قزوین به خوبی به پایان برده بود، در تهران نزد اساتید آن شهر سطوح عالی را فراگرفت و سپس برای ادامه تحصیل به نجف اشرف عزیمت نمود.

در ابتدای ورودش به معدن علم و فضیلت مدت کوتاهی را در محضر پربار مرحوم آخوند خراسانی، صاحب کفایة الاصول، زانوی تلمذ بر زمین زد و از فضل و دانش ایشان بهره جست. در همان زمان و پس از آن با حضور در محضر درس آية.. العظمی سید محمد کاظم طباطبایی یزدی و دیگر بزرگان آن عصر، شایستگی علمی اش را به ثبوت رسانید و به درجه اجتهاد نایل گردید.

ایشان پس از بهره گیری از حوزه نجف اشرف و علمای آن سامان و درک مقام اجتهاد، در حدود سال ۱۳۳۵ قمری - ۱۲۹۵ شمسی، به قزوین مراجعت نمود و در آنجا به تدریس و تربیت طلاب علوم دینی پرداخت. در همین زمان با حضور به خدمت اعجوبه دوران، عالم ربانی و متأله قرآنی حضرت سید موسی زرابادی (متوفی ۱۳۵۳ قمری - ۱۳۱۳ شمسی) به تهذیب و ترکیه نفس مشغول گردید.

استاد که یکی از بنیانگذاران و استوانه‌های «مکتب تفکیک» است، در پرورش ایشان و شیخ مجتبی قزوینی تلاش فراوان نمود. مکتب تربیتی سید که مکتب در هم تنیده علم و عمل بوده است، بر شناخت بر اساس و پایه علم قرآنی خالص و عمل بر طبق موازین دقیق شرعی تأکید داشت. درباره تأثیر خلاق او و مکتب علمی و عملی سید در پرورش و ساختن روح‌های بزرگ، همین بس که شیخ علی اکبر الهیان و شیخ مجتبی قزوینی تنکابنی^۱ از تربیت یافتگان مکتب ایشان است.

استاد متأله سید موسی زرابادی

طی این مرحله بی همراهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

علامه ربانی و متأله قرآنی، حضرت سید موسی زرابادی از دانشمندان و عالمان معقول و منقول، ذوفنون و از نوادر روزگار و از متوسلان واصل و مستنیران انوار ولایت و از عابدان و زاهدان و پرهیزکاران کم مانند و بالغ در سعادت و نمونه کامل یک تربیت یافتن برجسته قرآنی در علم و عمل است.

سید در سال ۱۲۹۴ هجری قمری از بانویی صالحه که خود دختر یکی از عالمان قزوین بود، زاده گشت. پدر وی حجة الاسلام و المسلمین سید علی زرابادی قزوینی (درگذشت ۱۳۱۸ قمری) از دانشمندان وارسته و اندیشمندان آراسته به دانش‌های برونی و درونی و فرهیخته‌ای دانا به حکمت‌های پیشینیان و

۱ - شیخ مجتبی قزوینی تنکابنی خراسانی به سال ۱۳۱۸ قمری در قزوین از مادری صالحه تولد یافت. پدر وی حجة الاسلام شیخ احمد تنکابنی نیز از عالمان بود و از شاگردان و خواص عالم بزرگ حاج میرزا حسین خلیلی تهرانی. شیخ مجتبی از بزرگان مکتب تفکیک و در حقیقت بین کننده اصول آن بود. شیخ مجتبی سیر و سلوک را نزد شوهر خواهر سید موسی زرابادی قزوینی شروع کرد و به مقامات عالی رسید. تربیت یافتگان وی بی‌شمارند که اینجا محل ذکر آن نیست. رجوع شود به مکتب تفکیک / محمدرضا حکیمی / ص ۲۴۲.

فرزانه‌ای بینا به حقایق قرآنی و پیشوایان دینی بود.

او از نوادگان شهید اهل بیت، زید پسر امام علی پسر امام حسین (درود خداوند بر روان پاک آنان باد) بود. بدین گونه سید موسی از سادات حسینی است، چنان که نقش مهر ایشان نیز «موسی الحسینی» بوده است.

سید موسی زرابادی، در قزوین و تهران به تحصیل دانش‌های دینی و برهانی همت گماشت و در این راه به جایگاهی والا دست یافت. استاد وی در فقه و اصول در قزوین فقیه محقق آیه‌ا... حاج ملاعلی اکبر یزدی سیادهنی تاکستانی (درگذشت ۱۳۴۰ قمری) است که سید تقریرات درس فقه و اصول ایشان را نوشته است.

استادان وی در تهران اینانند: فیلسوف فرزانه فرهیخته میرزا حسن کرمانشاهی (درگذشت ۱۳۳۶ هجری قمری)، فیلسوف فرزانه و پارسا سید شهاب الدین شیرازی (درگذشت ۱۳۲۰ هجری قمری)، فیلسوف فرزانه و پارسا شیخ علی نوری حکمی (درگذشت ۱۳۳۵ هجری قمری) و حاج شیخ فضل ا... نوری (شهید ۱۳۲۷ هجری قمری).

گفته‌اند وی در کار تحصیل علمی همتی والا و تلاشی بسیار داشت، برخی از همدرسان وی ابراز داشته‌اند که هر موقع شب که بیدار می‌شدیم چراغ اتاق سید موسی روشن بود. سید در علوم غریبه و فنون محتجبه نیز یکی از استادان مسلم و کاملان متبحر بوده است، لیکن استادان وی در این علوم شناخته نیستند.

رسیدن به علوم غریبه در ابعاد چندی ملازمه حتمی با روحانیت نفس ندارند و مرحله‌ای صناعی و علمی و دارای قواعدی است که باید آنها را فرا گرفت و این جداست از فضیلت‌های کمال روحی و نفس انسانی، لیکن سید در مرحله دوم نیز که اهمیت بسیار بیشتری دارد از یگانگان روزگار بود. وی در رسیدن به حوائج

«انسانیت سیرتی» و اتصال به روحانیت عالم والا به مرتبه‌ای می‌رسد که برای بزرگان این مراحل کمتر میسر می‌شود. شاگردان و نزدیکان و مأنوسان با حضرت سید، از احوال معنوی و قدرت روحی و انواع تصرفات وی و نیز اطلاع ژرف و گسترده ایشان از شعبه‌ها و شاخه‌های علوم غریبه، چیزهای بسیار مهمی را نقل کرده‌اند.

خودسازی و پرورش

سید در خودسازی و به کارگیری ورزشهای تن و روان و باروری جان نیز از نخبگان زمانه بود. در این باره استادان او شناخته شده نیستند؛ گویا در این راه به دستور و فرمان پدر رفت که خود از گروه خودسازان بود که جان به ورزشهایی می‌پرورید و دستها از ناپاکی‌ها می‌شست. و گفته‌اند که سید در آغاز جوانی، به سختی در پرهیز از پلیدیها و بکار بستن بایسته‌ها می‌کوشید و این امر زبانزد مردمان بوده است. گاه چنان می‌بود که تمام شایسته‌ها (مستحبات) را چونان بایسته‌ها (واجبات) انجام می‌داده است و در این راه از چیزی فرو نمی‌گذاشت و کاستی و سستی در او راه نمی‌یافت، همین شیوه و روش بکارگیری و چگونگی‌ها از وی فرزانه‌ای پارسا، فرهیخته‌ای ترسا و دانشمندی وارسته و اندیشمندی پیراسته پدید آورد و او را شایسته استادی فرزنانگان دیگر نمود.

نوشته‌ها

از سید موسی زراآبادی نوشته‌ها و نبشته‌های چند جانبه به جای مانده است که این همه با بسیاری عبادت و بندگی ایشان بود که همه بایسته‌ها و شایسته‌ها را انجام می‌داد و همیشه در اندیشه‌ی آموزش و پرورش تن و روان می‌کوشید. در این کوتاه عمرش (۵۹ سال) نوشته‌های چندی از خود بر جا گذاشته است که

عبارتند از: تقریرات فقه اصول، تعلیقه بر بخشی از رسائل شیخ مرتضی انصاری، حاشیه بر کفایة الاصول آخوند خراسانی، حاشیه بر مطول تفتازانی (علم بیان)، حاشیه بر منظومه سبزواری، حاشیه بر شرح اشارات بوعلی سینا (بخش الهیات)، حاشیه بر منطق اشارات سینا، شرح سلامان و ابسال ابن سینا، رساله اعتقادات (به عربی) اصول دین (فارسی) رساله‌ای در توضیح حدیث (بالحقیقه) رسائل و مجالسی در موعظه و اخلاق، رساله دربارهٔ مشروطیت (مختصر) رسائل و نسخه‌های مهم در انواع علوم غریبه.

روش پرورش و خودسازی

ارزش بالندگی روانی و پرورش جانها کمتر از بهبودی «تن‌ها» نیست، پرورش و آموزش یک توشه بایسته زندگی است. اندیشیدن نخستین بایسته برای آدمیان است. «بایدها» به اندازه «بودها» می‌بایست در نظر آمد. بایدها و شایدها، غذای آدمی است که از دانش و تنی که از پرورش روزه باشد لاغر می‌شود و بیمار می‌گردد.

به همان اندازه که به شکم‌های گرسنه مهر می‌ورزید، به جان‌هایی که خوراک نمی‌خورند، نیز دل بسوزانید و مهربانی کنید. اگر چیزی بتوان یافت که از جان کندن یک تن بر اثر نان نداشتن دلسوزی آوری باشد، همانا جانی که از روشنایی و پرتوی از آن نیز بی بهره است و می‌میرد. پس می‌بایست در خود سازی و پرورش جان و روان بسیار کوشید.

او را روش و شیوه پرورش ویژه‌ای بود، روش در هم تنیده آموزش و پرورش، دانش و شالوده دانشهای قرآنی ناب و سره، و به کارگیری آن در راه پرورش روح و روان، یعنی خودسازی بر پایه دستورها و فرمانهای دینی، سید با آن که بر همه دانش‌های برهانی و عرفانی و قرآنی آگاهی داشت و در پیش استادان زمان آنها را

فرا گرفته، و به آموزش و فراگیری پاره‌ای از آموزه‌های فرزندان در دانش‌های فرزاندگی (حکمت) نیز پرداخت. با این همه وی در شمار «بنیانگذاران» بلکه «ستونهای راستین مکتب تفکیک» بود، روش مکتب جداسازی او پس از این درباره‌اش سخن می‌رود و در این کتاب به همان انگاره بسنده می‌شود. درباره عظمت و بزرگی سید موسی همین بس که از شاگردان پرورشگاه خودسازی وی می‌توان دو چهره برجسته چون شیخ مجتبی قزوینی و شیخ علی اکبر الهیان را نام برد.

وی دانشمندی سترگ، مرزبانی تفکیکی، پرورشگری بزرگ و فرزانه وارسته و دانشمندی به نیکیهای آراسته، سازنده روانهای پاک و توانمند، پرورش دهنده بزرگانی نمونه و برومند بود. بر نهانهای یزدانی آگاه و بر تصرفات ملکی توانا بود. بروز کرامات و فیض بزرگ «تشرف» به خدمت ولی الله الاعظم و آگاهی از اسم اعظم و رازهای آن و خلع بدن و خلصات پیاپی و همیشگی روانی و جانی زیادی از ایشان زبانزد مردمان است.

استاد محمد رضا حکیمی در این زمینه می‌نگارد: اینجانب خود برخی از موثق‌ترین و نزدیکترین کسان ایشان یعنی مرحوم استاد حاج شیخ مجتبی قزوینی که برادر همسر حضرت سید و هم از زبده‌ترین و مأنوسترین شاگردان و پیروان و یاران بودند، نیز شنیده‌ام.

سرانجام حضرت سید داعی الهی را پاسخ می‌گوید و در روز دوم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۵۳ هجری قمری از این جهان تاریک، محدود و گذران به جهان روشنایی، نامحدود و پایدار رخت می‌کشد و روحی بس روحانی و ملکوتی به آفاق مینوی ملکوتیان می‌پیوندد. پیکر پاک وی در صحن امامزاده (شاهزاده) حسین (ع) قزوین به خاک سپرده می‌شود که اکنون آرامگاه وی مورد توجه آشنایان و

خواص است.^۱

استادان دیگر شیخ

دیگر اساتید ایشان در شهر قزوین افزون بر پدر بزرگوارشان مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد تقی الهیان که مقدمات ادبیات عرب و فقه و اصول را نزد ایشان فراگرفت عبارتند از:

۱ - مرحوم السید الأمجد الشیخ الاکبر، العارف العامل الکامل المکمل حضرت آیه الله سید موسی ذکر آبادی قزوینی در علوم غریب و پیر طریقه شرعیه، استاد سیر و سلوک و مرشد الی ملک و الملکوت؛

۲ - مرحوم آیه الله ضیاء سیادهنی در فلسفه و علوم عقلی؛

۳ - حضرت آیه الله عماد القوم میرزا ابوالقاسم پایین شهری در فلسفه و علوم عقلی؛

۴ - حضرت آیه الله میرزا علی اکبر یزدی در فلسفه و علوم عقلی؛

۵ - حضرت آیه الله العظمی الشیخ الفقیه عبدالکریم حایری یزدی در فقه و اصول در قم؛

۶ - حضرت آیه الله شیخ عبدالنبی نوری - پدر شیخ بهاء الدین نوری و جد دکتر نبوی متخصص قلب در دنیا که شیخ در تهران نزد ایشان در علم فقه و اصول شاگردی نمود؛

۷ - حضرت شیخ و فرزانه حکیم میرزا ابوالحسن جلوه در تهران شیخ نزد ایشان علوم عقلی و حکمت متعالیه را آموخت. (گویا ایشان اهل زواره بود و ظاهراً از سادات حسنی است؛

حکایتی درباره ایشان نقل شده است که نقل آن خالی از لطف نیست.

حضرت آیه الحق حکیم فرزانه میرزا ابوالحسن روزی مریض شد و ناصرالدین شاه به دیدن ایشان آمد، چون استاد فلسفه و حکیمی فرزانه مشهور و معروف بود و خود مقامی رفیع نزد مردم و عالمان داشت؛ شیشه شربتی نزد جلوه بود، ناصرالدین شاه به فراح و به قصد کفایی گفت: ظاهراً جناب آقا اهل مشروب هم هستند؟! منظور او شربت بود ولی معنایی کفایی نیز داشت. جلوه که با هوش زیرک و برا فراست بود دریافت که کفایه قصد جدی شاه است در پاسخ گفت: الناس علی دین ملوکهم. شاه که خود اهل شراب و خمر بود سرافکنده شد و این متلک را خورد و دم نزد و به روی خود نیاورد. سپس لختی درنگ کرد و دوباره گفت: جناب آقا گویا اسمشان حسن است؟ جلوه در پاسخ گفت: ابول هم دارد یعنی نام من ابوالحسن است؛ و این پاسخ نیز خالی از لطف نیست.

شاگردان

کسانی که در نزد ایشان کسب فیض نموده از علوم عقلی و نقلی بهره جسته و در مقام سیر و سلوک و علوم غریب او را پیشوا قرار داده بودند، بسیارند. ایشان هر چند که در اواخر عمرشان بیشتر به خودسازی و ریاضت‌های شرعی می‌پرداختند و از درس مدرسه‌ای گریزان بود، تنها به دوستان عنایتی داشتند و راهنمایی می‌فرمودند، با این همه ایشان از هرگونه مرید و مرید بازی گریزان بود؛ بنابراین کسانی که علاقمند به بهره‌مندی از ایشان بودند می‌بایست به مقام دوست می‌رسیدند تا از فیوضات ایشان بهره ببرند. این دوستان با توجه به ادب قرآنی که در داستان خضر و موسی علیه السلام آموخته بودند بسیار مؤدب به آداب قرآنی و اخلاق ایمانی بودند. با این همه احوالات، اشخاصی چند از شیخ بهره‌برده‌اند که از آن میان می‌توان به اشخاص زیر اشاره کرد:

۱ - حافظیان خراسان صاحب الکرامات العدیده و مجاز به دعا نویسی

- (صاحب اجازه بالقلم). گویا این مسأله صحت ندارد و میان آن دو رابطه دوستی و همکلاسی بود، زیرا هر دو از شاگردان سید موسی زرابادی بودند.
- ۲- آقای سید محمد علی گرمارودی پدر سید علی گرمارودی
- ۲- آقای میرزا رحیم تنکابنی؛
- ۳- سید محمد مدنی؛
- ۴- آیه الله السید فاضل فضل هاشمی نجفی؛
- ۵- آیه الله السید حسین فضل هاشمی نجفی؛
- ۶- سید عبدالغفور فضل هاشمی نجفی؛
- ۷- سید عماد الدین حاج سید جوادی قزوینی؛
- ۸- دکتر میر حسینی (رئیس دانشگاه پیام نور)؛
- ۹- سید محمد رضا میر حسینی؛
- ۱۰- ابوالقاسم الهیان دبیر دبیرستانهای تنکابن؛
- ۱۱- شیخ عبدالرزاق الهیان - دبیر دبیرستانی های رامسر و آخوند محله (فرزند شیخ محمد باقر و برادرزاده شیخ علی اکبر)؛
- ۱۲- سید محمد میر جعفر میاندهی؛
- ۱۳- آقای شیخ ابوالقاسم شرقیان (دبیر دبیرستانهای رامسر، سادات محله و آخوند محله)؛
- ۱۴- آسید علی محمد اشکوری؛
- ۱۵- آسید محمد تقی اشکوری؛
- ۱۶- عماد الدین قزوینی؛
- ۱۷- آیه الله مجتبی قزوینی خواهرزاده ایشان در سیر و سلوک هر چند که هر دو از شاگردان سید موسی هستند؛

۱۸- استاد محمد رضا حکیمی در جلسات تنگاتنگی در بهره‌های روحی با او در مشهد داشتند؛

۱۹- شیخ محمد تقی نحوی - امام جمعه رامسر؛

۲۰- حجة الاسلام و المسلمین سید محمد موسوی خوئینی‌ها.

تدریس، تهذیب و تربیت

شیخ علی اکبر الهیان در سال ۱۳۴۵ قمری - ۱۳۰۵ شمسی به رامسر مهاجرت و چندی در آنجا رحل اقامت انداخت. وی پس از مدتی درنگ در آن شهر به قزوین بازگشت و از آن پس همیشه در سفر بسر می‌برد و همواره در حالت سیاحت بود، گاه به مشهد مقدس مشرف می‌گشت و بر خواهرزاده خود مرحوم شیخ مجتبی قزوینی وارد می‌شد و گاه در حجره‌ای در «مدرسه نواب» اقامت می‌گزید و به زیارت و عبادت مشغول می‌شد، هیچگونه تعلقی به خانه و زندگی نداشت و همواره در شهرهای چندی چون قزوین، رامسر، لنگرود، لاهیجان، آستانه اشرفیه و مشهد در تردد بود. وی هر جا می‌رفت به تدریس و تربیت و تهذیب طلاب علوم دینی می‌پرداخت. در طول دوران زندگی هرگز دلبستگی به دنیا پیدا نکرد و هیچگاه خانه‌ای تهیه ننمود. با زندگی بسیار ساده و بی‌آلایش عمر را سپری می‌ساخت. با وجودی که هزار تومان وجوهات به او داده می‌شد با این حال هرگز در آن وجوهات تصرف نمی‌نمود و در دوران زعامت آیه‌ا... بروجردی (ره) همه وجوهات را به ایشان می‌داد.

شیخ در مدرسه علمیه کنده سر آخوند محله

در سال ۱۳۲۵ هجری خورشیدی آیه الله شیخ علی اکبر الهیان که به تربیت، آموزش و پرورش چندین طلبه در «شیخ زاهد محله» و «اوشیان» مشغول بود، پس

از تعطیل و کاهش طلاب آن مدرسه به مدرسه علمیه کننده سر [= سر تپه] آخوند محله که در آن زمان تنها دو حجره از آن باقی مانده بود، نقل مکان کرد. طلاب مدرسه که اغلب از اهالی سادات محله رامسر و تعدادشان به پنج و شش نفر می‌رسید، دو سه سالی در آنجا مشغول تحصیل بودند و این در حالی بود که بسیاری از مدارس دینی حوزه علمیه آخوند محله رامسر از سوی اولیای امور ویران و به مدارس امروزی تبدیل می‌شد و به جهت گسترش آموزش جدید دولتی که با افتتاح مدارس امروزی در دهه دوم قرن سیزدهم هجری خورشیدی آغاز شده بود، کمتر رغبتی به حضور در مدارس دینی از سوی مردم بروز داده می‌شد. در پی تبدیل و تغییر مدارس و ساخت مدارس نوین در مکان آنها به زودی مدرسه‌های علمیه تعطیل شد. از این میان در سال ۱۳۲۷ خورشیدی یا کمی پس از آن مدرسه علمیه کننده سر آخوند محله به عنوان آخرین پایگاه شیعی و حوزوی برای همیشه تعطیل و پس از مدتی حتی ویرانه‌های آن نیز بر جای نماند. مدرسه علمیه کش باغ نیز پس سالها که به صورت مکتب خانه در آمده بود نیز در دهه شصت سده سیزدهم برای همیشه ویران شد.

شایان ذکر است که این مدرسه [مدرسه علمیه کننده سر] در نیمه اول سده سیزدهم بناگرفته بود و مؤسس آن مرحوم آقا میرزا محمد باقر بن ملا عبدالرزاق بوده است که خود سالیان متمادی به تدریس در آنجا اشتغال داشت.^۱

فرزندان

دارای دو فرزند یکی بنام محمد الهیان و دیگری حسن الهیان، که هر دو دبیر آموزش و پرورش تهران بودند جناب آقای حسن الهیان در سال ۱۴۰۲ هجری قمری - ۱۳۶۳ شمسی در هنگام بازگشت از زیارت حضرت رضا (ع) در تصادقی

۱- ر- ک: تاریخ و جغرافیای تاریخی رامسر / سید محمد تقی سجادی، ۳۹۵

دار فانی را وداع گفت^۱

وفات

خورشید را یک عمر ندیده بودم

چون همیشه در برابر دیده بودم

شیخ علی اکبر الهیان همان طور که گذشت همیشه در سفر بود و در سالهای اخیر بیشتر اوقات را در طالقان می‌گذرانید. ایشان در اوایل زمستان ۱۳۳۹ خورشیدی بیمار شد و بیماری ایشان شدت یافت و در بیمارستان دکتر هشتروندی تهران بستری گردید و در روز سه شنبه سیزدهم دی ماه ۱۳۳۹ خورشیدی سال ۱۳۸۰ قمری به درود حیات گفت. جنازه‌اش به قم حمل شد و مرحوم آیه‌الاعظمی بروجردی (ره) بر ایشان نماز گذارد و (گویا این آخرین نماز میت ایشان بود که بجا آوردند) و در قم «وادی السلام خاکفرج» به خاک سپرده شد.

شیخ محمد تقی نحوی که اکثر اوقات خدمت آن مرحوم می‌رسید از قول یکی از اخیار تهران که در لحظات آخر حیات آن مرحوم نزدش حاضر بوده است نقل می‌کند که چند لحظه قبل از وفات، ایشان به من فرمودند: زیرا بغلم را بگیرد تا بنشینیم. او را نشانیدیم، متوجه شدیم آن مرحوم پاها را جمع کرده و مؤدب نشسته و به یک نقطه معینی نگاه می‌کنند و لبان را تکان می‌دهد، گویا با کسی صحبت می‌کند، سپس پا را دراز نموده و خوابید و به رحمت ایزدی پیوست. در همین حال بوی عطری بسیار عالی به مشام ما رسید.^۲

سرانجام این گوهر پاک و پرتوبار و نخبه روزگار پس از ۷۵ سال زندگانی در روز

۱- بزرگان رامسر/ ص ۱۰۵

۲- منابع: بزرگان رامسر/ محمد سماوی حایری/ ۱۰۴ تا ۱۰۷- مکتب تفکیک / محمد رضا حکیمی

سه شنبه ماه المرجب ۱۳۸۰ هجری قمری برابر با ۱۳ دی ماه ۱۳۳۹ ه خورشیدی از این جهان گذران رهسپار جهان جاویدان شد. مدفن وی در قبرستان وادی السلام خاکفرج در آرامگاه خانوادگی احمدنژاد حجره شماره ۲۲۳ قرار دارد.

وداع

آسمان شهر غمرنگ بود و اندوهبار، اشک هجران بر گونه‌های شهر روان بود
و خورشید پرفروغ در باختران خاکیان فرو می‌رفت و در خاوران آسمانیان بر
می‌آمد باد خزان بر بوستان گلستان وزیدن گرفته بود تا تن پوشش را از جان
برگیرد و نسیم صبای مهر خوبان در بوستان جانش وزیدن گرفت و بندهای خاکی
از پرنده جانش برگرفته تا در آسمان جان به پرواز درآید.

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چونان مسیح مسیحایی و دم عیسایی زیست، پارسا و بی پیرایه، فروتن و
فرهیخته، نگران دگران، دلسوز یاران، شیفته دوستان و دستگیر بی کسان بود تا
از گمراهی درآیند و از راه در نشوند. در تنهایی و بی کسی سوخت تا شمع دیگران
شود.

دوست دارم شمع باشم گوشه‌ای تنها بسوزم
بر سر بالینت امشب از غم فردا بسوزم
دوست دارم ماه باشم، تا سحر بیدار باشم
یا چو مشعل بر سر راهت در این صحرا بسوزم

از چشم دیگران

او همیشه روبرو و در برابر ما بود ولی ما او را نمی‌دیدیم و اکنون که او رفت

دانستیم که او هم واقعیت داشت و هم حقیقت. چه بسیار بیهوده‌ها را دیدیم و هموارها را ناهموار پنداشتیم و بی‌انگه که خورشید در باختران غروب کرد و برگهای بهاری به دست باد خزان از شاخسارهای زندگی فرو ریخت، پایان او آغاز شناخت ما شد. آنگاه که گرمای وجودش را دیگر نمی‌چشیدیم، دریافتیم که او رفت. یادمان آمد که او می‌رفت که او می‌رفت و گرم می‌خندید. پوشیده می‌گفت: رأی الحق من رأی = هر که مرا دید و خدا را دید، حق را شناخت.

ما از جلوه او سهمی داشتیم و او را چراغ خانه‌ی خود می‌شمردیم. او بود که به همه جا، به کاخ و کوخ، دارا و ندار یکسان روشنایی می‌پاشید. به دور و نزدیک، خویش و ناخویش مهر می‌ورزید. دیدیم که چنان تنها بر خویشتن بیداد می‌کرد و با روشنایی و فروغ جاودانش دشت و دمن را آباد می‌کرد. دیدیم که فیض عام او پایان نداشت و ندارد. دیدیم که اکنون که رفت با آن که جان ندارد، جان بخش است. او چهره پیدای آن پنهان‌ترین بود. او نشان از آن بی‌نشان بود. او با آذرخش تندر و تیزش سینه‌هایمان را روشنی می‌بخشید و پرده‌ها را از پیش نگاهمان بر می‌انداخت. او که اکنون چهره در نقاب خاک دارد، آفتاب جهان تاب ما است، مهرش آسان یاب‌تر از خورشید جهان تاب است.

روحم را به دست موج سپردم اما کدامین موج به کدامین دریا؟ آنگاه که دریا رفته بود. گفתי بی‌توزنده خواهم ماند، اما چگونه بی‌عشق می‌توان زیست؟ گفתי در خواب می‌بینی مرا، آخر چگونه در حال بیداری دیگر پیش ما نیستی و ما بی‌تو همیشه خوابیم. سودابه حتی نمی‌داند که سیاوش چگونه در شب یلدا در مرگ می‌غلند.

تنهایی و شکیبایی

در این گوشه خشکسالی، درختی صبورم و شکیبا، که یک بار او را به شاباش تن پوشی از سبز، تن پوشی از جامه‌های بهاران ندادند، درختی که با شاخه‌های جوانش، در این راه به شادی هرازگاهی دستی تکان داده، ولی شوق نزدیک او را، جوابی هم از دور یاران ندادند. من آوندهایم به گنجایش هفت دریاست. شگفت روزگار خیلی است که حتی مرا سهمی اندازه جویباران نداد. و با این که لب‌های جان من از تاول رنج پر بود دلم را در این روزهای عطشناک خالی، شبی دست باران ندادند.

سپیده بود و هنوز چراغ معنا داشت و آن ستاره آخر، ستاره بامدادی، ناهید به ناگهانی به تنهایی خودش پی برد. دم سرد باد، پروانه را برد و واژه‌ای چون پاییز از درخت فرو ریخت و هنگامی که ابر من از کوچه می‌رود چشم تمام پنجره‌ها خیس می‌شود.

آنگاه که موهایم هنوز سیاه بود، دستان و بازوانم پر زور و پاهایم پرتوان و در بهار زندگی بودم که می‌گفتم: هر بامداد با شنیدن یک عطسه می‌ایستم تا حادثه از خانه بگذرد، آنگاه دنبال آن به راه می‌افتم و این که در خزان زندگی در فصل عطسه‌های پیاپی بی تاب لحظه‌هایی هستم بی چتر، عریان و لخت‌تر از جوانی خود، در باران با ساعت دلم که وقت دقیق آمدن توست من ایستاده‌ام همانند تک درخت سر کوچه با شاخه‌هایی از آغوش، با برگهایی از لبخند، با ساعت غرور، اما من ایستاده‌ام با شاخه‌هایی از تابستان و با برگهایی از پاییز، اینک وقت عبور عطر تن توست.

دیدار یار

شبهای کوتاه تابستان، آسمان آن چنان نزدیک می‌آید که می‌توان از پرده‌ی
 آویزان شب، یک دامن ستاره چید و از باغ و بوستان اطلسی‌اش که از گلهای
 گوناگون پر نقش و نگار است، گلهای شب بو و یاس‌های چندپر چید و یک دریا
 گلاب بویید. من هر شب تابستان چشم بر این سپهر گردون می‌دوزم تا چشم‌های
 پرستاره‌ام چون ماه در گرده سیه فام آن سوسو زند.

دستهایم کوتاه است. بر بام خانه‌ام هزاران ستاره روییده است. می‌خواهم بر
 رنگین کمان بیاویزم تا هنگامه شب در کنار ستاره‌ها به چشمان مهربان تو لبخند
 زنم. هنگام غروب که ناهید چنگ نواز بر شفق می‌غلطد من شو و روشنایی
 چشم‌هایم را به او وام می‌دهم تا آهنگ در روشنایی چشمانم بنوازد و دست‌هایم را
 بلند می‌کنم تا بر گهواره کمانی ماه تکیه زنم. من با راه شیری هر شب تا مکه به
 سفر می‌روم.

مادرم می‌گفت: راه خدا از آن دریای پرنور بالای سرما می‌گذرد و کعبه در
 میان هزاران ستاره پر سو در آسمان جلوه‌گاه نمادین دیگری دارد. من هر شب
 تابستان بر کوه‌های سر به آسمان ساییده چشم می‌دوزم که با ستاره‌ها به
 شب‌نشینی بروم و در بزم خدا بنشینم و باده مهر بنوشم و دست در ساعد ساقی
 سیمین ساق کنم. گاه شهابی را پی کنم تا چون پر به ناکجاآبادهای اهورامزداپی
 برسم و در کنار مینویان در پردیس جان، شراب نوشین نیایش در کام فرو ریزم.
 شیخ آن چنان پرفروغ و درخشان بود که روشنایی آن دیده را می‌زد بی گمان
 او چنان بود که می‌بایست می‌بود.

خورشید را یک عمر کمتر دیده بودم

از بس که او را در برابر دیده بودم

بر بالهای باد

بار نخست که پیرمرد را دیدم در مدرسه علوم دینی آستانه اشرفیه بود و پس از وفات و درگذشت آیه... وحید آستانه‌ای که خدایش بیامرزد و جانش را به پردیس برد. سال ۱۳۳۲ یا ۱۳۳۴ بود.

زندگی مرفهی نداشت، به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی در کارهای روزمره زندگی بی دست و پا بود و هیچ با شیوه‌ها و روش‌های شهری و شهرنشینی اخت نشده بود، پس از این همه سال که در شهر بسر برد. هنوز دماغش هوای کوه را داشت و دلش به دشت پرواز می‌کرد. به چیزی جز لوازم آن جور زندگی همیشه کوچ رو تن در نمی‌داد. چیزی را برای خودش نمی‌خرد. بسیار اتفاق می‌افتاد که گروهی بر سر سفره‌اش می‌نشستند ولی در پایان نمی‌فهمیدند که پیرمرد چه می‌خورد و به چه زنده است. همسرش و فرزندان در این اواخر فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر و یا یک پدر دارند با یک عارف و پارسا بلکه ترسایی دوره‌گرد به سر می‌بردند. تا هنگامی که زن و بچه‌ی آدم باورشان نشده است که تو کیستی؟ قضیه عادی است، پدر هستی یا شوهری که مانند همه پدرها و شوهرها وظایفی به عهده داری. باید باری از دوش خانواده برداری که اگر برنداشتی یا باری بر آن افزودی، حرف و سخنی پیش می‌آید و بگو و مگویی، اما هنگامی زن و بچه‌ات فهمیدند که تو کیستی، آن وقت کار خراب است. چرا که زن و بچه‌ات نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به عهده داری، اما حیف که پارسایی نمی‌گذارد ادانشان کنی. آن وقت ناچارند هم به تو ببالند و هم ازت نبالند و دلخور باشند. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود و همسرش تحمل این همه را نداشت به ویژه در چنان معیشت تنگی. هر سال چند بار به سفر می‌رفت و تابستان به طالقان و اشکور و جواهرده

می‌شتافت. او در این سفرها به جستجوی تسلائی می‌رفت ز برای غم غربتی که در شهر و در میان مدرسه به آن دچار می‌شد، شاید هنوز گالشی بود و مانند نیا کانش سمایی. تنش مانند جانش آرام نداشت. فریادش در جنبش زیادش بود، نگاهش آرام و حرکاتش، ولی جانش ناآرام در پی آرامشی دیگر، غیر از آنچه دیگران آرامش، آسایشش می‌خوانند. به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مردم می‌زیست و به ساده دلی روستایی با مردم دم می‌گرفت. هیچگاه دیده نشد که از تن خود بنالد و از رنجوری و رنجی که می‌برد دم برآورد. در چشم او که خود چشم زمانه‌ی ما بود، آرامشی بود که گمان می‌پردی تنها از چشمه «بذکرالله تطمئن القلوب» سر چشمه می‌گیرد.

شبی که آن اتفاق افتاد، هنوز باورمان نمی‌آید، اول گمان کردیم که تجرید جانی از تنی و آزمونی در بستر است که هراز گاهی جان را به سفر آن سویی می‌فرستد تا با آسمانیان همنشین گردد. ولی هنگامی که خواب از چشم پرید و از گوش، تازه فهمیدیم که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست و این تجربه‌ها و رفتن‌ها از آن طی الارض‌ها. و شستمان خبردار شد که پیرمرد رفتنی است و حالش خوش نیست. او در بستر خفته بود نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود...، باورمان نمی‌شد که کار از کار گذشته است.

بر بال‌های باد نشسته و در آسمان گیتی و حتی فرازتر از آن در فراسوی گیتی و این سپهر گردان به گشت و گذار پدیده‌ها می‌شتافت. او در هزاران سپهر و گیتی و کیهان و پردیس‌های آن سویی، بهشت زیرین و زیرین سیر کرد، تا مگر روزی به پایان این دریای بیکران رسد و پای بدان سرزمین دیگر که رستاخیر این سرزمین است نهاده و در آن فرود آید، از هم اکنون در این گردش دور و دراز و بس نزدیک، راه هزار ساله را به چشم همزدنی می‌پیماید و افسون جادوگری و ورد سلیمانی در

گوش هستی می خواند تا به سرای جاویدانگی برسد، از هر فردی می گذرد، از هر رازی پرده می کشاید. و به این سرا بسنده نکرده، در همان دم بودن در این سرا از کران دیدگان ستارگان فراز تر می رود و تابدان جا می رسد که فرشتگان را نیز راهی نیست.

دلبرانه گام در مرز بی پایان تاریکی و خاموشی می گذارد و به چابکی روشنایی پرتو براق جان محمدی، شتابان از آن می گذرد و ناگهان چون همیشه و اکنون به شیوه ای دیگر به درون سرایی تازه در می آید که نه سوز سرمایی است نه تفت خورشیدی، نه سایه ای است نه سیاهی. در آسمانش تنها پرندگان پیروی در پروازند و در زمینش فرزندان چون رودهای شیر و انگلین به سوی دریای بی کران روشنایی روان با شهد ناب خود می روند.

در یک راه بی رهرو، راهگذاری می گذرد، کاروان و کاروانیان خسته در راه مانده اند. ولی این رهگذر شتابان می تازد و اما چرا چنین شتابان و به کدامین سو؟ به سرای جاویدان، به دیدار یزدان، به جایی که هر کس را جز یاوریان و پارسایان در آن راهی نیست. بالهای شاهین آسایش به پرواز بازگشت و به سوی بی کران به پرواز درآمد و چون دود رفت.

او که در وارستگی از جهانیان سرآمد بود، و در پیوستگی به یزدان آراسته، این آموزگار دبستان مهر و دوستی مردمان را نمونه بود، اندام رسا و پیکری پویا، چهره زیبا داشت و نگاهش بسیار گیرا و نمی گذاشت آدمی با او کشش پیوستگی ننماید و دل و روانش را از مهر او سرشار نبیند.

او در نایش بی آلایش خویش از دادار توانا و نگاهدار بینا و شنوا می خواست تا تنش را بپاید و روانش را رستگاری بخشد. تنش که بند و زندان جانش بود را در بند روان آورد و در رستگاری را بر روانهای پاک و بی آلایش فزخیان بگشاید. او

پناهگاه روانهای سرگشته بود و آسایشگاه جانهای رسته از هوا و هوس. از «مهر یزد توانا» می‌خواست تا راه باریکی را برای روشنایی‌ها و جانهای رها یافته از بند هوسهای زود گذر بنماید و رستگاری را در پیاله «شراباً طهوراً» پیشکش کند. خدایی که برای رسیدن جانها به جایگاه جان‌هایی جاویدان و پاینده، همه چیز فراهم نموده و برای حان نیامیخته به هوسها و نیالوده به ناپاکیها و آلاینده‌ها و رهنمونی به جهان سپری ناشدنی و دگرگونی‌ناپذیر راه نیکو را می‌نماید و درستی و راستی را سرمایه آنان می‌گرداند.

و اینک این روان در بند تن را به بهشت برین و مینوی پردیسان رهبری نماید و جانش را رستگاری و رهایی‌بخش، چه پرتوی از روشنایی‌های یزدانی، چون جانی در این تن در بند و گرفتار است و امید رهایی دارد. مرغی در بند، در آرزوی پرواز به باغ و پردیس یزدانی به کنجی نشسته است و چشمان بی فروغش زابراه‌گشایشی است.

اخلاق

پرتوهای درخشان و فریبای دنیای خاکیان، پرتگاهی برای نامجویان است که آنان را بر سرایشیب نیستی و پستی می‌کشاند و از راه راستین باز می‌دارد. نام و نان آدمی را از بزرگ منشی و بزرگواری دور می‌سازد و گرد فراموشی بر خود بینان فرو می‌پاشد و چهره آنان را در پس زنگارها نیست کرده و ناپاکی را بر دامن آنان می‌نشاند و در هیاهوی زندگانی به سوی ناکجا آبادهای دوزخین می‌برد.

اما این پرتوهای اهورایی فروتنان را نام آور، گمنامان را نامدار می‌سازد. شهرت‌گریزی ایشان به اندازه‌ای بود که با آن که در نجف اشرف در پای بزرگان دانش آموخت و به جایگاه والای فرهیختگان حوزی نایل آمده بود و مقام اجتهاد را به وجود گرانبهایش زینت داده و آن تختگاه را به نام خویش آراسته بود ولی

هرگز چنان نکرد تا از آن نامی برای خود و نان برای خانواده فراهم سازد. او شهوت شهرت نداشت و در پی نام و نان بر این روش نرفته و در این دریای بیکران بخشش خداوندی گام نهاده بود. هرگز چنان رفتار نکرد که کسی است و نه چنان خواست. فرزانه‌ای است در شهرت را بر روی خود بست و با خادمان در خواب رنگین خدای یگانه بنشست. هرگز دوگانه‌ای برای غیر یگانه نگذاشت و درِ ریا و زهد پرستی را بر روی خود نگشاد. با آن که مبالغی هنگفت در نزدش گرد می‌آمد و پیروان راستین و دوستداران درستین او را چون مرجعی برای خود به شمار می‌آوردند. هرگز در پی نام نرفت و دم از اجتهاد نزد او می‌کوشید تا پول در جای خودش به مصرف رسد و هرگز دست در مال امام زمان بی اذن نزنند. فرزانه‌ای فروتن، پارسایی تهمتن، دانشمندی بزرگ و اندیشمندی سترگ، تنهایی را بر «تن»هایی بر می‌گزید و چه شور آرامش ناپذیرش او را تقریباً به کلی از مصاحبت با مردم بر کنار می‌داشت.^۱

عیادت دوستان

شنیدم روزی دوستی از ایشان بیمار شد و در بستر افتاد و ایشان در سفری دور بود ولی بیمار حکایت می‌کرد که شیخ هر روز به عیادت می‌آمد. از ایشان حکایت می‌شد که طی الارض می‌کرد و به عتبات عالیات و مکه می‌رفت.

مکتب تفکیک یا آیین جداسازی

تفکیک در فرهنگ واژگانی به معنای «جداسازی» چیزی از چیزی و «ناب و سره سازی» آن است و «مکتب تفکیک» شیوه و روش جداسازی سه راه و روش

«شناختن» در تاریخ شناخته‌های بشری یعنی روش قرآن از روش اندیشه فلسفی و روش پارسایی عرفانی است. این روش دیرین - نوین گونه‌ای دیگر برای «بازنگری» و «زاویه دیدی» جدا از دو شیوه دیگر و دارای راهی «روش‌مند» بر شالوده «ژرف پژوهشی» استوار و تأویل‌گریز بلکه «تأویل ستیز» در زمینه‌های پژوهش است. رویکرد این شیوه پژوهشی «ناب‌سازی» و «پالایش» شناخت‌ها و شیوه‌های شناختی «گوناگون» و «جداسازی» آنان از یکدیگر است. نگرشی جدا از هر شیوه، و بهره‌گیری از روش‌ها و شیوه‌های گوناگون بر پایه جداسازی زاویه‌های دید است. بنابراین داده‌های اندیشه مردمان در آن در هم نمی‌آمیزد و نیالوید.

فرجام خواهی این شیوه بررسی و نگرش به بنیانهای شناختی، آلایش روش‌ها نیست و نه پالایش اندیشه‌ها و بنیادهای اندیشه‌های گوناگون، زیرا فرجام خواهی آن چیزی جز پالایش یک شیوه شناختی از شیوه دیگر و بهره‌گیری از زاویه‌های دید گوناگون بدون آلایش یکی به دیگری است. رهیافت این روش بازپروری شیوه‌ها و روش‌هاست.

با این سخن، رویکرد این «شیوه جداسازی» روشن گردید، چون اکنون آهنگ افزایش گستره سخن نیست، بدین اندازه بسنده کرده که آنچه می‌بایست نمایانده شده و انگاره‌ای از آن به دست داده شد.

جریانهای شناختی

در بستر تاریخ اندیشه انسان‌ها سه جریان شناختی پدیدار شد که از این دست می‌باشند:

- ۱ - جریان سروشی (= و حیانی)
- ۲ - جریان خرد (فراندیشی) فرزاندگی و فرهیختگی، (حکمت) خردگرایی.
- ۳ - جریان پارسایی (ورزشهای تن و روان و ریاضت‌ها و رهبانیت‌ها)

سنجش اندیشه‌ها و مرزبندی روشهای شناختی به جای درهم آمیزی و آمیختگی فرجام سودمند را پیش روی پژوهشگران می‌گشاید چه با بررسی و برخورد اندیشه‌ها که برخاسته از روشها و زاویه دیدهای گوناگون به یک چیز است و سنجش اندیشه می‌توان به درستی راه، را یافت و از کژی و گمراهی گریخت. گریز از «یکسان سازی» و «همانند سازی» اندیشه‌ها و «دیرپذیری» و «ناپذیری»، «اینهمانی‌ها» مایه برجسته این «شیوه» است، پویایی اندیشه در هنگام جداسازی آن فراهم می‌آید و ژرف‌بینی و پژوهش‌هایی در کارزار اندیشه پیش می‌آید.

با این شیوه «جداسازی» رویکرد دیگری نیز پدیدار می‌گردد و آن تلاشی برای «شناخت سروشی» و دیدگاههای «سروشیان» از جهان بینی است. بنابراین «روش و شیوه شناخت»، تکیه بنیادین بر «سره سازی شناخت سروشی و حیانی» و نیز جهان بینی آن از دو دیگر شیوه است.

مکتب تفکیک: جدایی حصول از حضور نه از اندیشه‌های عقلانی

شیخ آنگاه که به مقام حضور و شهود رسید دفتر حصول را شست و به قول خودش: «به کنار جویباری نشست دفتر را پاک شست». ولی هیچگاه ایشان به نبرد با خرد و خردورزی نپرداخت و این شستن نه از باب افکار بود نه از باب افکار. از دیدگاه او خرد و اندیشه یکی از شیرین و شریفترین سرمایه‌های آدمی است و مؤمنان و باوریان هر چند که آمادگی دارند تا آن را در پای عشق و مهر سر ببرند و بکشند، و این نیست مگر آن که به مقام شهود رسیده، مسایل عقلی، خردی و حصولی را کم انگارد نه آن که هیچ نداند، چه او نیاز دارد تا گاه برای راهنمایی و تربیت آنچه که یافت آن را به گفتار در آرد و آنچه را شاهد بود به سخن آشکار نماید.

در مکتب تفکیک هر چیزی می‌بایست در جایگاه خویش قرار گیرد و ارزش

گذاری شود و ارزیابی گردد. هر ابزاری می‌بایست به بهترین شیوه بکار گرفته شود ولی در جایی که دیده به دیدار یار روشن گشت، بیان و وصف نشاید و چیزی نیفزاید. شیخ ما آنگاه که به دیدار یار شتافت و چشم در چشم او دوخت و با جانِ جان، جانِ جانان را شناخت دیگر سخنان و برهان ناتمام، برای او هیچ دری را نمی‌گشاید. «لولا کشف الغطاء...» اگر پرده‌ها کنار رود و «تُبلی السرایر» گردد چیزی نمی‌افزاید، چون آنچه دیگران پس از پرده افکنی می‌بینند، او هم اکنون می‌بیند. او خدایی را می‌پرستید که می‌دید نه چیزهایی را که درباره آن می‌شنید. بنابراین دفترهای خرد نگاشته را شست و دیده از خرد فرو بست. اکنون که به جایگاه دیگری رفته بود خرد او را کفایت نمی‌کرد و عقل او را بسنده نبود. او خرد و عقل را به چیزی گرانتر و پربه‌تر فروخت او خرد را به چیزی کم بها فروخت تا زیان کند. به قول مولوی:

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

او خرد را در پای «عقلِ عقل» قربانی کرد.

ایشان می‌گویند: در راه وصول روحانی، راه را در تفرید جُستم و از قیدها جُستم و از تعلقها رَستم و از همه چیز گسستم، نسخه‌های علوم غریبه خویش را بر لب جویی برده نشستم و همه آنها را در آن جوی شستم و چشم از هر چه بود بستم و به عنایت الهی پیوستم.

شیخ خرد را بزرگ می‌داشت و در جایگاهش برای او ارج بیشمار می‌گذاشت و در این راه، چیزی فرو نمی‌گذاشت. او می‌دانست که برای نزدیک‌تر شدن به خدا می‌بایست از سایه خرد و خردمندان گریخت.

هر کسی در طاعتی بگریختند

خویشتن را مخلصی انگيختند

تو برو در سایه عاقل گریز

تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز

او آدمی اندیشمند بود و هیچگاه از یاد خدا، ذکر و اندیشیدن باز نمی‌ایستاد و حتی در شبها که تا پاسی از آن بیدار بود و به پرستش آن یگانه دوگانه‌ها می‌گذاشت، می‌نشست و می‌اندیشید و در نشانه‌های خدا و قرآن اندیشه می‌کرد، چه نمی‌خواست مورد توبیخ و سرزنش یزدان قرار گیرد که «افلا یتدبرون القرآن» چرا در قرآن تدبر و اندیشه نمی‌کنند. او حتی شبهای قدر که بیشترین به نیایش خشک بسنده می‌کنند، در اندیشه فرو می‌رفت و در جهان و قرآن می‌نگریست و می‌اندیشید و تنها به نماز و نیایش نمی‌پرداخت.

شیخ همچون عارف بزرگوار و پارسای گرانقدر آشیخ جواد ملکی تبریزی که در نیایش و راز و نیاز با آن بی‌نیاز، یگانه روزگار و از نوادر دوران بود بر این باور بود که آنگاه که بر سجاده نیایش نشستی و دست نیاز دراز کردی اگر اندیشه‌ای بر تو می‌گذرد در آن فرو رو و در ژرفای آن شناکن که این اندیشیدن از هر نیایش بهتر است و شب خیزی به این نیست که دست نماز ساخته بر سجاده نشینی و نماز بگذاری، بلکه می‌توان دست نماز ساخت و بر سجاده نشست و کتاب‌های دیگر را گشود و در جهان هستی اندیشه کرد و به آموزش نفس خویشتن پرداخت و یا در خود اندیشه کرد که:

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم

چرا که دانستن چیزی جز دانست این امور چیزی دیگری نیست و این که جایگاه او کجاست.

جان جمله‌ی علم‌ها این است این

که بدانی من کیم در یوم دین

آدمی می‌بایست تیز بین و دوربین باشد و از اشتر جز پشم بیشتر از آن بیند
نه آن که.

طرفه کوری دوربین تیز چشم لیک از اشتر نبیند غیر پشم

تیز چشم که ناتوان از دیدن حقیقت باشد و نابینا و تنها از شتر به آن بزرگی و
شگفتی جز پشم نبیند هیچگاه به مقصد نرسد و به دامن مقصود نیاویزد. شیخ
عاقبت اندیش بود و دانش را جز برای آنان نمی‌خواست. او گرفتار جزئیات نبود و
در آن غرق نمی‌شد تا دست از کلیات بردارد. او خردمندی اندیشمند بود که عقل
را به پای عقلِ قربانی کرد.

دانشی که هیچ سود نمی‌دهد چه تنها بار کج او را خسته دارد و هیچ نیافزاید.
او در پی سواد و سیاهی و برگ سپید دفتر را به قلم سیاه، سیه‌اندود نکرده بود بلکه
در پی عقل و علمی بود که نور و روشنایی و سپیدی باشد. «العلم نور یقذفه الله فی
قلب من یشاء»

عقل دفترها کند یکسر سیاه عقلِ عقل آفاق دارد پُر زماه

البته آنگاه که شهود آید و عشق آتش برافروزد دیگر «عاقبت» ارزش نخواهد
بود ولی خوش عاقبت خواهد بود.

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل در سوادِی او کور است اگر

گر طبیبی را رسد این سان جنون
دفتر طب را فرو شوید به خون

زان که این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

بجوشید، بجوشید که ما بحر شماریم
به جز عشق، به جز عشق دگر کار نداریم

در این خاک، درین خاک، درین مزرعه پاک
 به جز عشق، به جز مهر، دگر تخم نکاریم
 شما هست، نگشتید وزان باده نخوردید
 چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
 این همه علم بنای آخور است
 که عماد بود گاو و اشتر است
 بهر استبقای حیوان چند روز
 نام آن کردند این گیجان و رموز
 از کمان و تیرهای ساخته
 صید نزدیک و تو دور انداخته
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت
 گو بدو کوراسوی حق دست شست
 گو بدو چندان که افزون می رود
 از مراد خود جداتر می شود
 جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
 جاهدوا عَنَّا نگفت ای برقرار

مکتب تفکیک و فلسفه

دلَم با او ز ساعت بی خبر بود جهان با او برایم بی خطر بود

میان بینش، نگرش، روش و شیوه خردورزان و پارسایان دوگانگی است. این دوگانگی به گونه‌ای است که یگانگی را بر نمی‌تابد و تلاش برای گرد آوردن آنها کوشش بی سود و بیهوده است. فهم این مهم سرچشمه پدیداری مکتب تفکیک میان بینش‌ها و روش‌هاست. دلایلی چندی است که می‌توان برای این دوگانگی جست که ما در اینجا به شماری از آنها اشاره می‌کنیم:

نخست: همواره میان عرفان و فلسفه و حتی علم کلام (فلسفه دین که خود فلسفه بدوی و آغازین است) درگیری و کلنجار بوده و هست. راز این درگیری و ستیز در زبان و در آرمان آنهاست.

فیلسوفان و خردیان رویکردی دیگر دارند، خدا برای آنان راز نهفته و سر به

مهری است که باید به ابزار برهان گشوده شود و پرسش دشواری است که می‌بایست آسان گردد و پاسخ یابد. مرگ و هستی، بود و نبود، شدن و نشدن، خواستن و خواهش، گوهر و ناگوهر، سره و ناسره، باور و دیگر چیزهایی که پیش روی این مشی و مشیانه (آدم و حوا) زادگان پدیدار می‌گردد و پرسش‌ها پدید می‌آورد می‌بایست برداشته و یا پاسخ درست و قطعی یابند، و مردمان به تیغ برهان قاطع دشواریها را بردارند و به جایگاه بلند یقین و چکاد سر به آسمان سوده‌ی قاف قطع رسند. این چکادی که تناقض و تناقض‌گویی در آن هیچ بر نمی‌تابد و در آیین و دینشان گناهی نابخشودنی به شمار آید. خدای آنها خدای بی تناقض است که یا ظاهر است یا باطن یا اول است یا آخر نه هر دو آن. و شگفت آن که در نزد پارسیان و عارفان خدا یار و دوست نازنین است، در او همه پارادو کس‌ها و متناقضات گرد آمده است. خدای آنها رازی است که دل را به سرگردانی فرا می‌خواند. نه پرسشی که خرد را به کلنجار و کشتی می‌خواند.

راز این دوگانگی دو دین و دو آیین بی‌گمان در دو بینش و دورویکرد است. و سرچشمه آن در دوگانگی روش، راه و آرمان آنها است. یکی خدای بی تناقض را می‌خواهد و می‌جوید یا تنها می‌خواهد بشناسد و از دور داشته باشد. که با خرد آدمی همسان و سازگار باشد پس کفش چوبین استدلال و برهان می‌پوشد و با این پاپوش پای در راه پرسش و پاسخ می‌نهد و لنگان لنگان می‌رود تا خرک خویش به خانه یقین رساند و بار در بیرون آن نهد و دانش فزاید و به مقام الیقین در آید. او خواستار دانش یقینی و جزمی است که هیچ مویی لای درزش نرود و هیچ پرسش دیگری را بر نتابد. با این همه، تلاش بیهوده می‌نماید و در فرجام تنها و تنها به شناخت دست می‌یازد و به آرامش - تطمئن القلوب - دست نیابد، چون این راه چیزی جز گمان نیفزاید و در زیر باران و تندبادهای سوزان گمان کسی

نیارآمد و در بیابان سرگردانی و حیرت کوران راه به جایی نبرند و به آشیانه آسایش و آرامش گام ننهند. در بیابان سرگردانی برهان و شناخت آغازین، کوران برهان دار و چراغ دار همچنان نابینا گرد خود بچرخند و از دام پرسش‌های گوناگون نرهند و از خیزاب چون کف و خار و خاشاک برنگیرند و لبشان هرگز به چاه ژرف نرسانند.^۱

بی‌گمان این نیز گونه‌ای از سرگردانی است ولی میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است. این خود سرگردانی است که با سرگردانی پارسایان که خواهش همیشه آنان است بس دوگانه است. و شگفت آن که خردیان و فیلسوفان از این سرگردانی و نیز از هر سرگردانی دیگری گریزانند و هرگاه سرگردانی می‌بینند و پرسشی در پی پرسشی می‌آید، به شتاب تیغ برهان برکشند تا سر از تن آن جدا سازند و به درشتی با آن ستیزند. از این درخت که بار سرگردانی دهد و میوه پرسش و حیرت فزاید می‌گریزند و در سایه سار آن دمی نشینند و در بیابان و دشت سرگردانی این سو و آن سواروند و هیچگاه از آن نرهند و هر چه بیشتر می‌گریزند سرگردانی دامن در آنها بیشتر آویزد و پرسش‌های نا پاسخ بیشتر فزاید و آنان را به چاه گمراهی فرو کشاند.

شگفتا آن دیگری خود در پی سرگردانی روان است. آن از این می‌گریزد و این به سوی آن دوان، و سرگردانی خود از این گریزان است و هرگاه پارسایان سرگردانی ببابند بر بارگاه و تخت شاهی نشانند و در بزرگداشت و میزبانی او فزایند.

اکنون که این دو دسته چنین در راه و روش و آرمان دوگانه‌اند، تلاش برای بیگانگی آن دو، کوششی بیهوده است. راه بی‌پایان و فرجامی است که هیچ‌گاه به

هم نزدیک نشود و در پایان به هم نرسند بلکه هر دم از یکدیگر دورتر و دورتر می‌گردند، این تلاش هیچ کس را به آرمان نرساند و هیچگاه فرجام نیابد. اگر این یگانگی در بخشی شدنی باشد، شاید در این اندازه بیش نباشد که آزمون‌ها، آموزه‌ها و شهودهای عرفانی برای خردیان و فیلسوفان جایگاه دیدار یار و مقام کشف و شهود باشد و انگاره‌ها و گزاره‌ها و دانش‌های فلسفی برای پارسایان مقام داوری و سنجش، و این چنین است که باز فلسفه، همان فلسفه است و عرفان همان عرفان و هیچ یگانگی میانشان رخ ننماید و چهره نگشاید، و پارگی این یکی را به سوزن آن دیگری نتواند رفو کرد و یا بخیه نمود، چه این کار هم نادرست و نارواست و هم در عمل ناسازگار و ناهمگون، چه پارسایان در پی حیرانی و سرگردانی‌اند.

بوی آن دلبر چون پَران می‌شود

آن زبانها جمله حیران می‌شود

و خردگرایان از سرگردانی گریزان، هر چند همواره در دام آن گرفتار
می‌فزاید در وسایط فلسفی

از دلایل، باز عکسش ضحی

این گریزد از دلیل و از مجیب

از پی مدلول سر برده به جیب

گر دُخان او دلیل آتش است

بی دُخان ما را در این آتش خوش است

ارسایان از دید خردیان دیوانگان و نادایمان هستند ولی پارسایان از این دیوانگی و نابخردی خرسند و شادانند:

چون:

بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند

تا ز سرّ فیلسوفان می‌ره‌ند

و بر این سخن پا می‌فشارند که آنانی که ساده‌لوح هستند ذهن و اندیشه‌هایشان از بگو و مگوها و پرسش‌های بی‌پایان خردیان تهی و در پی دلبر

می‌دوند. آن که در جا پاهای دلبر در آویزند در حقیقت به آرمان خود رسیده است.^۱

دوم آن که: جامه‌ی فلسفه بر تن و اندام باور و باوربان راست نیاید و انباشت برهان جز دین‌زدایی چیزی نیفزاید.

هر که را در دل شک و پیچانی است
در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه‌گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

با چوبدستی کوران می‌توان راه جست ولی دلها روشنائی نیابد و دیدگان به راستی راه روشن نگردد. این پای چوبین لنگان لنگان خردیان را پیش می‌برد ولی استواری نبخشد و به آسایشگاه و آرامشکده ره نبرد و همیشه در جهان چه کنم چه کنم، سرگردان گذارد.

پای استدلال چوبین بود
که به ظن و تقلید و استدلالشان
پای چوبین سخت بی تمکین بود
قایم است و جمله پر و بالشان
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند.

این چنین است که هیداگر امروزی و فخر رازی دیروزین ناتوان و سرگردان این سو و آن سو می‌روند و ره به جایی نمی‌برند و عجیب که کوری عصاکش کوری شود و نابلدی، بلد راه گردد و نادار دیگری را دارا کند، پس این گمراهان جز گمراهی چیزی نیافزایند.

۱- (اکثر اهل الجنه البله) احياء العلوم/ غزالی.

اندرین بحث از خود ره بین بدی

فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود

وهم و تخیلات او حیرت فزود

سوم آن که: فیلسوفان و خردگرایان هرگاه برهان نوینی یابند خشنود از آنند که بینی دشمن بر خاک خواری مالند و آرمان خودخواهی بر خداجوی پیروز آید و از آرمان وامانده همچنان و در ره بمانند ولی عارفان و پارسایان هرگاه دیداری تازه کنند و روی دلبر و کرشمه وی ببینند و کشفی نمایند و باوری یابند فروتنی فزایند.

داند آن کو نیک بخت و محرم است

زیرکی زابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سباحی آمد در بحار

کم رهد، غرق است در پایان کار

عشق چون کشتی بود بهر خواص

کم بود آفت، بود اغلب خلاص

دلیل چهارم بر این دوگانگی: سرچشمه پرسش و برهان بر خورد حیرت آلود آدمی با یک واقعیت و حقیقت است، یعنی هر دانشی و حصولی زایده حضور و دیداری است ولی خردیان و فیلسوفان جای آن را دگرگونه سازند و حصول را بر جای حضور نشانند و برهان در این راه و روش پرده بر دل های مردمان شود. آنان خورشید دانش را کناری زنند و در پس پرده گذارند و دانش خورشید نما را در آغوش کشند و در آن آویزند. آتش حضور و گرمای دیدار را می نگرند و از دود آن بر آتش ره می جویند.

گردخان او دلیل آتش است

بی دخان ما را در این آتش خوش است

زبان هر چند توانایی هایی دارد و روشنگر تاریکی ها و پنهانی هاست ولی برهان خَرکی است که گرفتار خویش است و ناتوان از رهانیدن خود از گل و لای

مرداب پرسش‌های بی پایان که هر دم او را به کام خود فرو می‌برد.

گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است

لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

عقل در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید از وی رو متاب

دلیل پنجم: خدای خردیان و فیلسوفان سرچشمه توان، زور و اقتدار، بزرگی و عظمت، خسروی و مهابت، حساب و کتاب، جلال و جبروت است (که این همه درست، چون این همه نیز وجهی از وجه الهی و نشانی از آن بی نشان است) ولی خدای پارسایان یار دلربای نازنینی است که افسون نگاهش و بوی دیدارش، جان پارسایان را مست و افسون می‌کند. هر دو در بند او گرفتارند. یکی به آزادگی و خواستن و خواهش خویش و دیگری به بند بندگی و ناتوان از گسستن و رستن. یکی به خرد و ترس خدایی خدا و آن دیگری به دل و دلداری او.

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان

لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار

عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلاتش بندگان بندی‌اند

عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائیتا کرها مهار عاقلان

ائیتا طوعا بهار بی دلان

دلیل ششم: خردگرایان و فیلسوفان گرفتار مفاهیم پیچیده و در بند، بندهای تار و پودهای گونه‌گون، و هیچ مفهوم بسیط و ساده‌ای ندارند. خدا در میان این مفاهیم پیچیده گم می‌شود. آنان تا به خدا برسند می‌بایست از بی شمار رزمگاه‌های دشخوار و درشت و سخت بگذرند و گاه بیشتر در آن خود را ببازند. رزم با مفاهیمی چون وجود و وجوب، خلقت، علت و معلول و دهها پرسش کارآزمای

دیگر می‌بایست تا به خدای یگانه رسند. پس پیش از آن که در خود خدای سرگردان شود در راه سرگردان شده است و این سرگردانی پیشین، دستورگذار از گذرگاه را به چکاد سرگردان پسین را نمی‌دهد و جایی برای آن نمی‌گذارد. فیلسوف و خریان سرگردان و بی‌خدا می‌نشینند ولی عارف پارسا چون جز خدا نمی‌بیند سرگردانی‌اش با خدا و در خداست نه بی‌خدا و برون از خدا و در نشانه‌ها و راه. یکی سرگردان راه است به کثرت نشانه‌ها، یکی دیگر سرگردان در خدا به جهت وحدت آن همه کثرت در خدا.

سایه که بود تا دلیل او بود؟

این بستش که دلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقانه است

جمله ادراکات پس، او سابقه است

جمله ادراکات بر خرهای سنگ

او سوار باد، پیران چون خدنگ

دلیل هفتم: خردگرایان و فیلسوفان سبب‌شناسی می‌کنند و همین سرگردانی فزاید. این سبب‌ها که آنها می‌جویند بیرون از خداست آنها «أنبیت الربیع البقل» را می‌بینند و در آن سرگردان می‌شوند. و «أنبت الله البقل» را در پس پرده نمی‌بینند تا راه جویند و به آرمان و هدف برسند.

از سبب دانی شود کم حیرت

حیرت تو ره دهد در حضرت

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست

که نه هر دیدار صنعش را سزااست

دیده‌ای خواهی سبب سوراخ کن

تا سبب را برکنند از بیخ و بن

این کسی دیده است کز یک مشک آب

گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟

مشک خود روپوش بود و موج فضل

می‌رسید از امر او از بحر اصل

بلکه بی علت و بیرون زین حکم

آب رویاند تکوین از عدم

با سبب‌ها از مسبب غافلی

سوی این روپوش‌ها ز آن مایلی

کار فیلسوف «چونی»‌ها را دیدن است و کار پارسایان «بی چونی» هاست.
چون بود آن چون که از چونی رهید

در حیاتستان بی‌چونی رسید

تا زچونی غسل ناری تو تمام

تو برین مصحف منه ای غلام

خرد را بسیاری از نشانه‌های نشان ماند و او سرگردان در این بیابان همچنان
می‌ماند. او چگونه می‌تواند ناله ستون حنّانه را روشنگری نماید و خود را به مقام
باور رساند.

فلسفی کاو منکر حنّانه است

از حواس انبیاء بیگانه است

دلیل هشتم: فیلسوف و خردیان پاسبانان راه از یورش راهزنان هستند و
نگهبان و پاسداران درگیر با دشمنان خدا ناباور، ولی پارسایان خود در راهند و تا
به جایگاهی می‌رسند که خود راهند و خود پاین و آرمان راه از این رو خردیان در
راه نمی‌روند و تنها پاسداران و پاسبانی راه هستند نه پرندگان و روندگان این راه.

احمد ار بگشاید آن پر جلیل

تا ابد مدهوش ماند جبرئیل^۱

گفت او را هین پیر اندر پیم

گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز

من به اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من

گر زنم پری بسوزد پرّ من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص

بیهشی خاصگان اندراخص

۱- (جبرئیل نشان از عقل و خرد و خردمندی است)

از این رو است که خردیان ناتوان از فهمیدن این بی مناسبت‌های عقلی چگونه می‌شود که کسی تیزی بیفکند و همو نیفکند.

ما رمیت اذ رمیت گفت حق	کار او بر کارها دارد سبق
اتصال بی تکلف بی قیاس	هست رب الناس را با جان ناس
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای	لیک جسمی در تجزّی مانده‌ای

اصول مکتب تفکیک

الف: اعتقاد به ضرورت علم اصول فقه و مبانی استنباط و اجتهاد؛

ب: پذیرش «فلسفه اسلامی» و تأکید بر آموزش فلسفه اسلامی و پویا؛

ج: پذیرش ابزاری عقل و بهره‌وری از آن هر چند که «توان خرد»، محدود است. با این حال «تعقل» را به «تعقل فلسفی» منحصر نمی‌داند بلکه این انحصار طلبی را مضر می‌داند؛

د: پرهیز از تقلید در عقلیات؛

ه: ارزش‌گذاری معارف بر شالوده برهان کاربردی و صحت آن؛

و: پذیرش تفکیک و جداسازی راه‌های سگانه شناخت؛

ز: تأکید بر استقلال تعلیم قرآنی و استغنای معالم و حیانی.

شفا بخوانید نه اسفار

روش‌ها و شیوه‌ها می‌بایست نقدپذیر باشد و بتوان آنها را در ساختار منطقی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. مکتب تفکیک خواستار جدی جداسازی مکاتب و روش‌هاست. در آمیختگی مکاتب فلسفی و عرفانی و راه و روش‌های عقلی و اکتسابی با راه و روش‌های شهودی و حضوری آسیب‌های سختی بر پسامدها و

نتایج حاصل از آن وارد می‌سازد. آمیزه‌های چندگانه نه تنها سازنده و مفید و راه به جایی نمی‌برد، بلکه آدمی را به کژری می‌کشاند و از راه راست و رسیدن به مقصد باز می‌دارد و در بیشتر اوقات موجبات سرگردانی را افزایش می‌دهد و سؤال‌ها و پرسش‌ها همچنان گذشته بی‌پاسخ می‌ماند.

مکتب صدر المتألهین که آمیزه‌ای از روش‌ها و شیوه‌های متفاوت و گوناگونی عقلی و شهودی و اشراقی است، در نهایت مکتبی را پدید می‌آورد که هم قابل نقد است، و هم غیر قابل نقد. برخی از مسایل آن بر پایه مکتب مشایی و خردگرایی است و برخی دیگر بر پایه اشراق و عرفان و شهود، گاه هر جا مسأله‌ای با دشواری روبرو می‌گردد، دست به دامن شهود می‌زنند که به هیچ وجه قابل نقد نیست و از دایره عقل، خرد، منطق و نقد پذیری بیرون می‌رود و به یک تجربه شخصی که دیگران را راه بردن به آن غیر ممکن است و اگر نیز ممکن شد به گونه و قالبی دیگر خواهد بود، چون شهود بیشترین تکیه و اعتماد را بر نفس و جان شخص دارد و به قالب شخص صاحب شهود در می‌آید.

مکتب مشایی که پایه و بنیاد بر خرد و منطق دارد، در میان علوم و معارف بشری جایگاه ویژه‌ای دارد، چون این راه و روش آزمون و نقدپذیر است. اما مکاتبی چون اشراق و عرفانی هیچگاه قابل آزمون و نقد عقلی نیست و بحث و چون و چرا کردن در آن راه نمی‌یابدز استفاده ا. این روش‌ها نمی‌تواند آدمی را بسازد، چون این شیوه کمتر و یا در حقیقت قابل تعلیم و آموزش نیست. هر کسی خود می‌یابد، چون شهود یافتنی است نه دانستنی، و چیزی که قابل یافتن باشد نمی‌توان مورد نقد قرار داد و بر آن استدلال کرد و یا آموزش داد. اما چیزی که قابل دانستن است هم استدلال بردار و عقلی، و نیز نقدپذیر است و امکان آموزش آن می‌رود.

مجموعه نارسایی‌هایی که در نظریه و مکتب صدر المتألهین و به ویژه در کتاب اسفار یافت می‌شود، شیخ را بر آن داشت که آن را بطور جدی به نقد بکشد. چون این مکتب سخت خلل‌پذیر است و از نارسایی‌های درونی و بیرونی به سختی رنجور می‌باشد، نارسایی‌ها روشی این مکتب این است که کسی که از بیرون به این مکتب می‌نگرد، نمی‌تواند آن را به نقد جدی بکشد، چون آمیزه‌ای از عقلی و شهودی است و آن چنان حصول و حضور در هم آمیخته است که پس از جدا سازی چیزی از حصولی و عقلی نمی‌ماند که به نقد و تحلیل عقلی و منطقی سالم از اشکال و چون و چرا بیرون آید. گویا برای منتقد هیچ روش عینی و تجربی و جود ندارد که یافته‌ها و پسامدهای گزاره‌ها و آموزه‌های مکتب را دریابد. ویژگی‌های در گزاره‌هاست که در گستره تجربه‌های فردی، وجدانی و انتقال‌ناپذیر صاحب مکتب واقع هستند و به هیچ روی به روش‌های کشف و پرده بردای تن در نمی‌دهد. روش‌های پرده‌برداری منتقد حداکثر می‌توانند بخشی از ویژگی‌های ضروری و عقلی را تحقیق نمایند و هرگز قابل اثبات کامل و تام نخواهد بود.

در روش‌های عرفانی و شهودی کشف و شناخت دنیای خارج از خود، به طوری ذاتی خطا پذیر و قابل نقد است. با تحلیلی ساده گیرانه می‌توان گفت که همواره این امکان بالقوه وجود دارد که تصورات عارف از عالم خارج خطا آمیز باشد و با واقعیت بیرونی و عالم خارجی انطباق نیافته باشند و این به خلاف روش‌های حصولی و منطقی است که ممکن است به واقع راست باشد، ولی خود روش در تمام اثبات خطا بردار است و پسامدها و نتایج آن خود به صدق و کذب را می‌تابند و قابلیت نقد را دارند.

صاحبان مکتب تفکیک از این که مرزهای میان حصول و حضور، اکتساب و غیر اکتسابی، نقد پذیر و نقد ناپذیری بر هم نریزد و از هم نپاشد، خواهان

بکارگیری روش‌های هر فن برای اثبات مسایل آن فن شده‌اند. از این که روش‌ها و مسایل فنون مختلف در یکی گرد آید و یکی گردد، به شدت ناخرسند هستند. گردآوری روش‌ها و مسایل علوم و فنون مختلف در یک جا نه تنها کاری برای پیشبرد مسایل مهم اندیشه‌ای بشر نمی‌کند بلکه مسایل را حادث‌تر و بغرنج‌تر می‌کند و آمیختگی جز سرگردانی سودی نخواهد داشت. تأکید شیخ بر آموزش شفا به جای اسفار که یکی روش عقلی و منطقی، قابل آموزش و نقد، و دیگری روشی در آمیخته و سرگیجه آور بی فایده و جمع میان شهود و حصول است بر این نکته اشاره دارد که مهمترین راه و روش برای آموزش، روش‌های نقدپذیر، آزمونی و منطقی است.

در عصر صدرالمتألهین جزم‌گرایی در همه جا و در همه علوم و فنون رایج شده بود. گوی در این عصر تاریخ به پایان رسیده و بهترین حکومت‌ها، بهترین شیوه و روش‌های پژوهش، بهترین کتابهای فقهی و حقوقی، اجتماعی، تاریخی و... پدید آمده و در آن عصر پایان تاریخ اعلام می‌شود. این شیوه نگرش در آن عصر پیامدهای نابهنجاری را به دنبال داشت. در عرفان شیخ و قطب مرجع حجیت جزمی گشت. یعنی آن که تربیت ارایه شده از سوی وی مبتنی بر نگره‌ها و مبانی جزمی بود، این عنصر جزمی‌گرایی و نقد ناپسندی که چون و چرا بردار نیست و هر گونه نقد و جستجوی مستقل از مرجع حجیت و شیخ را بر نمی‌تابد به گونه‌ای بود که دل‌های مقلدان بر تابعان و مریدان آرام می‌شد، ولی این آرامش پیش از توفان بود. تهاجم‌های جدید غربی و علوم و دانش‌های عصر روشنگری گردبادی بر انگیخت و بنیادهای پایان تاریخ آن زمان را فرو ریخت و کنگره‌هایش را به آوا در آمد. پس از این هجوم، جزمیت کناری رفت. پاسخی‌های مکتب‌های آمیزه‌ای چون مکتب صدرایی ناتوان از پاسخ به پرسش‌های گوناگون بود. اکنون دوره

روشننگری و نقد پذیری و آزمون فرارسید.

در این دوره پیشوایان مکتب تفکیک و عرفان، بر این باور پا می‌فشرند که شیخ و استاد می‌بایست مبانی، روش‌ها و نیز فراگردهای وصول به نتایج را در کار خود به گونه قابل ارزیابی روشن نماید و از روش‌های راز آلود کمتر بهره جوید. پرسش‌های نوکاران نقدگرای خردگرا به گونه‌ای است که از هر چه غیر شفاف می‌گریزد. راز زدایی مهمترین عنصر در میان دانش پژوهان و رهپویان است.

نظامی که اینان پی انداختند به گونه‌ای است که به طور بنیادین نقدپذیر است، یعنی آن که هم به موارد نقد حساس است و هم در دیگران شور و قابلیت انتقاد را بر می‌انگیزد و به ارباب اندیشه و جان و روح مخاطبین نمی‌انجامد. آنان فروتنانه مشتاق انتقادات بوده و آن را آموزش می‌دادند.

این چنین است که شیخ بارها و بارها آن چنان که نقل می‌کنند به گرایش‌ها و روش‌های عقلی توصیه و سفارش می‌نمود. خود درس شفا می‌داد و همچنان که از شهود غافل نبود، از آموزش‌های نقدپذیر عقلی و روش‌های منطقی نیز غافل نمی‌شد.

استاد عسگری معروف به حکیم که خویش نزد علامه طباطبایی به تلمذ علوم تحلیلی پرداخته بود و اکنون شاگردانی نیز دارد - و نگارنده نیز بخشی از شرح منظومه سبزواری و اسفار را نزد ایشان خوانده ولی به جهت داستانی که خود حکایتی شنیدنی است به نزد استاد اعظم شیخ کامل مکمل حسن زاده آملی برای ادامه انتقال یافتیم - نقل می‌فرماید، که شیخ فرمودند: آقا جان اسفار نخوانید، شفا بخوانید و این سخن را چند بار تکرار کردند.

بکارگیری روش مکتب تفکیک این امکان را فراهم می‌آورد که به بسیاری از اشکالات فراروی فیلسوفان دین نیز پاسخ‌های در خور و شایسته داده می‌شود.

اشکال اساسی شیخ این است که استناد به درک وجدانی و علم و دانش حضوری و شهودی نمی تواند چاره ساز مسایل بغرنج فلسفه دین باشد. در پاسخ به پرسش ها نمی توان به دامن شهود آویخت و گفت: که ما یافتیم که خدایی هست.

یا دیگر مسایل را پاسخ گفت. چون ارجاع به شهود و کشف هر چند مسأله را از قلمرو و بحث و چون و چرا منطقی و عقلی بیرون می برد و آن را از گزند انتقادات ایمن می دارد اما از سوی دیگر آسیب پذیرتر خواهد کرد چرا که استناد به شهود دژ استواری برای اثبات حقایق نیست و به این ترتیب بحث منطقی و بررسی دلایل له و علیه نظریات ناممکن خواهد شد و طرفین ناگزیر باید برای غلبه بر حریف و به علل غیر معرفتی و غیر قابل شناخت و تحلیل تمسک جویند. از سوی دیگر دانش شهود و کشف حضوری و درک وجدانی، خود معلوم نزد فاعل شناسا و عارف حاضر است. اما هنگامی که فاعل عارف بر آن می شود تا این دانش ها و معلومات خود در قالب گزاره ها خبر دهد، می بایست علم حضوری اش را به علم حصولی بدل کند و این علم حصولی صدق و کذب پذیر و مشمول ضوابط نقد و بحث منطقی است. بنابراین نمی توان با درهم ریختن روش ها و پدید آوردن آمیزه ای از آنها و حتی با تمسک به درک حضوری و شهودی از دایره پرسشها گریخت و دژی ایمن یافت.

بکارگیری شهود در فلسفه و فلسفه دین به نحوی که در حکمت متعالیه صورت می گیرد، نوعی گریز از دایره ای چون و چراست، و از سویی فلسفه و فلسفه دین از امور فرا و بیرون دینی است که می بایست از طریق دیگری چون خرد و اندیشه اثبات گردد و دارای ساختار و بنیادهای منطقی و علمی باشد. شهود هر چند برای شاهدش مفید و یقین آور است ولی برای پاسخ گویی به پرسش ها در مقام اثبات بی فایده است. یافته های علمی و فلسفی در صورتی می توانند مستند

برای فیلسوف و فیلسوف دین باشد که به صورت علمی طرح و بررسی گردد و مسایل علمی نیز بی نیاز از دلیل، چون و چرا نیستند.

از سویی تجربه‌های شخصی نمی‌تواند به عنوان علم و دانش قابل انتقال به دیگری مطرح گردد مگر آن که به صورت علم منطقی درآید.

نقد پذیری دانش‌های بشری

از سویی دیگر دانش شهود و کشف حضوری و درک وجدانی، خود معلوم نزد فاعل عارف حاضر است. اما هنگامی که فاعل بر آن می‌شود تا این دانش‌ها و معلومات خود را در قالب گزاره‌ها خبر دهد می‌بایست علم حضوری‌اش را به علم حصولی بدل کند و این علم حصولی صدق و کذب‌پذیر است و مشمول ضوابط نقد و بحث منطقی است. بنابراین نمی‌توان با درهم ریختن روش‌ها و پدید آوردن آمیزه‌ای از آن‌ها و حتی با تمسک به درک حضوری و شهودی از دایره پرسش‌ها گریخت و دژی ایمن یافت. به کارگیری شهود در فلسفه دین از امور فرا و بیرون دینی است که می‌بایست از طریق دیگری چون خرد و اندیشه اثبات گردد و دارای ساختار و بنیادهای منطقی و علمی باشد. شهود هر چند برای شاهد مفید و یقین آور است ولی برای پاسخ‌گویی به پرسش‌ها و در مقام اثبات بی‌فایده و حتی بیهوده است. یافته‌های علمی و فلسفی در صورتی می‌تواند مستند برای فیلسوف و فیلسوف دین باشد که به صورت علمی طرح و بررسی گردد و مسایل علمی بی‌نیاز از دلیل و چون و چرا نیستند. از سویی تجربه‌ها و آزمون‌های شخصی نمی‌توانند به عنوان علم و دانش قابل انتقال برای دیگری مطرح و دیگر آن که به صورت علم منطقی گردد و به در آن قالب و چارچوب درآید.

نور درون

بی گمان چراغ خانه همسایه تاریکی مرا روشن نمی‌کند، می‌بایست چشم از چراغ ایشان دور گرفت. در خود سراغ روشنایی را گرفت. در شب بی پایان درونم، در میان چاه ژرف می‌توان آهسته و آرام گام برداشت و راه جست. در این تاریکی هر چند راه‌های ناشناخته و چاله و چالش بی شمار است، اما بی هیچ دو دلی و گمانی شبگیر به روشنایی خواهیم رسید. به جای آنکه در خانه همسایه را بکوبیم و از او روشنایی بخواهیم دل را به تاریکی ژرف درون می‌زنیم تا به شبگیر برسیم بی‌گمان طبل هراس شب تهی است و روشنایی....

شیخ درد عشق داشت و لبریز از آن بود با این همه هیچ سخن نمی‌گفت و در درد عشق می‌سوخت و می‌ساخت.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل ماندم از آن

او از دیگران می‌گریخت و در جستجوی یار بود و در آغوش او می‌خفت.
خلوت از اغیار باید نی یار

پوستین بهر وی آمد نی بهار

عاشق راستین شکیباست، نه از آن رو که بر آتش عشق، آرام و قرار می‌شناسد و نخواند، که «ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است»، بلکه از آن رو که از غیرت عشق و بیم نامحرمات و رقیبان نمی‌خواهد و نمی‌تواند لب به بازگویی راز دلدادگی خود بگشاید. عاشق که مهر بر لب زده، خون می‌خورد و خاموش است، شکیباست در عیان، و بی دردان، بی خبر از حال او، که به ناگهان آه بی اختیار، از سینه او سر می‌کشد و بسی رسواتر از پریدنهای رنگ و تپیدنهای دل، راز نهانی را فاش می‌کند. چون آنگاه که بزم، همانند آه دلباختگان از آتش گرم می‌شود، مستی راز نهان دلشدگان را که دیری، به شکیبایی، نهان مانده است از پرده، به در می‌اندازد.

آداب سخن گفتن

شیخ ما در اخلاق به ویژه در سخن گفتن همچنان بود که فیلسوفان اخلاق اسلامی بیان می‌دارند، خواجه نصیرالدین توسی در بیان آداب سخن گفتن می‌فرماید: باید که بسیار نگوید و سخن دیگری به سخن خود قطع نکند، هر که حکایتی یا روایتی کند که او بر آن واقف باشد وقوف خود بر آن اظهار نکند تا آن کس آن سخن را به اتمام برساند و چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید، و اگر سؤال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود بر ایشان سبقت ننماید، و اگر کسی به جواب مشغول شود و او بر بهتر از آن جوابی قادر بود، صبر کند تا آن سخن تمام شود، پس جواب خود بگوید، بر وجهی که در متقدم طعن نکند، و در مجازاتی که به حضور او میان دو کس رود خوض ننماید و اگر از او پوشیده دارند استراق سمع نکند و تا او را با خود در آن سر مشارکت ندهند مداخله نکند.

با مہتران سخن به کفایت نگوید و آواز نه بلند دارد و نه آهسته بلکه اعتدال نگاه می‌دارد و اگر در سخن او معنای غامض افتد، در بیان آن به مثال‌های واضح جهد کند و الا شرط ایجاز نگاه دارد و الفاظ غریب و کنایات نامستعمل به کار ندارد، و تا سخنی که با او تقریر می‌کنند تمام نشود به جواب مشغول نگردد و تا آنچه خواهد گفت در خاطر مقرر نگرداند در نطق نیاورد و شتم بر لفظ نگیرد و اگر به عبارت از چیزی فاحش مضطر گردد بر سبیل تعریض کنایت کند از آن و مزاح مَنکر نکند... و از غیبت و نَمّامی و بهتان و دروغ گفتن تجنب کند چنان که به هیچ حال بر آن اقدام ننماید و با اهل آن مداخلت نکند و استماع آن را کاره باشد و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر بود.

از حکیمی پرسیدند که چرا استماع تو از نطق تو زیادت است؟ گفت: زیرا که مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان.

یعنی دو چندان که گویی می‌شنو!.

هویت ربوده شده

روزگار شیخ چنان دگرگون شده بود که انسان‌ها هویت خود را باخته و از دست داده بودند. این امر موجبات نگرانی دلسوختگان را فراهم آورده بود. یکی از اهل درد در بیان اوضاع و احوال این دوران در پندی به فرزند چنین نگاشته‌است: گذر روزگار مردمان را دگرگون می‌کند و همه چیز را فرو می‌پاشد. در گذشته مردم با دل‌هایشان می‌خندیدند؛ با چشم‌هایشان می‌خندیدند، اما حالا با دهان‌هایشان می‌خندند، هنگامی که با چشم‌های یخزده پشت سایه مرا و تو را می‌کاوند.

روزگاری بود که مردم با دل‌هایشان دست می‌دادند، اما آن روزگار گذشته است و آن رفتار ناپسند، اکنون مردم بی‌دل‌هایشان دست می‌دهند و هنگامی که دست چپشان جیب‌های تهی مرا می‌کاوند! می‌گویند: بفرمایید! خوش باشید. این کلبه خانه خودتان است! باز هم تشریف بیاورید ما را سرفراز کنید و من به ناچار می‌گویم و تو ناگزیر می‌گویی: خانه امید ماست. و هنگامی که احساس می‌کنم «خانه‌ی خودم» است می‌روم و دوباره می‌آیم. یک بار، دو بار و بار سومی در کار نیست، چون درها به رویم بسته می‌شود، می‌بینی پسر که خیلی چیزها را یاد گرفته‌ام یاد گرفته‌ام چون لباس‌های مختلف و متنوع برای اداره، چهره‌ای برای خیابان، چهره‌ای برای میزبانی و چهره‌ای برای مهمانی‌های عصر و دیدارهای شبانه با آن لبخندها تسلی بخش، چون لبخند خشک شده‌ای در میان عکس، و همین طور یاد گرفته‌ام که تنها با دندان‌هایم لبخند و بی‌دلم دست بدهم. یاد گرفته‌ام که بگویم: خدا نگهدار، به امید دیدار، وقتی منظورم این است که: چه راحت و آسوده شدم! و بگویم از دیدار شما خوشحال و شادمانم، بی‌آنکه

خوشحال و خوشنود باشم. و بگویم «چقدر از دیدار و گفتگو و مصاحبت شما لذت بردم هنگامی که درست و حسابی حوصله‌ام سر رفته است.

اما باور کن پسر من دلم می‌خواهد همان که بودم باشم. درست مانند آن وقت‌ها که کودک بودم و به قد و قامت تو. نمی‌خواهم هیچ کدام از این مردانگی و مردگی‌های را یاد بگیرم. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواهد یاد بگیرم، چگونه بخندم زیرا خنده‌ام در آینده تنها دندانهایم را چون نیش‌های برهنه افعی به رخ می‌کشد. پس پسر من یاد بده خندیدن را. به من نشان بده و بیاموز چگونه می‌خندیدم و لبخند می‌زدم، آن وقت‌ها که مانند تو بودم.

کرامات و اخلاق

علامه حاج شیخ عبدالحسین لاهیجی ساکن لاهیجان نقل می‌کند: از مرحوم الهیان شنیدم که فرمود: «تمام هوی و هوسها را از خود دور کردم و هیچ آمالی در من وجود ندارد» و نیز نقل نمود: حدود سال ۱۳۷۰ قمری برابر با ۱۳۲۸ خورشیدی نامبرده یک شب تابستان با عده‌ای از ارادتمندان آن جناب در منزل ما بودند. آن شب در اتاق کسک زیاد بود به حدی که همه را ناراحت می‌کرد. یکی از دوستانم ککی را با دستش کشت. مرحوم الهیان متغیر شد و فرمود: چرا این حیوان را می‌کشید؟ بگوئید: برود. لحظاتی نگذشت که تمام ککها از اتاق خارج شدند و مدتها در آن اتاق کک مشاهده نگردید.

او از افراد بزرگ عصر و دارای روحی بسیار قوی بوده است و دهها کرامت از ایشان نقل شده است که حکایت سخن گفتن گوشت گوسفند در سر سفره که به علت این که بر اثر خفگی مرده بود و صاحب خانه از آن اطلاع نداشت در حالی که نوکر از بیم ارباب واقعه را کتمان کرده تا توبیخ نگردد و سرزنش نشود و مانند اینها هنوز در بخش‌های شمالی ایران به ویژه در لاهیجان، لنگرود، رودسر و رامسر نقل

مجالس است.

علامه حاج شیخ عبدالحسین لاهیجی همچنین حکایت می‌کند که مرحوم شیخ مجتبی قزوینی تنکابنی خراسانی (خواهر زاده مرحوم الهیان) برایم نقل نمود که: مرحوم الهیان به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) مشرف گردید، و به منزل من وارد شد، موقع خواب برایش رختخواب گذاشتم و از اتاق خارج شدم، پس از چند ساعت جهت انجام کاری بدان اتاق رفتم، دیدم مرحوم الهیان نشسته و زانو در بغل گرفته است.

گفتم آقا دایی! فرش گذشتم چرا نمی‌خواهید؟ فرمود: پا را که برای خواب دراز کردم متوجه شدم به طرف حضرت (ع) است به این طرف برگرداندم دیدم به سوی عکس آقای بروجردی است، که یک مرتبه شمایلش در مقابلم مجسم شد، لذا به احترام حضرت (ع) و آقای بروجردی که سید جلیل القدری است این طور استراحت می‌کنم. من فوری جای او را تغییر دادم.

پیشگویی شیخ

اینجانب در اثر اشتغال به منبر و ضعف بنیه‌ای که در دوران تحصیل حاصل شده بود، با نبود وسایل و امکانات تحصیلی چنان که در آن زمان معمول بود، دچار بیماری قلبی شدم و دکترهای معالج گفتند باید تغییر شغل دهید و مناسب‌ترین شغل پس از منبر تدریس در مدارس بود، اما این جانب تدریس در مدارس را در دوران طاغوت کراهت داشتم، لذا از مراجع تقلید استفتا نمودم برخی از مراجع نوشتند: حضور روحانیت در مدارس مسلمین نه تنها جایز است بلکه ضرورت دارد تا نوجوانان از دین روحانیت احساس مسئولیت و تکلیف کنند و اینان دانش‌آموزان را به اسلام و احکام آن آشنا سازند. وجود روحانیت با لباس در مدارس مسلمین علاوه بر تأثیر مثبتی که دارد اتمام حجت نیز می‌باشد. بار

نخست که به مدرسه رفتم پاییز سال ۱۳۵۲ بود و تاکنون به تدریس مطابق رشته تحصیلی‌ام در دانشگاه و حوزه به ویژه درس‌های که پیش مرحوم شیخ استاد یاد گرفته بودم که در مدارس شهر رامسر مشغول به آن بوده و هستم. ایشان آن زمان به من گفتند که بیاید تا برای شما اسفار تدریس کنم و با فلسفه آشنا سازم و من پیش ایشان درس را شروع کردم. ایشان گفتند: این درس را برای شما شروع کردم و چون فکر کردم در آینده به کارت می‌آید». و این پیشگویی شیخ به حقیقت و واقعیت پیوست و من بسیار از آن درس بهره برده و گروه بسیاری را در دبیرستانها با فلسفه آشنا ساختم. ایشان پنجاه سال پیش از این به اندیشه و فکر نوجوانان این مرز و بوم بود تا با آموزش اینجانب بتواند این دانش را زنده نگاه دارد. و من نیز از آن بهره ببرم، این از الطاف ایشان درباره اینجانب بود. وی محبت زیادی به من داشت. روزی نامه‌ای برایم نوشت و آن روزی بود که اینجانب می‌خواستم از قزوین پس از ده سال بهره‌گیری از ایشان و دیگر اساتید حوزه علمیه قزوین به قم مهاجرت نمایم. ایشان نامه‌ای برای مرحوم حضرت آیه‌... العظمی بروجردی اعلی الله مقامه الشریف نوشته بود. شیخ هرگز توصیه‌ای برای کسی نمی‌نوشت ولی در آن نامه که رونوشت آن را مانند همه نامه‌هایی که برای اینجانب نوشته است، در آرشیو خانه‌ام نگهداری می‌کنم. ایشان در آن نامه نوشته بودند: «ایشان - «شرقیان» - برای تحصیلات مستعد است، لطف شما امید است شامل ایشان باشد». لذا پس از این که نامه را به آقای محمد حسین أحسن منشی آقای بروجردی دادم. ایشان با احترام نامه را گرفت و به آیه‌... العظمی بروجردی دادند. آیه‌الله بروجردی به آیه‌... سلطانی و آقای وحید گیلانی نوشت: «از ایشان امتحان بگیرید» در صورتی که قاعده در حوزه در آن هنگام این بود که یک طلبه می‌بایست سه سال در حوزه سابقه داشته باشد. پس از آن امتحان بدهد ولی نامه

توان این است که سیمرغی را در تارهای نازک کارتک‌ها به بند کشد؟

پرواز روح وارسته

آن روز خورشید خاکیان آرام و آهسته می‌رفت تا در بستر شبانه‌اش، در باختران این زمین دمی بیاساید. شب نیز آرام، بی هیچ آوا و ندایی، بی هیچ همهمه و کبکبه‌ای پرده سیاه خود را بر سر آسمان شهر می‌آویخت. تن پوش سیاه به همراه خویش خاموشی را می‌آورد و خاموشی باله‌ایش را بر همه جا می‌گسترانید و شهر آرام آرام در دام خاموشی و آرامش گرفتار می‌شد و لبان تشنه خستگی جرعه جرعه جام آسایش را سر می‌کشید.

آمد و شدها در کوچه و بازار کم و آوای دستفروشان و ترانه مرغکان فرو می‌نشست، مردمان می‌رفتند تا در بستر آسایش شبانگاهی بیارمند و خستگی را از تن‌ها بزدایند و تنها کسانی اندک شمار بودند که در جستجوی تنهایی جهانهایشان تن‌هایشان را به گوشه آرامش نه آسایش می‌بردند.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود و هر جا که گام گذاشتی و خاموشی به شتاب به پیشواز گام می‌نهاد و پرده از تیرگی و کوهی از تنهایی پیشکش می‌نمود. تنها گنبد و گلدسته‌های آستان زرین رضوی که ناخشنود از هر گونه تاریکی بود، تیرگی را به حریم و آستان و بارگاهش راهی نبود و بسان نگینی درخشان بر انگشتر شهر می‌درخشید و روشنایی می‌پاشید و بسان آفتابی تابان در آسمان دل‌های پاکان جای داشت.

آن شب او مهمان این شهر و این آستان بود. نسیم جان فزا در گوش شهر مهربانی و دوستی می‌افشاند. گمشدگان سرگردان در پی کرانه‌های پگاه‌هایی و امید، چشم به روزه‌های ضریح دوخته بودند.

نامگذاری

در روایات است که برای فرزندان خود نام نیک نهید و یا آن که از حقوق فرزندان بر پدران یکی نام نیکو نهادن است. انسان‌ها در قیامت که سر از خاک بر می‌دارند به نام‌های خود خوانده می‌شوند و یکی از خوشبختی‌های آدمی است که نامی نیکو داشته باشد. بی‌گمان آدمی در پی شناخت نام خویش می‌خواهد بداند که این نام از آن چه کسی بود و در پی آن است که خود را به صاحب اصلی نام نزدیک گرداند.

فریدون از همان آغاز از این که نامش را فریدون نهاده بودند ناخشنود بود. بارها در رؤیا و خواب نماهایش دیده بود که او را «محمد» می‌خوانند نه فریدون. او هر گاه از خواب بر می‌خواست در این اندیشه بود که چرا او را محمد می‌خوانند با آن که نامش فریدون است. پس از آن که چند بار چنین خواب‌های را دید در پیش خود نامش را از فریدون به محمد تغییر داد.

سالها گذشت تا آن که به مدرسه دینی وارد شد تا درس دین بیاموزد و روح خود را با عشق «اهل بیت (ع)» و معارف گران سنگ آنان سیراب کند. روزی که ایشان برای تحصیل علوم دینی وارد مدرسه دینی آستانه اشرفیه شد، شیخ علی اکبر الهیان مدیریت مدرسه آنجا را به عهده داشت. شیخ پس از مرحوم آیه‌الله... شیخ وحید آستانه‌ای از سوی علمای قم به آستانه اعزام شد تا مدرسه را اداره نماید. چون مدرسه دینی آستانه یکی از مهمترین حوزه‌های منطقه شمال و به ویژه گیلان بود. شیخ وحید آستانه‌ای که خود تحصیل کرده نجف بود و از لحاظ علمی مقام شامخی داشت و حوزه خوب و پرباری را در آستانه راه‌اندازی کرده بود. که شاگردان ایشان بسیار موفق بوده و بسیاری از آنها هم اکنون مسئولیت‌هایی را نیز بر عهده دارند. این حوزه می‌بایست در شرایط رژیم شاهنشاهی حفظ می‌شد و

همچنان گذشته علما و روحانیون و به ویژه عالمان عارف را به جامعه دینی ایران تحویل می‌داد. از این رو در سال ۱۳۳۲ شیخ علی اکبر الهیان مسئولیت حوزه را در اختیار می‌گیرد. آن روز که فریدون برای ثبت نام به مدرسه وارد شد. شیخ نامش را پرسید: فریدون پاسخ داد نام شناسنامه‌ای من فریدون است. شیخ سرش را بلند کرد و در چهره فریدون نگرینست و در حالی که می‌نوشت گفت: فریدون چیه؟ سپس افزود: محمد، آنگاه نام محمد را در دفتر نگاشت. فریدون بسیار خوشحال شد چون شیخ نامی بر او گذاشت که او در رؤیا همیشه به آن خوانده می‌شد و حتی پیش خود آن را برگزیده بودز این امر موجب علاقمندی و دل‌بستگی وی به شیخ شد. محمد چند سالی که شیخ مسئولیت حوزه آستانه را بر عهده داشت در نزد ایشان به تحصیل علوم دینی پرداخت.

نماز میت

شیخ علی اکبر الهیان مردی وارسته، پارسا و ترسا بود، او مردم دوست و دوستار ایشان بود، آقای احمد باقر سلیمی می‌گوید: هنگامی که آیه... بروجردی بر ایشان نماز گذاشت گفت: دوست داشتم که تو بر من نمازگزاری نه من بر تو. شیخ مجتبی الهیان می‌افزاید: آیه... بروجردی پس از نماز در وصف شیخ فرمود: دنیا دیگران را فریب داد، اما شما دنیا را فریب دادی

از شما انتظار نمی‌رفت

روزی بامدادان دیر از خواب جستم در حالی که روشنایی آذرگون آسمان را پوشانده بود، دوگانه برای یگانه گزاردم و رهسپار مدرسه شدم. شیخ در میان دوستان نشسته بود تا بر ایشان در آمدم و درود و سپاسی برگفتم روی به من آورد و گفت: آقا جان از شما انتظار نمی‌رفت. خودم را به تهازل زده گفتم: چه شده

است؟ چه بزه و کثر رفتاری در من پیدا شده است؟ و ایشان پافشاری می‌کرد تا خودم بیان کنم. در پایان به ناچار گفتم: خواب ماندم و نماز را دیرتر گزاردم و قضایش را نیز بجا آوردم. ایشان گفت: آری همین را می‌گوییم. از شما انتظار نمی‌رفت که چنین سستی در نماز کنید. او چنین راز مرا دانست و آن را بر من آشکار کرد تا به نماز بیشتر توجه و اهتمام داشته باشم.

برخورد با سرمایه داران

ایشان می‌گوید: روزی سه تن از خانها و سرمایه داران لاهیجان او را به مهمانی دعوت کردند و چون ایشان از ستمکاران بودند. شیخ بر ایشان در آمد ولی از غذای ایشان نخورد و با نان و پنیری که به همراه خود در بقچه‌اش داشت و همراه آورده بود اکتفا و بسنده کرد.

گوسفند مرده

روزی یکی از تجار مشهور و معروف لنگرود و املش که جوان نیز بود شیخ را به مهمانی دعوت می‌نماید و برای آن که شیخ در مجلس تنها نباشد گروهی از بازرگانان و شیوخ و دوستانش را نیز دعوت می‌کند. بازرگانان به احترام ایشان گوسفندی را خرید و به خادم و نوکرش سپرده تا فردا آن را بکشد و گوشتش را کباب نماید.

نوکر گوسفند را به طویله برد و آن را با ریسمان بست. گویا ریسمان به دور دست، پای و گردن گوسفند گرفت و حیوان خفه شد. نوکر از ترس اربابش آن را سر برید و کباب کرد. مجلس هنگامی که آراسته شد، کباب آوردند و طبقی پیش شیخ که مهمان ویژه بود، نهادند، تا ایشان دست پیش ببرد، میزبان که بر سر درب ایستاده بود و به پذیرایی ایشان سرگرم بود، نگاه کرد، دید که شیخ دستی به

گوشت نمی‌برد، و خودش را با ماست و نان و پنیر و برنج چیزهایی از این دست، سرگرم می‌کند. پیش رفت و طبق کباب در پیش گرفت ولی ایشان چیزی بر نگرفت. میزبان پافشاری کرد ولی شیخ نمی‌پذیرفت. در پایان پافشاری‌ها شیخ نگاهی به میزبان کرد و گفت اگر چیزی بگویم کسی را نمی‌آزاری و دست بر نوکر دراز نمی‌کنی. میزبان پذیرفت و سوگند خورد که چنین کنم و هر چه فرمایی آن کنم و پیمان نهاد که کاری به کار کسی نداشته باشد. شیخ گفت که گوسفند به من می‌گوید مرده است و گوشتش ناپاک است. این گوسفند خفه شده بود و مردار است. میزبان نوکر را فرمود تا پیش آید، حکایت چنان بود که شیخ گفت و گوسفند به دستور دین اسلام حلال نیست، بلکه از آن جهت که خفه شده بود حکم و مردار را داشت.

گونی پول

شیخ حکیم می‌فرماید: شیخ لاهوتی روزی آقای شیخ علی اکبر باگونی پر از پول که از خمس و زکات نیز ایشان گرد آمده بود و می‌خواست برای قم پیش مراجع ببرد به خانه‌اش درآمد. دیدم گونی‌ای به همراه دارد، گفت جایی است که این را در آن نهیم؟ در اندرونی اتاقی بود که زغال در آن برای مصرف زمستان گرد می‌آوریم و موش بسیار داشت. گونی را در آنجا نهاد و پیش آمد. گفتم: چیست؟ گفت: پول است. گفتم: موش دارد آن را نابود می‌کند و موش بسیار در آن اتاقک بود. گفت: هیچ نمی‌شود موش باگونی من کاری ندارد. آن شب در خانه بماند، فردا چون خورشید خاوران سر برآورد و آفتاب جهان تاب دامن گستراند، پیش رفتم. گونی بی هیچ کاستی و سوراخی آنجا بود و این درحالی بود که در آن اتاقک موشها گونی و چیزهای دیگر را بی‌جویدن رها نمی‌ساختند و هر چیز را می‌جویدند.

آلات موسیقی

شیخ حکیم گیلانی حکایت کند که شیخ بزرگوار روزی با اتوبوسی از قزوین به قصد رشت در ماشین نشست. در ماشین گروهی از نوازندگان با ایشان بودند و آنچنان که از سر و وضع شیخ بر می آمد این بود که کسی نیست و آنچه در درون بود در بیرون آشکار نمی کرد. آن گروه شیخ را خواستند به ریشخند گیرند، زیرا نه تن پوشی گرانبها داشت نه پا پوشی به بها، گالشی در پا و عبای کهنه در تن داشت. شیخ با ایشان سخن بگفت و آلت موسیقی از ایشان خواست. دستی بر آنها کشید و بدانان باز پس سپرد. آنان هر چه بیشتر نواختند کمتر از آن آهنگی و نوایی بر آمد.

رادیو

شیخ حکیم گویند: شیخ در ماشین نشسته بود و قصد جایی داشت، از رادیو یا ضبط صوت ماشین آهنگهایی مبتذل به گوش می رسید. شیخ به راننده گوشزد کرد تا حرمت نگه دارد و دست از لهو و لعب بردارد. راننده ناشنیده گرفت، هنوز چندی نگذشت که رادیو خراب شد و هر چه کردند روشن نشد و درست نگشت. هنگامی که به مقصد رسیدند و شیخ پیاده شد، رادیو روشن شد، گویی که هیچگاه خراب نبوده است.

پرواز

شیخ علی اکبر الهیان مردی وارسته، پارسا، ترسا و فرزانه فرهیخته بود، او مردم دوست و دوستار ایشان بود، نگاهی ژرف گرایشان درون و نهان را می شکافت، رفتارش سازنده، گفتارش نیگو بود، از آنچه در دلها می گذشت آگاه و بر پندارها دانا بود، سیرت آدمها را از صورتشان می دانست و از نیت نیکو و بدشان

می آگاهاند. بر بال زمان و مکان می نشست و از فراز به فرود می آمد، گاه زمین را در دست توانای خود می پیمود و گام در فراسوی زمان و مکان می نهاد، ازبرزخ آدمیان چون رخ آنها آگاه و در پرواز چون سیمرغ بی همتا بود.

آقای احمد باقر سلیمی می گوید: دوستی دارم که مدتی چروادار^۱ (کسی که اسب و قاطری دارد و کاروانی و گروه های کوچ رو را به ییلاق و قشلاق می برد) بود. ایشان برایم حکایت می کند که شیخ علی اکبر هر گاه به رامسر می آمد، علاقمندان به درگاه و آستانه ایشان می آمدند و هر کسی را حاجتی بود نزدشان می شتافت و شیخ نیاز مردمان را روا می داشت و به توان هر کس پاسخ پرسش آنان را می داد. ایشان مدتی را در منزل دوستی بسر می بردند تا زمان کوچ ییلاق فرا رسد. در این مدت چرواداران منتظر بودند که ایشان را همراهی کنند. از این رو در این مدت در جستجو و پرسش بودند تا بدانند چه روزی شیخ می خواهند به جورده (جواهرده) برود تا به این ثواب بزرگ نایل آیند و در خدمت شیخ باشند و از انفاس ربوبی ایشان و دعای خیرش بهره گیرند.

ایشان می گویند: آن روز حیاط سرایی که در آن منزل داشتند پر از اسب و قاطر و چرواداران بود که می خواستند در این خدمت بکوشند و به ثواب این کار نایل آیند. هر کس می کوشید و دست نیایش به دادار یگانه دراز کرده تا این خدمت روزی آنان شود و نمی خواستند از این پاداش و امانند و از بهره آن پس بیافتند. همگی آنان بی هیچ مزد و پاداش این سرای و تنها برای ثواب آن سرایی به کار و خدمت شتاب می ورزیدند.

آن روز شیخ بالای تالار ایستاد و از همانجا با اشاره به افراد می گفت: تو برو. یا می گفت: تو بمان. شخصی که این عنایت و توجه شیخ به وی می رسید در پوست

۱ - چارودار همان چارپاداران است که به چرودار و چاربدار و چربدار تبدیل شده است.

خود نمی‌گنجید و سپاس خدا را بجا می‌آورد که شیخ از در مهر به او نگر بسته و در جمله خادمانش قرار داده و او را نگه‌داشت و از درش بیرون نرانده است. از شانس من، شیخ مرا نیز برگزید و ما برای خدمت آنجا ماندم و خدا را سپاسگزار بودم که با این خدمت وضع مادی و معنوی‌ام خوب خواهد شد و در روزی به روی من امسال گشاده است. پس اسباب و اثنایه اندکش را بار کردیم و با چند نفر دیگر از چرواداران راه پتگ و رنگ پشته و جواهرده را پیش گرفتیم.

برای آن که مگس‌ها و دیگر حشرات اسبها و جانوران را اذیت و آزار نرسانند و در جنگل مورد یورش این جانوران و حشرات موذی قرار نگیریم، همیشه عصر گاهی بار سفر می‌بستیم و حرکت می‌کردیم و نیمه‌ها شب خود را به جواهرده می‌رساندیم.

در جنگل طبق معمول همیشگی که بارندگی است و هوا مه دارد بارانی می‌بارید و مه همه جا را فرا گرفته بود. مه پس از نشستن بر روی برگهای درختان با دانه‌های درشت بر سر و روی آدم می‌ریخت، راه مالرو که شیب تند و پیچ در پیچ بود، گلی شده و ما به سختی گامی از گام بر می‌داشتیم و به آهستگی پیش می‌رفتیم. هوا تاریک شده بود و جنگل با درختان پر پوشش و جانوران درنده و وحشی‌اش هراس آور و هولناک می‌نمود. از هر گوشه‌ای صدای جغدی بر می‌خاست و یا پرنده‌ای وحشت زده می‌گریخت، تاریکی و تیرگی در جنگل افزونتر از هر جایی است سایه‌های گورهای مردگان و خانه‌های زندگان در پایین، در دشتهای کنار دریای مازندران در هم آمیخته بود و در تمام طول شب این سیاه سالخورده در این تاریکی انبوه دندانهایش فرو ریخته بود و هیچ اثری از دندان سپیدش بر جانمانده بود. نه ماهی بود و نه ستاره‌ای در آسمان پیدا، تورنگ هر از گاهی از زیر بوته‌ای پر می‌کشید. در آن سوی تر تورنگ بچه‌ای دیدم که بر درخت

نارونی دم بیاویخته، در خواب خوش فرو رفته بود. ما هنوز در نیمه راه بودیم، هر دم کسی فرو می افتاد. گاه در شاخی می دمیدم و گاه بر طبلی به چوب می کوبیدم و هیاهویی بر پا می ساختیم تا خود را از وحشت تنهایی برهانیم. سایه گرازی از این سوئی ما به آن سوی می رمید، چشمان خسته و خواب آلوده ما از درخشش و سوسویی چشمان شغالی، روباهی و گرگی می پرید و باز می شد. در هوایی مه اندود شده، ما رهگذر جنگل بودیم و روی ما به جای مگس ها و پشه ها که دسته دسته پیش از این می پریدند، اکنون باران و آب بود که می چکید. هیچ روشنایی از هیچ جا به چشم نمی آمد. کورسویی از یک مرده چراغ و فانوسی در دل درهم و برهم این کوره راه تنگ و تاریک به چشم می آمد که در شب های گرم تابستان پشه ها در دور و بر آن جولان می دادند. همان طور که از میان تمشک های وحشی و بوته های سرخس و گزنه پیش می رفتیم در درون غاری کوچک پرواز کرم شب تابیی که از باران به کنجی می پرید و یا بهتر می خزید مانند ستاره ای بزرگ پر سو می نمود.

اسبان و قاطران خسته از راه بودند و کاروان در این تاریکی و تیرگی در راهی تنگ و مه آلود و گل آلود به کندی پیش می رفت. سگ در آن جلوترها در پی خوکی کرد. خوک گویی از سنگ به سنگی می جهد، درخشش دو چشمانش، آذرخشی در تاریکی بود که به گریز از سگ یا یورش به آن می اندیشید و به اندوهی و یا خشمی غرش می کرد، تابندگی چشمانش همچون دو گل آتش سرخ بود. یک درنده کمی آن سوتر در پشت درخت آزادی بزرگ درنگ کرده بود و ما را می پایید. پشه ای یا حشره ای دیگر بر پیشانی ام نشست، آنگاه به سوی گوشه ایم رفت، نوای و زوزش آهنگ خون داشت. در پی خون به هو سوی می پرید.

شیخ بر روی قاطری نشسته به خود و خدایش سرگرم بود و در تنهایی اش با

یگانه‌اش عشق می‌ورزید و دست نیایش به سوی بی نیاز بلند کرده بود. شیخ که اینک متوجه خستگی اسبان و قاطران شده بود به چروادار گفت: قاطر را نگهدار تا از آن پیاده شوم، بی چاره سخت خسته و درمانده شده است. باید تیمارش کرد، ولی در این تاریکی بیش‌تر از این نمی‌توانیم کاری انجام دهیم که از آن فرود آییم و رنج کمتر بر او وارد سازیم.

چروادار پیش‌دوید و شیخ از فراز به زیر آمد و از حیوان خسته پیاده‌گشت و گام در زمین گل‌آلود گذاشت. در تاریکی راه خویش را پیش‌گرفتیم. آوای جانوران درنده، زوزه‌گران گرسنه؛ نوای پرندگان شب از جنگل به گوش می‌رسید. در گوشه و کنار چشمان درخشان جانوران بود که ما را می‌پاییدند. ساعتی راه پیمودیم و شیخ را از یاد بردیم و به باد فراموشی سپردیم ولی ناگهان به خود آمدیم، ترس ما را فراگرفت، ما که سرگرم و مشغول اسبان و بار آنان و راه تیره و تاریک پیش‌رو و گله‌ها و گام‌های سخت و دشواری که ما را خسته کرده بود، بودیم، شیخ را از یاد برده و مهمان‌گرانمایه خویش را به دست فراموشی سپرده بودیم. راه گل‌آلود ما را بر آن می‌داشت که بیش‌تر سرگرم خویش باشیم تا سُر نخورده و با سر به زمین نخوریم و یا در راه نفلتیم و به ته دره فرو نیافتیم.

شیخ بزرگوار و مهمان‌ارزشمند این گوهر یکتا اکنون کجاست؟ گمان ما را بیمناک کرد که همه می‌بایست به ردیف و پشت سر هم حرکت می‌کردیم. بی گمان از پس ما می‌آید و در این راه دشوار با عبا و قبای بلند ناتوان از راه رفتنی در گله‌های که گام را می‌سراند و یا به گام خویش فرو می‌برد، عقب افتاده و اکنون در این تاریکی که چشم چشم را نمی‌بیند و دست دست را نمی‌شناسد یا گم شده و یا به دام جانوران تیز چنگ و دندان گرفتار آمده و جانوران درنده‌ای چون گرگ و پلنگ و ببر او را به چنگ آورده و خوراک شبانه‌اشان کرده‌اند.

در این جنگلهای انبوه و دست نخورده گونه‌های فراوان جانوران درنده زندگی می‌کنند. گرازهای خشمگین و بزرگ که بسیار خطرناکند و خرسهایی که در این هنگام سال در پس غذا به این سو و آن سو می‌روند و در هر کجا پر سه می‌زنند و...

همه هراسناک شده بودند هر کس در پی یافتن ایشان تلاش می‌کردند. همه‌ای که در کاروان افتاد و فانوس به این سو آن سو رفت. گالشان ندا در دادند و شیخ را صدا کردند. یکی از چند صد متری آوا داد که شما را چه پیش آمده است؟ در پی چه چیز و چه کسی هستید؟ از همان پایین دست ندا دادیم که شیخ گم شده است. او ساعتی پیش از این، از قاطر پایین جسته و راه پیاده را پیش گرفته بود. او در پی ما می‌آمد و اکنون هیچ اثر و نشانه‌ای از او در دست نیست. همان مرد که پیش‌تاز کاروان و کاروانیان بود آوا داد که کجااید ای یاران؟ پیش آید که شیخ از پیش روی ما رفته و اکنون در آن بالا دست بر فراز تخته سنگی به انتظار شما نشسته است. ما شگفت زده گمان بردیم که شاید شوخی می‌کند، چطور شیخی که از پس ما می‌آمد اکنون پیش رفته و در آن بالا نشسته است مگر راه دیگر جسته که میان بر بود؟ جز این راه که ما می‌رفتیم راه مالرو دیگر نیست. هنگامی که پیش رفتیم و به روی تپه و تخته سنگ رسیدیم همه شگفت زده شدیم. ایشان را در حالتی یافتیم که نه کفشهایش و نه شلوار گل آلود بود و نه عبا و قبایش. در حالی که همگی ما در این راه گل آلود گشته و لباسها آغشته به انبوهی از گل بود، چه رسد به کفشهایمان. گویی ایشان پرواز کرده و در آن سوی به انتظار ما نشسته بود. او ساعتی راه آمد بی آن که نه خسته شود و نه آثار خستگی در او نمایان گردد، در گل، راه رفته بود، ولی لباس پاک و پاکیزه بود تو گویی هرگز راه نرفته است و در گل فرود نیامده است. لباسها و کفشهایش پاک و پاکیزه بود.

دفع بلاء به پرداخت وجوهات شرعیه

پیرمرد در زیر درخت سیاه دانه ایستاده بود و به خیزاب خروشان می‌نگریست. کولاب خشمگینانه خود را به این سو و آن سو می‌کوبید و دیواره را در بستر رود فرو می‌ریخت. درختان جنگلی و میوه در خیزاب شناور بودند. دم به دم بر کولاب افزوده می‌شد و آب بالاتر و بالاتر می‌آمد. باران‌های بهاری و پاییزی این رود دیوانه را به یک ترک ویرانگر مبدل می‌کرد، بی‌گمان نام مناسبی بر آن نهاده بودند چون هیچگاه بر یک راه راست نمی‌رفت و هر از گاهی بسترش را دگرگون می‌ساخت و راه را گم می‌کرد و آنگاه که خشمگین می‌شد ترک‌تازی می‌کرد و ویرانی به همراه می‌آورد. می‌ریخت و می‌کند و می‌برد. خاک، گاو و آدم را با خود می‌برد و در دریای مازندران فرو می‌ریخت. گویی دریای مازندران در آن پایین دهان باز کرده که این اندام‌ها و دستهای کوچک و بزرگش هر چه را در پیش رو دارند با خود برکنند و در آن شکم‌گنده و ژرفناکش فرو ریزند.

شکمی که هرگز سیری را نمی‌شناخت و آسایش را نمی‌دانست. دریا چون گرگان کوهسار و شغالان دشت و جنگل زوزه می‌کشید و بر کناره می‌کوبید. کناره چهره‌اش از سیلی‌های پیایی دگرگون می‌گشت و از این رو به آن رو تغییر می‌یافت. پیرمرد همچنان می‌نگریست. ایلمیلی تیره و تاریک، نیز می‌دانست که دریا تشنه است. نه تنها تشنه آب، بلکه تشنه خاک و گل و گیاه و هر چه دیگر که در آن بالا دست در جنگل و دشت رسته و روییده است. کولاب دیواره سیمانی را نیز فرو ریخت و سنگهای بزرگ و ستبرش را با خود برد. پل‌های سیمانی چون کودکی در آغوش کولاب فرو افتاد و در زیر آب گل‌آلود و سیاه ناپدید شد.

با این همه که باغ‌ها و درختان پیرامون فرو می‌ریخت ولی هیچ آسیبی به باغ پیرمرد وارد نیامد. او در آرامش شگفتی فرو رفته بود. چیزی او را آرام می‌کرد.

گویی این خیزاب را با او کاری نیست. یک چیز این آرامش را در او پدید آورده بود. آرامشی که نشان از یک معجزه داشت. پیرمرد می دانست و باور داشت که امسال نیز چون دیگر سالها این خیزاب را با او و باغش کاری نیست.

برق و روشنائی عجیبی در چشمانش دیده می شد. این روشنائی خاطرات گذشته اش را زنده می کرد. او به یاد براتی افتاد که شیخ به دستش داد و گفت: برو از امروز به بعد هیچ آسیبی به باغت وارد نخواهد آمد. پیرمرد لبخندی زد و دوباره به خیزاب نگریست. ترکرود دیگر نمی توانست برای او ترکتازی کند او اسیر و در بند بود، در بند قول و برات شیخ علی اکبر.

همیشه باران ها و خیزاب بهاری و پاییزی زیان های سختی را وارد می ساخت. شالیزارها را از میان بر می داشت به جای گل و خاک، انبوه سنگ را در شالیزار می ریخت. خاک و گل ها را می شست و با خود می برد. درختان مرکبات را با خاک و گل می کند و می برد. از هیچ چیز فرو گذار نمی کرد.

پیرمرد که در آن زمان جوانی بود و تازه با زحمت و سختی زیاد این بستر سابق رودخانه را آباد کرده بود و با زحمت شبانه روزی خود و زن و بچه هایش سنگ ها و قلوه سنگ را گرد آورده بود و در جایی انبار کرده و باغی با درختان مرکبات پدید آورده بود و در تابستان با آفتابه و ابرق به آبیاری آنها پرداخت تا بزرگ شوند و به بار نشستند. اکنون ممکن است همه اینها به یک خیزاب و یک خروش و ترکتازی ترکرود به ویران بدل گردد. نیشابوری به بیابانی و کاخی به ویرانه ای.

با این همه، او که همواره قرآن می خواند و نماز و روزه اش ترک نمی شد. دل به ایمان و دین داشت و امید از غیر خدا برداشته بود، همچنان گذشته وجوهات شرعی خود را برداشت و این بار به خانه شیخ علی اکبر درآمد. او شنیده بود که

شیخ آمده است و اکنون در کش باغ است. به نزدش شتافت و وجه ناقابل شرعی که بیش از ده تومان نبود در نزد وی نهاد. شیخ آن را برداشت، رسیدی نگاشت و آنگاه گفت: باغت همیشه به سلامت باشد و از ترک‌رود نهراس.

تاثیر پرداخت وجوهات شرعی

حاج رضا آقاخانی برایم حکایت کرد: زمین‌هایی داشته و پاره‌ای را خریده بودم برای تخمیس آن نزد شیخ رفتم. زمینی در کنار رودخانه ترک‌رود بود و این رود را به جهت این که هر از گاهی بخاطر خیزاب و سیل بسترش را دگرگون و تغییر می‌دهد ترک‌رود نامیده‌اند، ترک‌تازی این رود سبب خرابی و زیانهای بسیار بر شالیزارها و باغ‌های مرکبات دو سوی بستر است و این زمین‌ها همیشه مورد تهدید رود و خیزابهای فصلی آن است. هنگامی که پول خمس را به شیخ دادم. ایشان گفت: ان شاءالله دیگر آب آن را نخواهد برد و اکنون بیش از چهل سال است که زمین آن را آب نبرده در حالی که باغ‌ها و شالیزارهای پیرامون هر از گاهی ویران و به صورت بستر رود در آمده است.

در فسون خانه

به او گفته بود که وارد اتاق نگردد و از آن که شب را در آن بگذرانند پرهیز داده بود، ولی شیخ خرسند بود که شبی در این اتاق پر راز و رمز می‌گذراند، شبی که برای او یک آزمون بود و آزمایشی که شاید در جای دیگر نمی‌توانست دست بدهد. هر گاه از چیزی می‌هراسی می‌بایست خود را در آن انداخت و از آن نگریخت، گریز نه تنها چاره‌ساز نیست بلکه ابزار نادرستی است که آدمی را از رسیدن به راستی و حقیقت باز می‌دارد.

شیخ لاهیجی خود هیچگاه به تنهایی در آن اتاق نخفت چون چند باری که

رفته بود از ناله‌ها و فریادهایی که از در و دیوار بر می‌خواست می‌هراسید، گویی در و دیوار از چیزی رنج می‌برد و از چیزی می‌نالید. او که خود رهرو راه پارسایان و یکی از دلدادگان و دلباختگان راه دوست بود با چیزهای شگفت و دور از باور خردمندان روبرو شده بود. نه از پریان می‌ترسید و از فرشتگان می‌هراسید. نه از هم‌نشینی اینان باک داشت و نه از همراهی با آنان پروا. او هومنی بود فرشته‌نهاد و پری حرکت. بارها با پرنیان و فرشتگان و آسمانیان بسر برده بود و از آنان درس مهر و صفا آموخته بود با آنان از بعد چهارم و زمان درگذشته و به ورای زمان سیر و سفر کرده بود. پای در زمین می‌پیچید و در اختران سفر می‌نمود. از جهان هفت گانه چند جهان را سیر کرده بود و هر چند که به جایگاه والای انسان کامل در نیامده بود اما با آنان «شراباً طهوراً» را نوشیده بود. او انسانی بود که در طعام و خوراکش می‌نگریست و در گزینش خوراک تلاش و سعی تمام داشت (فلینظر الانسان الی طعامه) مزه مهر خداوندی را چشیده و بوی بهاری بر لب جانش نشسته بود ولی با این همه از این اتاق که پیشینیانش در آن همیشه و همواره در طول سال به عزاداری می‌پرداختند و در رثای شهادت سالار شهیدان به سوگ می‌نشستند، می‌هراسید. گویی این اتاق را افسون کرده‌اند یا چاه بابلی است که هاروت و باروت بر آن نشسته‌اند و به خواستگاران جادو و افسونگری می‌آموزند. آیا این اتاق راهی و روزه‌ای به سرای دیگر بود؟ به کدامین سو و به کدامین جهان؟ نمی‌دانست. این مگر وادی السلام نجف است یا حضرموت یمن.

او خود نمی‌دانست و از این می‌هراسید. بارها شیخ که از مشهد و قم بر او میهمان می‌گشت از این که در این اتاق درآید هیچ نگفت. او اکنون که آمده بود از او خواسته بود او را در شهر بگرداند و از آنچه شگفت و پندآموز است بر او چیزی فرو نگذارد. او را به جاهای دیگری برد. از قبور اولیای خدا دیدار کردند و دمی با

آنها نشسته و دمی برخاستند.

ساعت‌ها به ترنم با آنها سخن داشتند ولی او را به این اتاق رهنمون نکرد ولی شیخ آنگاه که دانست که در این خانه و این اتاق رازی است، دست فرو نمی‌داشت و از این که شبی در آن درآید پا پس نمی‌نهاد. او اکنون در آن اتاق رفت تا دمی چشم فرو نهد و در خانه آسایش دل به آرامش سپارد، ولی او چنین چیزی را نمی‌خواست آرامش آنها، آسایش آنها، در شور و گداز است.

موجی هستند که آرامش و آسایش با نبود آنها یکسان و برابر است. بود این کولاب و موج بی آرامش همان جوشش و خروش است او آن شب را با ناله و آه‌ها سر کرد. با دیوارها و در و پنجره‌ها نالید و با آنها هم دل و هم‌زبان شد و در فرجام هم گوشت و هم خون گشت. بامدادان که خورشید سر از خراسان برآورد و شاه ولایت را سرخ فام کرد. شیخ از اتاق درآمد.

علامه لاهیجی در چهره‌اش نگریست و با آن که حال وی دانست با این همه پرسید، چگونه‌ای؟ گفت در بهترین حالات. و سپس افزود شگفت اتاقی است این اتاق. از این مکان اقتدار بهره‌ها بردم و شبی بسیار خوش بر من گذشت. شیخ لاهیجی می‌گفت: این اتاق چنان است که گویی همه جهان در سوگ اهل بیت (ع) نشسته‌اند. و از ذره ذره آن فریاد و آه و ناله بر می‌آید.

این اتاق همیشه و همواره برای عزاداری و سوگواری اختصاص یافته بود و سده‌ها بود که در آن سوگواری امامان همام برگزار می‌شد. یعنی از قرن هشتم هجری قمری از زمان حکومت سادات کیا و پیش از آن.

نماز در وقت

ناگهان اتوبوس خراب شد. راننده که می‌خواست هر چه زودتر خود را به رشت برساند، با ناخرسندی اتوبوس را به کنار خاکی جاده برد و ایستاد. چند بار کلید را

چرخاند تا شاید اتوبوس دوباره روشن شود ولی گویا خرابی از جای دیگر است. شماری از مسافران که لباس‌های تمیزی پوشیده و باکت و شلوارهای شیک و اتو کشیده، کراوات‌های خود را مرتب کردند و یکی از آنها خطاب به راننده گفت: چه شده است؟ ما را در میان جاده رها نکنند. ما کلی کار داریم، می‌بایست زودتر به رشت برسیم. هر لحظه تأخیر برای ما زیانبار است.

راننده که خود کلافه بود برگشت و در حالی که از درب آن سوی پایین می‌رفت، گفت: آقایان سر جاهایشان تشریف داشته باشند الان نگاهی می‌کنم و حرکت. شاگرد نیز خطاب به یکی دو نفر که می‌خواستند پایین بروند کرد و گفت: آقایان سر جایشان بنشینند الان تمام می‌شود. او هم به دنبال راننده پایین رفت. راننده نگاهی به موتور کرد، شمع‌ها و چند جایی را که احتمال می‌داد خرابی از آنجاست را آزمایش کرد گویا اشکال در آنها نبود، به شاگردش گفت: ابزار و آچار را بیاورد، وقتی برگشت به او گفت: به مسافران بگوید می‌توانند با احتیاط برای هواخوری پایین بیایند ولی توی جاده نروند.

شاگرد رفت و اطلاع داد که می‌توانند برای هواخوری پایین بیایند چون کمی معطلی دارد تا اشکال را پیدا کند. برخی از مسافران اعتراض کردند که ما کار داریم ولی کاری نمی‌شد کرد. یکی یکی از اتوبوس بیرون آمدند. شیخ پیری با عمامه کوچک و سپیدش که گویا چرکم‌رده است پایین آمد. مسافران خود را به کنار جویبار کوچکی که در آنجا بود رسانده آبی به سر و صورت زدند و منتظر ماندند تا اتوبوس درست شود. برخی نیز برای دیدن موتور و بررسی چند و چون کار به سوی راننده که با دستهای چرک آلودش سرگرم پیدا کردن عیب بود رفتند.

شیخ عبایش را در گوشه‌ای پهن کرد و مشغول نماز شد. آنگاه که نمازش با طمأنیه خواند. مستحبات نماز را به شتاب به پایان رساند. عبایش را بر دوش

انداخت و آهسته آهسته به سوی اتوبوس رفت، شماری از مسافران با راننده تلاش می‌کردند تا عیب را بجویند ولی هیچ فایده‌ای نداشت، راننده به خود می‌پیچید، دست و صورتش روغنی و سیاه شده بود. هر جا که احتمال می‌داد را واری کرده بود ولی مشکل را نیافته بود. استارت‌ها نیز کمکی نکرد. شیخ به سوی راننده رفت و به آرامی گفت: به خودتان زحمت ندهید بروید کلید را بزنید انشاء... روشن می‌شود راننده نگاهی با خشم به شیخ که وضع و پوشش مناسبی از دید آنها را نداشت کرد و گفت ما این همه کار کردیم نشد، اشکال دارد، موتورش عیب پیدا کرده است.

شیخ با همان وقار و اطمینان گفت: شما این کار را بکنید ان شاء... روشن می‌شود. راننده با خودش اندیشید که این شیخ چند بار از او خواسته بود که برای نماز جایی توقف کند تا مردم نمازهایشان را به جا بیاورند ولی او حاضر نشده بود که توقف کند زیرا می‌خواست زودتر به رشت برسد. گفته بود نماز چه فایده‌ای دارد. نماز چیه؟ ما کار داریم هر که نماز می‌خواند مسافرت نکند. ما که نمی‌توانیم برای نماز خواندن شماها وقت مردم را بگیریم. اگر می‌خواستی نماز بخوانی سالن که غذاخوری که ایستادم می‌خواندی؟! و شیخ گفته بود که وقت نماز نشده بود ولی الآن وقت نماز است و مردم می‌خواهند نماز بخوانند. گفته بود که نماز خوان نیست تنها چند تا پیرمرد و پیرزن می‌خواستند نماز بخوانند که وقتی رسیدند به خانه‌هایشان می‌خوانند.

شیخ اصرار و پافشاری کرده بود ولی او توجهی نکرد و به خواهش‌ها و درخواست‌های او وقعی ننهاده بود. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که ماشین خراب شد با خود اندیشید: نکند که... با این فکر و اندیشه به شاگردش دستور داد که برود و یک بار دیگر استارت بزند. شیخ حرکت کرد و وارد اتوبوس شد و سر

جایش نشست. شاگرد که استتارت زد، ماشین روشن شد. راننده ندانست که عیب ماشین چه بود و چگونه درست شد. او همچنان در اندیشه بود که به رشت رسید.

وقت نماز

شیخ حکیم حکایت کرد: روزی شیخ با اتوبوس قصد رشت کرد، در میان راه هنگام نماز شد و راننده نمی‌خواست ماشین را نگه دارد تا مردمان نماز گزارند. شیخ خواست که ماشین در کنار سالن غذاخوری و یا جایی نگاه دارد ولی راننده غافل از خدا بود و به سخن شیخ وقتی ننهاد. ناگهان ماشین از کار افتاد و راننده آن را به کناری برد. شیخ و مردمان پایین آمدند، و از فرصت بهره گرفته نماز خواندند. هنگامی که نماز به پایان رسید شیخ به راننده گفت: ماشین را روشن کن. راننده گفت: ما هر کار کردیم روشن نشد. با آن که نگاه کردیم و هیچ عیبی ندارد، ولی روشن نمی‌شود. شیخ گفت: بسم الله بگو آقا جان! خودش روشن می‌شود. راننده کلید را چرخاند، ماشین روشن شد.

نوازندگان

اتوبوس با شتاب راه پریچ و خم را در دل کوههای البرز پشت سر می‌گذاشت و به سوی البرز مرکزی و شمال می‌رفت. گروهی از نوازندگان در میان مسافران اتوبوس بودند که می‌خواستند برای اجرای یک برنامه خود را به رشت برسانند. آنان با شادی آلات موسیقی خود را می‌نواختند و به تمرین‌های خود ادامه می‌دادند. این وضع گروهی از مسافران را خوشحال می‌کرد. آنان نیز گروه نوازندگان را تشویق می‌کردند.

شور و شادی فضای اتوبوس را آکنده بود و هر کسی به طریقی خود را با نوازندگان همراه و هماهنگ می‌کرد. گویی جشن بزرگی در فضای کوچک اتوبوس

برپا شده بود. در این میان تنها شیخ پیری در گوشه‌ای نشسته بود و به این لهُو و لعب غمگینانه می‌نگریست. شیخ با عمامه سپید و کوچکش کمی خاموش ماند شاید آنان دست از این رفتار و کردار خود بشویند و بر جای خویش آرام گیرند ولی گویا این مستان دنیا را شادی تمام نداشت و مست رفتار خود بودند.

شیخ به جهت امر به معروف و نهی از منکر سخنی به آنها گفت ولی آنها او را نادیده گرفتند، آن چنان که سر و وضع شیخ بر آمد این بود که نه عالمی بزرگ است، نه شیخی پولدار و بزرگوار، یا آن که آن چه در درون داشت در بیرون خلاف آن را نشان می‌داد. آنها خواستند شیخ را به ریشخند بگیرند و با او به مزاح در آویزند. چه شیخ نه تن پوش گرانبهائی داشت نه پاپوشی پربهائی به پا. تنها گالشی در پا و عبائی کهنه و صله داری در تن داشت.

شیخ با آنان سخن بگفت ولی آنان همچنان در هوای خود بودند و از خدایی خبر. شیخ یکی از ابزارهای غنای ایشان را بخواست. آنان نیز به مزاح که شیخ خود هوس نواختن چنگ و تار و رباب دارد به دستش دادند. شیخ دستی‌کشید آن را به صاحبش برگرداند. نوازندگان هر چه نواختند هیچ از ساز در نیامد، گویی خاک خاموشی بر آن پاشیده باشند. این امر باعث شد که مقام شیخ دریابند و دیگر هیچ ننوازند.

چشم برزخی

چند روزی بود که شیخ غمگین بود. بیشتر آشنایان، خویشان و دوستان آن را غم و اندوه از دست دادن مادر می‌دانستند. مادری که سالهای برای آنها رنج بوده و خون دل خورده تا آنها را پرورده بود. مادری دوست داشتنی، مادری که افزون بر مادر بودن، دوست همدل و همزبان آنها بود و یار غصه‌ها و سنگ صبور سختی‌های آنها.

شیخ خود مادرش را غسل داده بود و کفن نموده و در پشت مسجد آدینه جواهرده به خاک سپرده بود. از زمان کوچ مادر به سرای دیگر، ناگهان اندوهی غیر طبیعی بر چهره اش نشست. اندوهی که برای یک مادر مرده، در صورتی که جوانی بود و ناتوان و هراس از یتیمی داشت، می توانست عادی شمرده شود، ولی برای شیخ با آن همه سن و سال و آن همه دانش و آزمون کمی غیر طبیعی می نمود. زن آقا نجفی، خواهر زاده مادرش، شیخ را چنان اندوهگین یافت که دلش بر حالش سوخت و تنها به دلداری بسنده کرد. ولی این همه، او را تاکنون آرام نکرده بود. چیزی او را رنج می داد و کمر شیخ را شکسته بود و گویی باری گران بر دوش دارد.

شیخ گوشه گیری کرده بود و در این چند روز پس از رحلت به نیایش و ذکر و دعا بیش از پیش اهتمام می ورزید. روز سوم که زن آقا نجفی بر او در آمد هنز در حال خود فرو رفته و اندوهگین بود. این اندوه گویی پایانی نداشت. نه لبخندی، نه تبسمی، چهره در هم فرو رفته و سر فرود افتاده، گویی به جایی خیره شده است و از چیزی که می بیند می هراسد. از درون ناله و از بیرون درد.

زن آقا نجفی از این وضعیت ناخرسند بود، دوست می داشت که شیخ به خود آید، چه این اندوه کشنده بود نه تنها خودش را بلکه هر که در آن چهره می نگریست سخت ناراحت می شد و اندوه راه را بر نفس و دم کشیدن می بست و او می ترسید شیخ از غصه و اندوه چیزی شود. ناگهان شیخ مسرور و شادان شدند نه چنان که شایسته چون او بی نیست و نه چنان که لبخندی نماید. آنگاه رو به زن آقا نجفی کرد و گفت: حال مادرم خوب شد.

تصرف در دیگران

مدتی بود که در میان جمعیت و ازدحام آنان به این سو و آن سو می‌رفتند. «شیخ محمد تقی» دوست می‌داشت که بتواند مرجع عالیقدر جهان تشیع حضرت آیه‌ا... العظمی حکیم را ببیند. مرجعی که در علم و عمل فرزانه بود و چشم و چراغ امت محمد(ص). آنها پس از آن که به عراق در آمده بودند پس از زیارت عتبات عالیات آرزوی دیگری جز دیدار ایشان نداشتند. هر گاه سید بزرگوار می‌آمد و می‌گذاشت، انبوه مردم او را در بر می‌گرفتند و چون پروانه‌ها دور شمع وجودش گرد می‌آمدند و چون سیارات بر ستاره‌اش می‌چرخیدند. آنها امشب نیز در سر راهش ماند تا شاید بتوانند از دور اگر نیز شد چهره‌اش را بنگرند، اما مردم بر گرد او حلقه زده بودند و چهره و سیمایش در میان آن همه سرها و گردنهای برآمده گم شده بود. همره شیخ از این بار نیز نتوانسته بود سید را بنگرد و چهره‌اش را ببیند و در سیمایش نظر کند، دلخور بود و از این مسأله اندوهی بر چهره و رخسارش دویده بود. هنوز سید از آن جا نگذشته بود که ناگهان سید به عقب برگشت و رخسار ماهوشش را از پس پرده‌های ابرگون آشکار ساخت.

شیخ و همراهش را نگریست و لبخندی زد، آن دو اکنون به آسانی می‌توانستند سید و ماه بدرش را ببیند و از لبخند و تبسم وی بهره برند. لختی سید چنان ماند و سپس روی برگرداند و در میان انبوه مردم رفت. همراه شیخ از این که نتوانسته بود به این آسانی و خوبی سید را ببیند بسیار خرسند بود و از این که سید به سوی آنان برگشت و بر آنها لبخند زد نیز در پوست خویش نمی‌گنجید. او که استادش شیخ بزرگوار را می‌شناخت و از جایگاه و مقام والایش آگاه بود، می‌دانست که این نه تنها به خواسته سید و نه به اتفاق رخ نموده بود بلکه به تصرف شیخ و پاسخ خرسندگون سید به خواسته درونی شیخ فراهم آمده بود.

بی‌گمان شیخ تصرفی کرده بود و او را به سوی خود و همراهش کشانده بود تا رخسار و چهره بر آنان بنماید.

نیش کژدم نه از ره کین است

چند وقتی بود که کژدمی آسایش و آرامش را از میان جمعی از طلاب مدرسه خان برده بود. این کژدم مدرسه را خوش کرده و در حجره درآمده بود و لانه ساخته و ترس را در میان ساکنان انداخته بود.

گروهی خواستند که آن را بکشند و از نیش مرگبارش برهند. این سخن بهترین، آسان‌ترین و تنها‌ترین راه و خردمندانه‌ترین پیشنهاد می‌نمود. هر از گاهی کژدم از گوشه‌ی حجره که راه به لانه‌اش می‌برد بیرون می‌آمد و پس از گشت و گذاری در حجره بی آن که آزاری به کسی برساند به سوی سوراخش می‌رفت و به لانه‌اش بر می‌گشت، گویی پاسبانی بود که هر از گاهی می‌بایست برای واری و بررسی اوضاع و احوال گشتی در آن حوالی می‌زد. به هر حال ترس از نیش کژدم و این که شاید ناخودآگاه یکی از آنها و به ویژه شیخ را که در آن جا ساکن شده بود، بگزد موجب شد تا آن پیشنهاد مطرح شود که کژدم را بکشند و حتی با شیخ این مسأله را مطرح ساختند. شیخ ضمن بازداشت از آن که کسی آسیبی و آزاری به کژدم برساند گفت: «کژدم را با کسی کاری نیست، شما ناراحت نباشید». این سخن آرامشی در آنها پدید آورد و آنها از اندیشه کشتن و یا آزار کژدم منصرف شدند و این چنین بود که همچنان گذشته کژدم می‌آمد و گشتی در حجره می‌زد و به سوراخ باز می‌گشت بی آنکه آسیبی به کسی برساند و یا ترسی در دیگران بیاندازد، گویی مورچه‌ای می‌آمد و می‌رفت و خطر او را در آن حد و اندازه و کمتر می‌دانستند. این گونه بود که این کژدم حتی بر پایه اقتضای طبیعتش نیز نیشی نمی‌زد چه برسد از روی کینه و انتقام نیش کشنده خود را در تن کسی فرو برده و

زهر در جانش فرو ریزد.

شیخ عبدالرزاق الهیان: از آقای سید محمد علی موسوی شنیدم: عقرب از سوراخی می آمد و دوری می زد و می رفت و با کسی کار نداشت.

همسر قمی (اذیت و آزار دیگران و فشار قبر)

شیخ اهل خوف زیاد از حد بودند و از این رو هیچ ریخت و پاشی در سخن و بیان نمی کرد مگر برای تحصیل علم و دانش. شیخ که موی زیادی هم نداشت هرگز سر خود را بی پوشش نمی گذاشت. او خودش را به همه چیز عادت داده بود و به هیچ چیز معتاد نبود. استاد نسبت به همسرش بسیار احترام می گذاشت و مهربان بود. همسرش که اهل قم بود نیز زنی پاکدامن، مهربان و خوش خلق بود. شیخ بسیار اهل سیر و سفر بود و یکجا بند نمی آمد. مادر شیخ به جهت آن که اخلاق تند و تیزی داشت سر ناسازگاری با عروس پیش گرفته بود و مدتی که شیخ با همسرش به جواهرده (جوردیه = ده بالا در برابر جیرده به معنای پایین ده) می آمد بهانه گری می کرد و عروس را می آزد و شکایت خود را به پسرش می کرد. کم کم دامنه اختلافات میان آنها بالا گرفت. شیخ هر چه کوشید تا میان آنها که شکر و آب شده بود آشتی بر پا کند سودی نبخشید و مادر پایش را در یک کفش کرده بود که می بایست او را رها کند و گرنه شیرش را بر او حرام خواهد کرد و مصداق «عاق والدین» می گردد. شیخ به همین دلیل بر تلاشش افزود ولی بیهوده بود و به ناچار برای رهایی عروس و گریز از عاق والدین، زن قمی اش را طلاق داد تا همسرش با هرکس دیگر زندگی تازه ای را آغاز نماید. شیخ از این امر ناخرسند بود ولی چاره ای دیگر نمی داشت.

پس از مرگ مادر، شیخ مضطرب و اندوهگین بود، گویا رفتارهای ناپسند و برخورد تند و زننده ی وی با عروس و برخی کارهای دیگر او را دچار عذاب و فشار

قبر گردانده بود و در سرای برزخ گرفتار بود. شیخ مدتی چند از این بابت با کسی سخن نمی گفت و در خود فرو رفته بود پس از چند روزی ناگهان لبخندی می زند و می گوید: حال مادرم خوب شد.

شیخ عبدالرزاق الهیان: کلثوم آباجی برایم نقل کرده که شیخ در قم بود مادرش در «اوشال سر» جواهرده. گویا به شیخ الهام شده باشد از قم به جواهرده می آید و پس از ورود ایشان مادرش رحلت می کند. مادرش زن اولش را اذیت و آزار می کرد و به شیخ تهدید کرده بود که اگر او را طلاق ندهی شیرم را بر تو حرام می کنم. شیخ پس از رحلت مادرش عصبانی بود و پس از چند روز گفت: مادرم راحت شد.

سَر می دهیم سَر نمی دهیم

گروهی از جوانان که اطلاع داشتند که شیخ دارای علوم غریبه هستند، تصمیم می گیرند بروند تا از شیخ علوم غریبه را بگیرند. آنان به این قصد و هدف وارد بر شیخ می شوند. پس از ورود و احوال پرسی بدون آن که آنها از علت حضور و تصمیم درونی خود شیخ را اطلاع دهند، شیخ داستانی را به این مضمون نقل می کند: زاهدی که به علم کیمیا، جفر و رمل و دیگر علوم غریبه دسترسی داشت و بدان دست یافته بود در شهری زندگی می کرد. شاه او را به میهمانی خواند. پس از صرف غذا از او چیزی از علوم غریبه خواست. میهمان بخاطر میزبان و تشکر از او دستی بر ظروف کشید و آنها را به زر سرخ بدل کرد.

شاه گفت: که من این را نخواستم، من راز این کار را می خواهم. زاهد حاضر به دادن آن نشد. شاه اصرار کرد و زاهد انکار تا کار به تهدید کشید و گفت: اگر راز را ندهی تو را می کشم. زاهد گفت: حالا که چنین است من رازش را می نویسم و زیر زبانم می گذارم. مرا بکش و آن را بردار و شاه چنین کرد و سر زاهد را گوش تا گوش

برید. کاغذی که نوشته بود و زیر زبانش گذاشته بود را برداشت. وقتی آن را برداشت دید که در آن نوشته بود ما سر می دهیم سر نمی دهیم. یا آن که نوشته بود: ما که در زمان حیات راز نمی دهیم در زمان ممات چگونه سر می دهیم؟ آنهایی که برای گرفتن علوم غریبه آمده بودند، دانستند که شیخ مرادشان را از آمدن آنها دانسته است. به ناچار برگشتند. چون شیخ می خواست بگوید کسی که در زنده بودن رازی را نمی دهد پس از مرگش چگونه رازی را بر زبان خواهد آورد. (شیخ عبدالرزاق الهیان و مجتبی الهیان)

خیال دختر (دوره خوانی قرآن در کربلابنه و سراب محله)

گروهی از کودکان و نوجوانان همیشه برای فراگیری روخوانی و قرائت قرآن در منزل مرحوم غلام حسین ابراهیمیان در کربلابنه جواهرده (محله سراب) گرد می آمدند. شیخ با آن که خود در علوم دینی و علوم غریبه، عرفان، سیر و سلوک عالم معقول و منقول و عامل به علوم بود، خود به آموزش کودکان می پرداخت و در این راه کوتاهی نمی کرد. دوره های قرآن خوانی کلاس های ایشان کودکان و نوجوانان و حتی جوانان را به سوی خود می کشاند.

بزرگواری شیخ و علاقمندی نسل آینده که در آن شرایط هنوز برای قرآن اهمیت قایل بودند و خود به آن سوی می شتافتند شیخ را بر سر ذوق می آورد. هر روز جلسه قرآن برگزار می شد و حضور در درس فردی به این پایه و بلندی که خود افزون بر روح قوی و تسلط بر کائنات می توانست، معارفی را به آنان منتقل نماید که از دیگری به هیچ عنوان بر نمی آید. فرصت و دمی بود که می بایست غنیمت می شمردند. بی گمان زانو زدن در نزد افرادی که روحی چنان دارند به جهت خروج امواج و تشعشعات روحی، افزون بر الفاظی که میان شاگردان و استاد رد و بدل می شد، می تواند اثرات بسیار سودمندی بگذارد. بی هیچ شک و تردیدی شاگرد و

حتی گاه استاد از طریق همین حضور و ارتباط معنوی یکدیگر را در راه کمال یابی و شناخت هویت انسانی و رسیدن به آن هویت یاری می‌رسانند. اثرات این گونه رفتار علمی و حضور و زانو زدن در نزد بزرگواران و عالمان که سنت حسنه و یکی از راه‌های پیشنهادی از سوی امامان همام علیهم‌السلام برای کمال است بر کسی پوشیده نیست.

در دوره قرآنی، آقای شرقیان در هنگام دوره خوانی به اندیشه فردی می‌رود و خیال دختری در مثال متصل او نقش می‌بندد. شیخ با عصبانیت به ایشان اعتراض می‌کند. دیگران از این اعتراض شیخ شگفت زده می‌شوند چون به ظاهر هیچ کار خطا و اشتباهی از او صورت نگرفته بود و در حقیقت او بهترین و در ظاهر نیکورفتارتر از دیگران عمل کرده بود ولی در این اعتراض می‌بایست رازی باشد. سالها پس از این کار آقای... بر او شرط کرد که اگر داستان و علت اعتراض شیخ را بر او بگوید او نیز برای خواستگاری او اقدام می‌کند. او می‌گوید: آن روز در میان قرآن خوانی در خیال و پندار دختری می‌روم که همان زمان مورد اعتراض شدید شیخ واقع شدم.

خوب است مؤمن تا این وقت غسل واجبش را ترک نکند

شیخ هیچگاه از آموزش نوجوانان که آینده سازان و ادامه دهندگان راه هستند غافل نبود. یکی از خصوصیات اخلاقی شیخ چون دیگر اولیای خداوند آموزش غیر مستقیم بود وی هیچگاه به گونه‌ای رفتاری نمی‌کرد که موجبات زدگی فرد را فراهم آورد. او همان گونه که با ستمکاران و ظالمان و خوانین غاصب و اعوان و انصار دستگاه ظلم و حکومت مخالفت می‌کرد و با آن تندی می‌نمود و حتی بر آنها می‌خروشید و اهمیتی برای آنان قابل نمی‌شد، با مؤمنان، سادات و جوانان پاک و بی‌آلایش نیز مهربانی می‌کرد و با شیوه مختلف و گوناگون در راه

آموزش هدایت و کمال آنها راهنمایی می‌کرد و از هیچ کوششی و یاری کوتاهی نمی‌ورزید.

در یکی از روزها که نوجوانان و جوانان برای دوره جوانی قرآن در کربلا بنه جواهرده بر وی گرد آمده بودند، همین که آنها برای نشستن آماده شده بودند و قرآن را بیرون می‌آوردند، می‌گوید: خوب است مؤمن تا این وقت غسل واجبش را ترک نکند.

فرد مزبور که خود از این عمل آگاه بود دانست که خطاب شیخ با اوست، برخاست و به طریقی بیرون رفت که دیگران متوجه نشوند.

ایشان اهتمام زیادی به آموزش اخلاق داشت و آموزش اخلاق را بسیار جدی می‌گرفت. وی حتی در جواهرده به گروهی از جوانان و علاقمندان و طلاب معراج السعاده تدریس می‌کردند. (شیخ الرزاق و شیخ مجتبی الهیان و شرقیان)
خوش عالمی است نیستی

هر کجا ایستی نگویند کیستی

ایشان اصلا هوی نداشت

پس از وفات شیخ علی اکبر الهیان، مسجد ترحیمی از سوی بزرگان و علما به ویژه آشیخ محمد رضا تنکابنی در مسجد شاه تهران برگزار شد و انبوهی از علاقمندان آن مرحوم در آنجا گرد آمدند.

در مجلس ترحیم ایشان مرحوم آقای فلسفی که از اهالی دریای پشته رامسر بوده و خود به آن مرحوم ارادت وافر داشت. به بیان مطالبی درباره ایشان پرداخت فرازی از فرمایش ایشان این بود که «شیخ علی اکبر الهیان بزرگ مردی بود که خود را از هرگونه تعلقات رهایی بخشیده بود و دربند هیچ چیز نبود او خودش را از بند بندگی غیر خدا رها کرده بود و ایشان هیچگونه هوی نداشت.» (شیخ عبدالرزاق الهیان)

او سالها خواهد زیست

شیخ گفت: خودش غلط می‌کند آنگاه دعای خواند و زمزمه‌ای کرد و گفت: برو او شفا می‌یابد و سالها خواهد زیست.

ابوالحسن الهیام در حالی که سرافکنده بود در بازار «آخوند محله» به سوی «کش باغ» پیچید. غم و اندوهی گرانبار بر دوش هایش سنگینی می‌کرد. چهره در هم آشفته و رنگ و رو رفته‌اش نشان از خاطری آشفته‌تر، روحی گرفتارتر و جانی خسته‌تر داشت. همچنان سر فرو داشته پیش می‌رفت. از سه راه جواهر ده کنار نرده‌های کارخانه بزرگ چای به سوی آخوند محله قدیم پیچید که ناگهان با شیخ که از روبرو می‌آمد مواجه شد، شیخ که عباى بر سر کشیده بود پیش آمد و سلامی کرد و گفت: ابوالحسن چه پیش آمده است که چنین رنگ از رخسار پریده‌ای؟ ابوالحسن در حالی که دل و دماغ گپ زدن و پرسش و پاسخ را نداشت ولی به احترام شیخ گفت که همسرش بیمار است و اکنون از پیش پزشک می‌آید. پزشک پس از معاینه و بررسی اعلام کرده بود که هیچ امکانی برای بهبودی همسرش نیست و می‌بایست. از او قطع امید نماید. چون بیماری او درمانی ندارد و در پایان برای این که بیمار را به زندگی امیدوار نماید نسخه‌ای پیچیده و به شوهر داده تا به بیمار بخوراند.

ابوالحسن نیز این که بزودی بهترین یار و یاورش را در زندگی از دست می‌دهد سر در گریبان و اندوهگین به آشیانه‌ای باز می‌گشت که بزودی آسایش و آرامش از آن می‌پرید و او را در تنهایی و اندوه رها می‌ساخت.

شیخ این سخن را که شنید با تندی گفت: خودش غلط می‌کند او صحیح و سالم خواهد شد و از این بیماری خواهد رست. برگرد به خانه و امیدت را به خدا ببند و از او نا امید مشو.

ابوالحسن با پشت گرمی سخن شیخ به خانه برگشت با خود می‌اندیشید که این سخن شیخ شاید تنها برای آرامش خاطر وی بود چون وقتی بهترین دکتر شهر از او قطع امید کرده است چگونه شیخ که بیمار را ندیده است خبر از سلامتی و رهایی او از چنگ بیماری و مرگ را می‌دهد. با این همه او شیخ را باور داشت و امید به خدا بست چون چاره‌ای دیگر نداشت.

پس از مدتی حال همسر رو به بهبودی نهاد و از چنگال مرگ رست، اکنون که بیش از چهل سال از آن واقعه می‌گذرد و ایشان هنوز در سلامتی کامل زندگی می‌کند، هر چند که شوهر مرحومش به سرای جاوید شتافته است. (نقل از حسین الهیان فرزند بیمار شفا یافته)

رهبانیت مجسم

شیخ مجتبی الهیان (رئیس سابق مجتمع آموزش عالی قم و استاد دانشگاه): شیخ توجه به عرفان عملی داشت و کمتر به عرفان نظری کششی از خود نشان می‌داد. او رهبانیت مجسم اسلامی بود، و اهل تقوا و از تقوا یافت، ایشان شبها نمی‌خفت و همیشه در رختخواب می‌نشست و به ذکر و عبادت مشغول بود و همه شب دیده بر هم نمی‌بست و قرآن در کناری می‌گرفت و به ذکر تهجد و تفکر می‌پرداخت. دمی با یار زمزمه می‌کرد و دمی دیگر به سخن یار گوش فرا می‌داد و گاه در سخنش اندیشه می‌کرد و گاهی دیگر دوگانه‌ای برای یگانه می‌گذاشت.

فیض روح القدس

فیض روح القدسش ارباب مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

شیخ مجتبی الهیان: از آیه‌الله خز علی شینده‌ام که استاد شیخ ما، حضرت

سید اجل سید موسی زر آبادی، به جای می‌رفت تا به شاهرود رسید، خواست بگذرد پلی در میان نبود که از آن بگذرد، برکنار رود شاهرود ایستاد، انگشتر را بر آب زد، آب ماند و خشکی پدیدار گشت. پس از آن ه سلامت گذشت، آنگاه برکنار دیگر رود بایستاد و انگشتر دوباره بر آب زد و آب روان گشت چون گذشته، آنگاه سپاس خدا را بجا آورد و گفت: خدا را شکر و سپاس که آنچه به آن موسی دادی به این موسی هم دادی.

شیخ علی اکبر شاگرد عملی چنین انسان کاملی بود و خود ایشان کرامات بسیاری دارد که نشان دهنده بهره‌گیری ایشان از خضر راهش موسی زرآبادی بود.

شیخ و نهضت امام

شیخ مجتبی الهیان: پس از آزادی امام خمینی (ره) از زندان آشیش مجتبی در منزل آقای خزعلی به دیدن امام می‌آید و به این وسیله همسویی خود را با حرکت و نهضت امام نشان می‌دهد. از این جا می‌توان دانست که حرکت‌های انقلابی ایشان نه تنها مورد تأیید شیخ قزوینی بلکه مورد تأیید علی اکبر الهیان نیز بود و آنان همیشه مبارزات حق طلبانه مردم و علما را تأیید می‌کردند و از همکاری با دستگاه ظلم و ستم و اعوان و انصار آنها ولو در قالب وعظ و سخنرانی و یا شرکت در مجالس روضه خوانی آنها نهی می‌کرد.

آهن چون موم

«و النّٰا الحدید» و ما آهن سخت را در دستش چون موم نرم ساختیم.

شیخ مجتبی الهیان: آیه الله ابوالقاسم خزعلی نقل کرد که روز از شیخ مجتبی قزوینی پرسیدم که مقام شیخ علی اکبر در چه حد و اندازه است. ایشان برای آن که شیخ را بیازماید از قضیه حضرت داود علیه السلام که آهن در دستش نرم

میشد (و النّٰا الحدید...) تعجب کرد شیخ لبخندی زد و گفت او پیامبر بود. سپس تشت آهنی خواست و آن تشت را با دستش مانند نان تکه تکه کرد. سپس گفت: او که پیامبر بود بیش از این می توانست کار بکند و این که ما کردیم، کار مردم عادی است.

ادب بزرگان

شیخ مجتبی الهیان: شیخ مجتبی قزوینی برایم نقل کرد که روزی برای دایی جان جا انداختم تا بخوابد، پس از یک مدتی به جهت کاری که در اتاق داشتم رفتم، دیدم دایی جان آنجا نشسته است گفتم: چرا نشسته ای؟ گفت: چطور بخوابم چون به هر سو که پا دراز می کنم محذوری دارد، یک سو عکس آیه الله سید محمد حسن بروجرودی رهبر شیعیان جهان، یک سوی دیگر بارگاه و آستان رضوی علیه السلام و دو سوی دیگر هم کتاب است. پس اتاقش را تغییر دادم.

تشابه

شیخ مجتبی الهیان: شیخ علی اکبر و شیخ قزوینی بسیار شبیه به هم بودند به طوری که تشخیص آن دو برای کسانی که آن دو را به خوبی نمی شناختند مشکل بود و بسیار اتفاق می افتاد که آن دو را اشتباه می گرفتند. آن دو با این همه تشابه در صورت و سیرت، تشابه های دیگری نیز داشتند از آن جمله در سیر و سلوک بود و تنها فرقی که از هم داشتند این بود که شیخ آرام نداشت و این نا آرامی او را به هر سویی می کشاند و دمی در یک جا آرام نمی گرفت و گاه سر درس به مسافرت می رفت.

نروید که من می‌روم

شیخ مجتبی الهیان: هنگام رحلت مادرش شیخ و برادرش به جواهرده آمده بودند. لختی نزد ایشان نشستند، سپس خواستند از نزد ایشان برخاسته بیرون بروند. مادرشان آواز داد: نروید که من در حال رفتن هستم. آن دو نزد مادر نشستند ساعتی نگذشت که جان داد. سپس دو برادر شیخ علی اکبر و شیخ محمد باقر مادر را غسل داده، کفن و دفن نمودند. آن دو چنان با مادر رفتار می‌کردند که قرآن فرموده بود و ایشان حتی برای رضایت مادر از خود و زندگی خود گذشتند که خود داستانی است.

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

شیخ مجتبی الهیان: سید جلیل زرابادی گاه شیخ را می‌آزرد و شیخ به جهت سیادت ایشان دم فرو می‌بست و سخنی نمی‌راند. آسید جلیل به شیخ می‌گفت: شما هر چه دارید از والد مرحوم ما دارید و از آنچه که دارید هیچ به ما نمی‌دهید. (شاید شیخ ایشان را اهل این کار نمی‌دانست برای همین چیزی از علوم غریبه در اختیار ایشان نمی‌گذاشت و این موجب ناراحتی سید شده بود).

این جامه به تن هر کس راست نیاید

تیر دست: شیخ نمی‌گذاشت پسرانش محمد و حسن به زی روحانیت در آیند چون می‌گفت اینها به شیوه و رفتار و کردار من ایراد می‌گیرند. پس اینها نمی‌خواهند آدم بشوند و تنها می‌خواهند چیزی از دانش‌های علوم را فراگیرند و بلد بشوند. آنها نمی‌خواهند آدم بشوند پس بهتر است که آخوند هم نشوند.

تا مصلحت چه باشد

شیخ مجتبی الهیان: جناب آقای حافظیان عنایت و ویژه‌ای به شیخ داشت. به همین منظور به ما نیز عنایت داشت. روزی نامه‌ای برای آقای حافظیان نگاشته تا ایشان دعایی برای یکی از دوستان (جناب حجة الاسلام شفیعی امام جمعه چابکسر) بنگارد چه نامبرده از داشتن فرزند محروم بود و همیشه از خدا می‌خواست به او فرزندی بدهد و از آنجا که مصلحت در این باره متفاوت است، چه گاه مصلحت در این است که خداوند به دعای بندگان گره کار بگشاید، و گاه مصلحت بی شرط دعا فراهم آید، و گاه به شرط دعا، ما هم نامه‌ای نگاشتیم و فرستادیم.

ایشان مرحمت نموده دعای نگاشتند و فرستادند و الحمدلله ایشان را فرزندی چند به عنایت خداوندی پدید آمد. با این همه حضرت حافظیان نامه‌ای دیگر به اینجانب نگاشته و فرمودند: «دیگر افرادی را به این منظور به من معرفی نکن چون نمی‌خواهم دیگر دعا بنویسم».

شیخ علی اکبر اگر می‌خواست بدون هیچ اب.اری و تنها با اراده این عمل را انجام می‌دادند، ایشان واقعا مقامی والا داشتند.

خمس

شیخ مجتبی الهیان: حاج شیخ محمد حسین جلالی نقل کرد که ما به منزل برخی از افراد که خمس و وجوهات شرعیه خود را نمی‌دادند جهت روضه خوانی می‌رفتیم. شیخ فرمودند: اول صاحبان خانه بپذیرند که خمس را بپردازند بعد شما وارد خانه آنها شوید و گرنه خوردن غذا و پول گرفتن از آنها حرام است و اگر چه از طریق روضه خوانی باشد.

طهارت بدن

من که چنین عیب شمار توأم در بد و نیک آیینہ دار توأم

شیخ مجتبی الہیان: شیخ در سه مورد آن گونه کہ نقل کردہ اند بہ افرادی کہ غسل واجب را ترک کردہ و بدون طہارت وارد مجلس ایشان شدہ بودند، امر می کنند کہ نخست بروند غسل واجب خود را بکنند و سپس با طہارت برگردند و در جلسہ حضور یابند. حضور بدون طہارت در نزد بزرگان دین کہ مجسمہ قرآن و تجسم آن می باشند مانند حضور در نزد پیامبران و دیگر معصومین - درود خداوند بر ایشان باد - بدون طہارت اشکال دارد، و آدمی کہ می خواہد در این جلسات همانند جلسہ درس و مسجد حضور یابد و بہرہ های روحی و عرفانی بگیرد. نخست طہارت نماید سپس در آنجا حضور یابد، مواردی کہ ایشان بہ این امر التفات نمودند و برای آموزش آنان و دیگران دستور بہ خروج و انجام غسل داد عبارت است از:

۱- در جلسہ قرآن کہ ایشان در کربلا بنہ و محلہ سراب جوردیہ (جواہر دہ) داشتند بہ فردی کہ بدون غسل در محضر ایشان بہ ویژہ محضر قرآن بدون طہارت ظاہری آمدہ بود دستور دادند تا برود غسل نماید.

۲- در مدرسہ جلالیہ آستانہ اشرفیہ کہ یکی از طلاب بدون غسل در جلسہ درس ایشان شرکت نمودہ بود.

۳- بہ آقای حاج حسین علی روغنجی کہ برای دیدن و زیارت ایشان آمدہ بود و حضرت شیخ پس از ورود ایشان آن چنانکہ خود نقل می کند فرمود: برگرد، برو غسل کن و بعد برگرد.

آنچه دیده‌ای جایی نقل نکن

شیخ مجتبی الهیان: برادرم آقای مصطفی الهیان [و نیز جناب آقای حسین الهیان معلم مدارس رامسر از آقای آقای که خود این اتفاق و کرامت را دیده بود و چند بار برای ایشان نقل کرده بود] نقل می‌کنند که: روزی بر شیخ در شیخ زاهد محله چابکسر مهمان شدیم. شیخ تنها به سر می‌برد و عیالی نداشت. ایشان ما را به شام دعوت کرده بود و هانزد ایشان نشسته بودیم که وقت شام گذشت و شب به نیمه می‌رسید. دیدم که شیخ ما را مهمان کرده ولی هیچ‌گونه وسایل پذیرایی و شام فراهم نیاورده است. گفتم: ما را جهت شام نگه داشته‌اید ولی از وقت شام که گذشت و شامی و غذایی در میان نیامد. ایشان برخاست به پشت درب رفت و سینی از غذای معطر که بوی بهشت می‌داد، آورد و ما به خوشی و خرسندی خوردیم. آنگاه شیخ برخاست تا سینی خالی را به سر جایش برگرداند. من از روی کنجکاوی - به جهت این که می‌دانستم که ایشان کسی را نداشت تا چنین غذای معطری را فراهم آورد و خودشان نیز سرگرم ما بودند و نمی‌شد که در حضور ما چنین غذای گرم و معطری را فراهم کند - در پی ایشان رفتم تا ببینم چه می‌کند. ایشان ظرف و سینی خالی غذا را بیرون در گذاشت و برگشت. همین که ایشان ظرف را گذاشت و روی برگرداند سینی سرجایش نبود و من می‌نگریستم. تا مرا دید که پشت سرشان ایستاده‌ام رو به من کرد و گفت: حالا که دیدی و کاری که نمی‌بایست می‌کردی کردی، پس تا زنده هستم از آنچه دیده‌ای جایی نقل نکن. ای کرامت و اتفاق گویا در منزل شیخ باقر زاهدی محله‌ای بود که شیخ مدتی در آنجا ساکن گشته بود.

عیادت بیمار

شیخ مجتبی الهیان: آقای محمد علی رمانی از طریق خرید و فروش پرتقال‌های سر درختی کار و امرار معاش می‌کرد. وی از دوستان شیخ بود و با او اختی دیرین داشت. مدتی به جهت زخمی در پا نمی‌توانست حرکت کند و در بستر افتاده بود. شیخ آن هنگام در مسافرت بود و در شهر رامسر نبود. هنگام چیدن مرکبات بود و اگر دیر می‌شد به جهت برف و بوران مرکبات روی درختان یخ می‌زد و خراب می‌شد و آقا رمانی در زحمت می‌افتاد و آن سال نمی‌توانست از عهده مخارج سال خود و زن و بچه‌اش بر آید او می‌بایست برخیزد و به هر وسیله‌ای شده مرکبات را گرد آورد و در انبار کند ولی زخم کاری بود و نمی‌گذاشت ایشان از بستر برخیزد. روزی از روزها ناگهان در خانه به صدا در آمد و صدای گرم شیخ در حیاط خانه پیچید. شیخ وارد شد و به نزد آقای رمانی در آمد. پس از احوال‌پرسی رو به ایشان کرد و گفت: چه شده که در بستری؟! برخیز بیا با هم برویم در باغ بگردیم. آقای رمانی می‌گوید: من در آن حال پس از دیدن شیخ و خوشحالی از حضور ایشان در خانه‌ام، زخم را فراموش کرده از جا برخاستم، چون از دیدن شیخ در آن وقت در رامسر و در نزد خودم متحیر بودم و از سویی دیگر خرسند، در پی ایشان رفتم بی آنکه احساس دردی کنم و یاد زخم چرکین و چرکابه‌هایش باشم. پس از مدتی که با شیخ در باغ گشتی زدم و سخنی در میان من و ایشان رفت. شیخ خدا حافظی کرد و رفت. من خود را در باغ تنها یافتم. از آن رو که در باغ بودم و هیچ احساس درد و رنجی نمی‌کردم شگفت زده شدم. یاد زخم پا افتادم، پس شلوار را بالا زدم تا ببینم این زخم که امانم را بریده بود و از کار و زندگی انداخته در چه وضعی است ولی هرچه بیشتر گشتم کمتر اثری از زخم یافتم. در پایم نه اثری از زخم بود و نه از درد و رنجی که مدت‌ها می‌بردم.

دعا بهر فرزند

قلب او بُد صاحب سرّ دعای مستجاب
آن که بودش این چنین قریبی در این درگاه کو

شیخ عبدالرزاق الهیان: یکی از دوستان [مريدان] عمو آقای سید رضوی اهل رشت بود، ایشان در آنجا کارخانه جوراب بافی داشت. روزی در قزوین به مدرسه التفاتیه آمد. ما آن هنگام در آن مدرسه دینی ساکن و مشغول تحصیل علوم دینی بودیم و درس می خواندیم. ایشان آمدند و درخواست ملاقات با شیخ الهیان را نمودند. دوستان مرا معرفی کردند و مرا نشان دادند و گفتند: ایشان آقای شیخ الهیان هستند. هنگامی که نزد آمد، دانستم که ایشان در پی شیخ آمده است. گفتیم: ایشان اکنون در سفر هستند و در قزوین نیستند. مدتی با هم سخن گفتیم و سپس با هم به سوی دروازه رشت حرکت کردیم تا ایشان به شهر خودشان برگردند. در اثنای این همراهی، ایشان داستانی را نقل کرد و علت علاقمندی اش را به دیدار شیخ و بهره گیری از فیوضات ایشان را بیان نمود. وی گفت: در یکی از روستاهای گیلان - همان پیرامون رشت و فومن - یکی از مالکان که فرزند و اولادی نداشت می کوشید به هر طریق که شده فرزندی داشته باشد، به این منظور حتی به خارج از کشور نیز رفته بود و در بیمارستان و نزد پزشکان آنجا دارو و درمان کرده بود ولی سودی نبخشیده و ناامید به ایران بازگشته بود. ایشان برنامه روزه خوانی هفتگی داشت و یکی از سادات روزه خوانش بود. یک روز که شیخ علی اکبر الهیان با همان حال و وضع عادی اش در حال سیر و سفر بود وارد این روستا می شود. مالک به این سید بزرگوار که روزه خوان مجلس هفتگی اش بود می گوید: برو از این درویش برایم دعای بگیر تا فرزند دار شوم، چون هم لباس و هر دو روحانی هستی این کار برایت آسان تر است. سید هم در پیش شیخ می آید و دعای می خواهد. شیخ به سید بزرگوار می فرماید: من دعا نویس نیستم. سید دید

که این طوری نمی تواند دعا بگیرد و پیش مالک سرخورده می شود از راه دیگری وارد می شود و می گوید: ما اینجا روضه خوان هستیم و زندگیمان از این راه اداره می شود. اگر دعا ندهید این آقا که مالک و خان هست، ما را رد می کند و ما بدون روضه خوانی نمی توانیم کاری کنیم و زن و بچه ما اسیر و سرگردان می شوند. شیخ که به سادات احترام و ویژه ای می گذاشت با آن که دست به قلم و این جور چیزها نمی برد، حبه قندی داد تا به آقا برسانند که انشاء الله فرزندی بهره او خواهد شد. سید گفت: این که نمی شود شما چیزی بنویسید. شیخ گفت: نه لازم نیست همین را بدهید آقا بخورد. ان شاء الله آنچه می خواهد را به دست می آورد. ظاهراً سید هم مانند حضرت زکریا پیامبر به این نشانه بسنده نکرده بود و می خواست یک نشانه ای داشته باشد چون حضرت زکریا فرموده بود: رَبِّ اُنِّیْ یَکُونِ لِیْ غَلامٌ وَ کَانَتِ امْرَاَتِیْ عَاقِراً وَ قَدْ بَلَغْتَ مِنَ الْکِبَرِ عِتِیًّا. قَالَ کَذَٰلِکَ قَالَ رَبِّکَ هُوَ عَلِیَّ هَیِّنٌ وَ قَدْ خَلَقْتَکَ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ تَکْ شَیْئاً، قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِیْ اَیَّةً، قَالَ اَیُّکَ الْاَ تَکَلِّمُ النَّاسَ ثَلَاثَ لَیَالٍ سُوِّیًّا سَیِّدٌ بَرَّکَتْ. حبه قند را به خان داد. خان که باور نمی کرد که با یک حبه قند به مراد برسد به سید گفت: چرا دعای نگرفته ای و او حکایت را گفت. خان چاره ای ندید جز آن که به همین قند حبه بسنده کند - و ندانست که این کار برای خدای که پروردگار و خالق هستی از هیچ و عدم است، ساده و هین است - حبه قند را خورد. پس از مدتی خداوند به او فرزندی عنایت کرد.

آقای رضوی می گوید: این خبر به سرعت پخش شد که خان به وسیله حبه قندی که درویشی داده بود فرزند دار شده است. فرد دیگری مدتی بعد پیش شیخ آمد و تقاضا حبه قند کرد. شیخ حبه قندی به او داد و او نیز با همین روش با استفاده از سیادت و احترام شیخ به سادات حبه قند را گرفت و خورد و بچه دار

شد. شیخ را که شناختند دیگر در آن سامان نماند و از آنجا کوچ کرد. من در پی ایشان آمده‌ام و شنیده بودم که به قزوین است و این که در مدرسه التفتاتیه ساکن است، به این منظور به اینجا آمده‌ام ولی گویا شیخ به مسافرت رفته است.

تصرف در موقوفات موقوف

شیخ عبدالرزاق الهیان و نیز آقای خالقی لنگرودی: آن هنگام که اداره مدرسه علمیه جلالیه آستانه را شیخ در دست داشت، اداره املاک و ابنیه اوقافی نیز در دست ایشان بود. از جمله این موقوفات باغ چایی بود در میان راه آستانه به لاهیجان که درآمد آن صرف امور مدرسه و طلاب علوم دینی می‌شد، ایشان هر از گاهی برای سرکشی به موقوفات تشریف می‌بردند. هنگامی که نزدیک باغ می‌رسیدیم، نعلین را در می‌آورد. سپس وارد باغ می‌شد. سرکشی که تمام می‌شد و بر می‌گشت، در همان ابتدای باغ می‌ایستاد. جورابش را در می‌آورد، خاکش را تکان می‌داد و جامه و قبایش را نیز می‌تکاند و جوراب و کفش را می‌پوشید. ایشان در امر موقوفات آن اندازه اهتمام داشتند که حتی حاضر نبودند مقدار کمی از خاک موقوفات بر تنش بنشینند، چه برسد که بر جانش و از آن چیزی بخورد. وی تا این اندازه در امر موقوفات احتیاط می‌کردند.

عین همین مطلب را از آقای تیر دست که از دوستان بسیار نزدیک شیخ و نیز آیه الله وحید آستانه‌ای بنیانگذار کارهای خیر از جمله مدرسه و مسجد جامع بود و موقوفات زیادی را در این راه به جا گذاشته پرسیدم. ایشان همین را تأکید کردند و گفتند: شیخ آدم بود. من مانند ایشان و شیخ وحید آستانه‌ای ندیده‌ام. آن دو، دو آیت حق و دو آیت الهی بودند که کمتر کسی مانند آن دو را دیده است. هر چند که دو راه و روش متفاوت در زندگی پیش گرفته بودند ولی هدف و مقصد آن دو یکی بود و هر دو الحمدالله به آن جایی که می‌خواستند برسند، رسیده بودند.

آدم معتقد بدون غسل نمی ماند

شیخ عبدالرزاق الهیان: در سال چهارم دانشکده حقوق بودم. روزی پیش از استاد وارد کلاس شده و در آخر سالن درس نشسته و مشغول مطالعه شدم، شخصی به نام سید آل محمد از اهالی طالقان که تا آن روز برخوردی با او نداشتم پیش من آمد و گفت: مرحوم حسن الهیان در جوانی در طالقان بود. صبح ها و بعد از ظهرها روحانی و طلاب منزل یکی گرد می آمدند. یک روز رفته بودم مجلس ایشان، شیخ علی اکبر الهیان آنجا نشسته بود. همین که رفتم توی مجلس نشستم، شیخ مطلبی را به میان آورد، بدون آن که به کسی نظر کند و یا کسی را مخاطب قرار دهد.

ایشان فرمودند: آدم معتقد بدون غسل نمی ماند. من متوجه خودم شدم چون تا آن وقت غسل نکرده و به مجلس ایشان در آمده بودم. پس از لختی آهسته برخاسته و از مجلس بیرون رفتم بدون آن که توجه کسی را جلب نمایم.

قرآن و دیوان حافظ

شیخ عبدالرزاق الهیان: همیشه قرآن و دیوان حافظ با ایشان بود و به حافظ عنایت ویژه ای داشت. دیوان حافظ را من بارها در بر ایشان دیدم که گاهی به آن تفأل می زد.

درویشی و دروس رسمی

روزی درویشی به مدرسه در آمد و طلاب را گردم خود جمع آورده، آنان را پند می داد که این چه علم و دانشی است که می خوانید و این کیست که می طلبید. اگر می خواهید ترک این مقام و جایگاه کنید و به جایگاه دیگری در آید از ضرب، یضرب کار بر مراد نیاید و نه گنج مقصود به چنگ؛ یار محبوب را نمی توان به

چنین سیر و سلوکی و با علوم مدرسی در آغوش کشید و از این مالیخولیا بسیار گفت و در جان کودکان و طلاب بسیار سفت تا دل‌هایشان را نرم و از مدرسه‌گریزان سازد. شیخ این حالت بدید پیش رفت و گفت: چه می‌گویی؟ گفت: اینها عمر به بطالت گذرانند و در پایان چیزی به دست نیارند. اگر چیزی می‌بایست یاد گیرند از ریاضت و درویشی است نه از علم مدرسه.

اگر پیامبر چیزی یافت و اگر امامان به جایگاه برتر از جبریل دست یافتند از جای دیگر است نه از کسب و تحصیل مدرسی.

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه‌ای مسأله‌آموز صد مدرس شد

آنگاه رو به شیخ کرد و گفت: من چنین کنم و کبوتری را که در هوا در حال پرواز بود، خواند. کبوتر نزد او فرود آمد. شیخ گفت: این که چیزی نیست. من هم می‌گویم برو. پرنده به دستور و فرمان شیخ پرید و رفت. شیخ آنگاه گفت: آن دستور به این دستور بر هوا پرید. پس چیزی آموز که بماند و با خود به دنیای دیگر ببری چه کل شی فان الا وجهه الکریم.

ایشان می‌گفت باید عالم عابد بود که هم پیرایش درون نمود و هم آرایش برون. هم خود را برهان و هم دستگیر دیگران باش. او کسی بود که هم بیپرایید، هم بیارایید و هم بیفزایید.

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این طریق را

گفت: آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج

و این سعی می‌کند که بگیرد غریق را

المن و السلوی

قال الله تعالى: وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَى كُلُوا مِنْ طِيبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ [بقره: ۵۷] و بر بالایشان با ابرها سایه بان ساختیم و بر آنان منّ و سلوی - دو پرند - فرو فرستادیم تا از آن بخورند. از روزی نیکوی ما که فرو فرستادیم بخورید.

شیخ مجتبی الهیان: شیخ ابراهیم حبیبی نقل کرد: آن هنگام که در مدرسه التفاتیه قزوین ساکن و مشغول تحصیل علوم دینی بودم. روزی با شیخ که در این مدرسه ساکن بود به بیرون شهر قزوین رفتیم. چند کبوتر وحشی در حال پرواز بود. گفتم: چه خوب بود که چند کبوتر وحشی داشتیم و کباب می‌کردیم. شیخ نگاهی به آسمان کرد. لختی نگذشت که چند کبوتر بر زمین افتاد. رو به من کرد و گفت:

برو بردار و برای ناهار آماده کن. پس آنها را گرفته سر بریدم و آنها را پرکنده، آتش افروخته و کتاب کردیم.

ما ز بالایم و بالامی‌رویم

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

و آن که این کار ندانست در انکار بماند

شیخ مجتبی الهیان: حاج عباس حسین زاده نقل کرد که شبی به جهت استخاره قصد خانه شیخ را در جواهر ده نمودم. از دور که به خانه ایشان نگریستم تا ببینم که ایشان آیا خواب است یا بیدار؟ خانه به گونه‌ای روشن و نورانی بود که گویی چندین چراغ زنبوری روشن کرده‌اند. با خرسندی و شادمانی که شیخ بیدار است و چند تن میهمان در نزد ایشان است. به خانه رسیده در زدم. ایشان در را گشودند.

گفتم: خیلی چراغ روشن بود و نور زیادی از خانه شما بیرون می تابید و من خیال کردم که مهمان دارید ولی اکنون که به درون اتاق می نگرم می بینم که تنها یک چراغ بیشتر روشن نیست و کسی نزد شما هم نیست. ایشان با همان روی گشاده اش رو به من کرد و گفت: بیا تو و چیزی را که دیدی نقل نکن - تا زنده ام نقل نکن --.

ما ز بالا ییم و بالا می رویم

ما ز دریا ییم و دریا می رویم

ما از آنجا و از اینجا نیستیم

ما ز بی جاییم و بی جا می رویم

ساقی سیمین ساق

شیخ عبدالرزاق الهیان: آقای سید مجید حاج سید جوادی از شیخ درباره سیاست پرسید و این که دنیا به انگشت یک نفر می چرخد [منظورش قدرتمندان و سیاستمداران بود].

شیخ گفت: الان دنیا به انگشت یک نفر می چرخد [منظورش صاحب الامر و الزمان بقية الله الاعظم روحی و ارواح المؤمنین لتراب مقدمه الفداء بود].
رشته تسبیح ار بگست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

سیاست شیطانی

شیخ عبدالرزاق الهیان: شیخ هر از گاهی سخن از سیاست به میان می آمد ما را از آن بر حذر می کرد و درباره سیاست شیطانی می گفت: سیاست پدر و مادر نمی شناسد.

ولی همین ایشان همان طور که استاد محمد رضا حکیمی نقل نموده اند همچون استادش سید موسی زرابادی قایل به مبارزه با ستم و بیدادگری شاهان

و حاکمان خود کامه بود.

قابل ذکر است که همان گونه که بارها و بارها گفته شد شیخ با ستمکاران و افراد و اعوان دستگاه ظلم و ستم به شدت برخورد می کرد. یکی از واعظان که گاه در دربار شاه بر منبر می رفت و سخنانی بسیار اخلاقی بیان می کرد و حتی گاه برخوردهایی نیز با دستگاه داشت ولی به علت این که شیخ هر گونه همکاری را با دستگاه ستمشاهی را نادرست می دانست به مخالفت شدید با این گونه رفتار علما به ویژه علمای طراز اول، می پرداخت.

ایشان به آن واعظ نیز اعتراض داشت که چرا با چنین دستگاه ستمشاهی ولو تا این اندازه همکاری می کند و هر چند که گاه بر علیه آنها سخن می رانید. روزی آن واعظ به رامسر آمد شیخ در شهر بود با واسطه گری از دوستان و آشنایان خواست با شیخ دیدار نماید ولی شیخ به همین از ملاقات با او مخالفت ورزید. (شیخ شرقیان و شیخ عبدالرزاق)

دوستان یا مریدان

شیخ عبدالرزاق الهیان: افراد زیادی به جهت گوهر پاک جان و بلندای روح ایشان، به شیخ علاقمند بودند و از محضرش کسب فیض معنوی و روحی می بردند. این افراد هر زمانی را که فرصتی دست می داد غنیمت می شمردند و برای حضور در محضرش می شناختند و نیاز نبود که حتماً از سخن یا رفتار و کردار ایشان بهره گیرند بلکه همان گونه که در روایات امامان علیهم السلام است حضور در محضر عالمان که خود ساختگان هستند و از انوار ایشان می توان بهره گرفت، خود عبادتی است. این افراد همچون پروانه گرد وجود شیخ می چرخیدند و از آتش عشق الهی ایشان خود نیز گرما می یافتند و بالهای پروازشان می روئید. و برخی نیز با آن که به مکتب و درسهای مدرسی ایشان حاضر نمی شدند، با این همه به جهت استفاده از روح

بلندشان خود به کمالاتی رسیده و مقاماتی یافته بودند. شیخ به جهت آنکه به مرید و مرید بازی گرفتار آید! برخی می‌گریخت. دوستان و مریدان واقعی ایشان همان دوستان ایشان بودند، و آنها خود را دوست شیخ می‌دانستند. یکی از دوستان و کسانی که با شیخ ارتباط بسیار نزدیک داشت پیر سعیدی (پیر سیدی) بود. آنها هنر عشق ورزیدن را در مکتب معارفی ض شیخ آموختند و با آن که از مدرسه‌گریزان و از دانشهای آن بی‌بهره‌ی بودند به تماشاگاه‌راز درآمدند و از اسرار غیب آگاه شدند و این تنها به جهت گوهر پاکشان بود که به دنیا و مافیهایش خود را نیالودند و هر آلاینده‌ای را از جان و تن خویش پالاییدند و در پالایشگاه بزرگ شیخ خود را پیرایندند سپس به کمالات ایمانی و قرآنی بیارایندند و هرچه را که نداشتند در جانشان بیفزایند.

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
نه ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنراست
حیوانی که ننشود می و انسان نشود
گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لوؤ لوؤ و مرجان نشود

می‌خواهم تا آنها را پاک کنم

شیخ عبدالرزاق الهیان: روزی جمعی از دوستان به شیخ گفتند: چرا از این افراد که آدم‌های صحیح و سالمی نیستند پول می‌ستانی. اشراف السادات میرزایی آنجا بود شیخ از او آتش خواست. منقلی از آتش با زغالهای فروزان و اخگرانی درخشان پیش آورد و در حضور ایشان کیمیاگری کرد. اشرف السادات می‌گوید: من دیدم که چنین کرد و از همان اخگران زرناب و سرخ در پیش روی آنها نهاد و گفت: ما به آن پولها نیازی نداریم. چون شیخ واقعاً به هیچ پولی نیاز نداشت و می‌گفت: اگر چنین پولهای را از این دسته از مردم می‌گیرم تنه‌ابه جهت

فقرا و بینوایان است تا به آنها بدهم. شیخ خود بارها می‌گفت: من که با اینها رفت و آمد دارم و پول می‌گیرم می‌خواهم خمس اموال آنها را بگیرم تا آن را پاک کرده و به فقرای سادات و ذریه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که نیازمند هستند برسانم و این کار را تنها برای چند سید انجام می‌دهم و تکرار می‌کرد: خمس می‌گیرم تا آن را به فقرای سادات برسانم.

گمنام زیستی

پیر ما کاینه صبح جهان آرا بود
همچو غم، گرم، کنار دل ما، با ما بود
سحر و آینه و آب، در آمیخته داشت
از پس پیرهن و خرقه دلش پیدا بود
روح خنیاگر غم بر تن خاکیش روان
چشمه‌ای را بر سر رهگذری مأوا بود
چون نسیم سحری، آینه ی بیرنگی
داشت با خویشتن و در سفر دریا بود
جانش از لطف و صفا خرقه ی گل می‌پوشید
بر تنش گرچه، پلاسیده قبا، دیبا بود
گرچه می‌داشت بن خرقه، بهاران پنهان
باغ در باغ، گل از هر نفسش پیدا بود
پیر ما در پس صد قاف قناعت می‌زیست
بی نشان، همدم آن پیر خرد عنقا بود

شیخ عبدالرزاق الیهیان: شیخ همیشه در کمال قناعت می‌زیست و در گمنامی را بر خود گشوده می‌داشت، او همیشه عبا سر می‌کشید و چهره پنهان می‌ساخت، سر فرو افتاده و چشمان فرو هشته راه می‌پیمود و در خود فرو رفته می‌نمود، شیخ حتی در هوای گرم و شرجی شمال عبا از سرش فرو نمی‌کشید و هرگز چنین کاری را ترک نمی‌نمود.

آیینہ دار

من کہ چنین عیب شمار توام در بد و نیک آیینہ دار توام

شیخ عبدالرزاق الہیان: یکی از واعظ شہیر کہ از ہم شہری ہای ایشان و دریا پستہ ای بود. روزی بہ رامسر سفری داشت. دانست کہ شیخ در رامسر است خواست کہ بہ دیدن شیخ آید ولی ایشان نپذیرفتند چون شیخ می گفت: آقای واعظ با ظالمان و ستمگران ہم نشین است و در مجالس ایشان بہ منبر می رود. در ہمین رابطہ شیخ شرقیان می فرمایند: روزی کہ همان واعظ در مسجد میر عبدالباقی در آخوند محلہ رامسر سخنرانی و وعظ داشت. شیخ در خانہ ای بود کہ در همان نزدیکی مسجد بود و ما در محضرش بودیم. صدای آقای واعظ بہ گوش می رسید ولی شیخ اصلاً از خانہ خارج نشد و بہ مسجد نرفت، در حالی کہ اگر وعظی بود و فرد دیگری شیخ حتماً می رفت و در مجلس شرکت می نمود. بی گمان همان روز آن واعظ از شیخ خواستہ بود کہ بہ دیدنش بیاید کہ اجازہ ندادند. پایین طلب خسان چہ باشی؟

دست خوش ناکسان چہ باشی

خواری خلل درونی آرد

بیداد کشی زبونی آرد

می باشی چو خار حربہ بر دوش

تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکن است حیف و بیداد

از حیف بمیرد آدمیزاد

اشتغال بہ درس یا اشتغال بہ رمل و جفر؟

شیخ عبدالرزاق الہیان: سید موسی زر آبادی استاد و متألہ بزرگ قرآنی کہف علوم الانبیاء و الاولیاء در علوم غریبہ وارد و در این فن سرآمد بود. او در علم کیمیا، جفر، رمل، اعداد و دیگر علوم غریبہ شاگردانی داشت کہ از جملہ ایشان، شیخ

بزرگوار ما بود. شیخ بعدها هرچه از مکتوبات این علم داشت در آب شست و چیزی از آن فرو نگذاشت.

سید موسی زرابادی در همان ایام توجه به علوم غریبه را در ایام تحصیلی خوش نمی‌داشت و ناپسند می‌دانست و می‌گفت: اوقات درس را برای اینها از دست ندهید. روزهای پنج‌شنبه و جمعه مشغول به این کار شوید. ایشان می‌گفت: از صد سؤال یکی درست و راست می‌آید.

علت وفات

شیخ عبدالرزاق الهیان: شیخ بزرگوار و عموی عزیز یک بار سخته کرد و مدتی در بیمارستان بستری گشت، سپس حالش خوش شد و از ناخوشی در آمد، سالی زیست تا دوباره گرفتار همان سخته شد و بیمار گشت و به همان بیماری در گذشت. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

اگر امام زمان(عج) دستور دهد در خمس تصرف می‌کنم

شیخ عبدالرزاق الهیان: هنگامی که در تهران دیپلم را در آموزشگاه خزائلی گرفتم و مشغول دروس متفرقه شده بودم. من پیش از عید ثبت نام کردم در آموزشگاه برای فراگیری بعضی از درسها و مشغول آن شدم. این آموزشگاه در خیابان سیروس تهران قرار داشت. همان زمان آقا حسن فرزند شیخ می‌خواست ازدواج کند، مادرش دوست داشت که ایشان را داماد کند و زنی برایش بگیرد ولی عموجان (پدر آقا حسن) راضی نبود، پدرم [شیخ محمد باقر الهیان که برادر شیخ علی اکبر بود] به من گفت: نامه‌ای به آیه الله بروجرودی بنویس تا ایشان کمکی کند تا پسر آقا ازدواج کند و این که ایشان راضی نیستند از پول وجوهات شرعی در این راه پولی صرف نمایند و احتیاط می‌کنند، من دو نامه نوشتم یکی برای

آقای سید محمد علی موسوی گرمارودی و یکی دیگر برای آیه الله بروجردی - ره - و این نامه دوم را به یکی از دوستان که دفتر آقا بود نوشته بودیم تا به دست آقا برساند.

ایشان پیش آقا رفت. آن روز که نامه را بردند علما آنجا حاضر بودند. ایشان نامه را خواند و دستور داد تا نامه‌ای بنویسند که هرچه خرج و مخارج لازم دارد برای این کار از وجوهات شرعیه خرج نمایند و از مال امام علیه السلام بردارند. گفتند: ایشان احتیاط می‌کنند، شما می‌دانید که با این نامه و دستور ایشان هرگز تصرفی در مال امام علیه السلام نمی‌کند. آقا فرمود: بنویس حتماً خرج کند و این دستور است. پاسخ نامه که آمد، من در رامسر بودم، نامه را برداشتم و به تهران رفتم. آنجا نامه و پاسخ آقای بروجردی را برای زن عمو (همسر آقای الهیان) خواندم. زن عمو خوشحال شد. سپس با هم به قزوین رفتیم. زن عمو را در خانه یکی از بستگان گذاشتم و به مسجد رفتم. شیخ آن زمان منزل حاج سید جوادى بود. به آنجا که رفتم آقای سید جلیل زرابادی فرزند مرحوم آقا سید موسی زرابادی حضور داشتند. صحبتی پیش آمد و جناب آقای حاجتی رشتی آنجا سخنرانی می‌کرد. پس از آن که آقا سید جلیل رفتند، نامه را به شیخ دادیم. ایشان نامه را که خواند ناراحت شد که چرا بی‌اذن من این کار را کردید و نامه نوشتید. سپس ایشان فرمودند: چرا خودش نداد. گفتند: ایشان دستور دادند که شما از وجوهات بردارید و خرج نمایید. شیخ فرمود: من این کار را نمی‌کنم فقط اگر امام زمان علیه السلام دستور بدهد خرج می‌کنم.

آقای تیردست در این باره می‌افزاید: گویا ایشان گفته بود: این همه پول در دست ایشان است، اگر می‌خواستند بدهند خودش می‌داد، چرا گردن من انداخته است؛ و گویا پس از اصرار و پافشاری خانواده و بستگان حاضر شد هزار تومان

بدهد که مبلغ ناچیزی بود آن هم برای عروسی و تهیه لوازم زندگی.

آگاهی از آینده

شیخ عبدالرزاق الهیان: آن روز که برای دادن نامه آیه الله بروجردی پیش عمو جان رفتم ایشان حاضر نشد که چیزی از وجوهات برای تصرف شخصی و عروسی بر دارد. ما برگشتیم منزل عمه جان که در قزوین بود. ظهر منزل عمه جان بودیم که ایشان فردای همان روز به عنوان بازدید به خانه عمه آمدند. آن هنگام می خواستم دیپلم تجربی (طبیعی) بگیرم و محمد نیز دیپلم ریاضی بگیرد. عمو جان که تشریف آورد بدون مناسبت به بیان داستانی از یک فرد روحانی شروع کرد. شیخ حکایت را چنین نقل کرد: یک روز یکی از عالمان و روحانیون روزی بر اثر تنگدستی به وادی السلام نجف اشرف درآمد تا بر حال زار خویش بگرید. او نه حال درس داشت و نه روی آن که دست خالی و تهی به خانه نزد همسر و خانواده اش برگردد. در گورستان بزرگ وادی السلام بر روی گوری در گوشه ای خلوت نشست. مدتی نگذشت که گروهی از عشایر و اعراب با مرده ای به گورستان درآمدند. پیش وی آمدند و پولی به وی دادند که بر این مرده نماز گزار و دفن کن که ما شتاب داریم و نمی توانیم بیش از این درنگ کنیم. عالم بزرگوار از این که پولی نصیب او شد خوشحال و شادمان گوری کند تا مرده را دفن نماید. همین که متری از گودال را کند در گوشه گور سوراخ و روزنه ای نمایان شد، به اندازه ای گشاد بود که شخصی از آن به آسانی می توانست بگذرد. آن عالم از آن روزنه از سر کنجکاوی داخل شد همین که از آن سوی روزنه درآمد دید بوستان و گلستان بس زیبا با جویبارهای گوناگون که پرندگانش نوا و آواز شادی سر داده بودند. عالم پیش رفت تا به کاخی درآمد که بندگان و کنیزکان بسیار داشت. وارد کاخ شد. دید مردی بزرگوار و گرامی بر تختی نشسته و انواع میوه ها و غذاها پیش

روی گسترده است. میهمانان بر او گرد می آمدند و پرسش و پاسخی از وضع و حال زندگانشان در آن دنیا می کردند. مرد به فراخور پاسخ داد و آنان سپاسی می گفتند و می رفتند. آن عالم همچنان می نگریست که ناگهان ماری بزرگ از سوراخی بدر آمد، آهسته پیش رفت تا به تخت رسید از مرد بالا رفت و زبانش را گزید. مرد از شدت درد رنگارنگ شد و چهره در هم بر زمین افتاد. چندی دست و پا زد و بیهوش گشت لختی چند به آن حالت بود تا هوش آمد و دوباره بر تخت نشست و دیگری چند آمدند و پذیرایی شدند و رفتند. هر از گاهی مار از سوراخ بیرون می آمد و او را می گزید و به سوراخ باز می گشت و این مرد بیهوش می شد و هوش می آمد. هنگامی که مجلس از اغیار و بیگانگان تهی شد. عالم پیش رفت و حال او را پرسید و این که این مار چیست؟ آن مرد پاسخ داد: این کاخ و بوستان و بندگان و کنیزکان از آن من است. و من همان هستم که تو بر من نماز گذاشتی و گور مرا به دست خویش ساختی. من یکی از عالمان اسلامی و روحانیون بزرگ ایشانم و مرا قدر و منزلتی بزرگ است. اینان که می آیند هر کس حال دوستان و بستگان خویش از من می پرسند و می روند. اما حکایت آن مار این است که روزی در بازار می گذشتم میان دو کس اختلافی افتاد. من که عالمی بزرگ آن منطقه و مردم بودم و دیگران برایم ارزش و اعتبار زیادی قائل می شدند پیش رفتم تا میان آنها اصلاح کنم. اختلاف بر نیم دینار بود که آن مرد می گفت: تو به من پنج دینار و نیم بدهکاری و این دیگر می گفت: پنج دینار و من گفتم: تو پنج دینار ایشان در حال بده و تو نیز از نیم دینارت در گذر. آن مرد به ناچار به خاطر من خاموش ماند و سخنی نگفت و از روی ناخوسندی و ناخوشی پنج دینارش را گرفت و رفت، آنگاه که مردم، مردم با احترام مرا تشییع کردند و گروهی مرا به نجف و وادی السلام آوردند ولی چون می بایست به شتاب به ولایت برگردند و از کاروان جا نمانند،

رفتند. اکنون بخاطر آن داوری و قضاوت نابجا و دخالت ناشایسته که حق برادری را ضایع ساختم و این زبان من بود که مرا گرفتار کرد. هر از گاهی این مار که مأمور عذاب من است از سوراخ بیرون می‌آید و عیش مرا منقص می‌سازد و من آنچنان به درد می‌افتم که بیهوش می‌گردم. این حالت تا آنگاه که آن مرد راضی نگردد ادامه پیدا خواهد کرد. گفتم: از دست من چه کاری بر می‌آید تا انجام دهم. گفت: برو به شهرما و آن مرد که فلان پسر فلان است را پیدا کن و پولش را بده و مرا از این رنج و درد برهان. و پیش از آن که بیرون بیایم دستور داد تا گونی کوچکی برنج به من دهند. من با آن گونی از همان راهی که آمده بودم برگشتم بر جنازه نماز گزارده و او را دفن کردم. گونی را برداشته به خانه بردم با پولی که آنها به من داده بودند، به شهر آن عالم رفتم و مرد جسته پولش را دادم و خوشنودی و رضایت او را بدست آوردم. شبی خواب دیدم که ایشان به من گفت: که از مار و عذاب الهی رهایی یافتیم. آن برنج در خانه ما بود و آن را می‌پختیم. بوی معطر آن همه را به وجد می‌آورد. ما هر چه از آن برنج بر می‌داشتیم هیچ نمی‌کاست و همچنان بر حال خود بود. تا آن روزی که همسرم به یکی از همسایگان که از بوی معطر آن به وجد آمده بود و به نزد همسرم آمد و با پافشاری از او خواست که بگوید این برنج از کجا آمده است. همسرم حکایت برنج برزخی را گفت. مدتی نگذشت که برنج تمام شد و دیگر در گونی چیزی از آن باقی نماند.

شیخ پس از این که داستان را گفت بی هیچ سخنی دیگر از آنجا رفت. و ما ماندیم و حکایت شیخ و ندانستیم که منظورش از این حکایت و داستان چیست؟ مدتی گذشت در همان سال اعلام شد که کسانی که در رشته‌های تجربی و ریاضی دارای دیپلم هستند می‌توانند در رشته‌های دیگر از جمله رشته حقوق شرکت کنند. ما هم خوشحال و شادان شدیم و در کنکور شرکت کرده قبول شدیم. پس از

آن که کارشناسی رشته حقوق را دریافت کردم یاد سخن عمو جان در آن روز افتادم و دانستم که منظور ایشان ما بودیم که اکنون به عنوان قاضی می‌بایست به تخت داوری و قضاوت بنشینیم و حکم و قضاوت کنیم و عمو جان می‌خواست با بیان داستان آن مرد عالم و روحانی که تنها یک داوری و قضاوت به ناروا کرد و آن چنان در عالم برزخ در گرفتاری و عذاب بود، به ما پند دهد که قضاوت و داوری امری دشوار است؛ و ورود به این شغل بسیار خطرناک و خطر ساز است. از این رو ترک مسند قضاوت کردم و به امر آموزش جوانان و نوجوانان در آموزش و پرورش پرداختم تا دینم را به اسلام و مسلمین از این طریق ادا نمایم.

رحلت شیخ علی اکبر

شیخ شرقیان: هنگامی که شیخ علی اکبر الهیان رحلت فرمودند، جنازه ایشان را از تهران به قم آوردند و از مسجد امام حسن عسکری علیه السلام تشییع شد تا به صحن قدیم حضرت معصومه علیها السلام و در آنجا حضرت آیه الله بروجردی تشریف آوردند برای خواندن نماز و ایشان نماز خواندند و جنازه روی سکوی ایوان بود و اینجانب حضور داشتم. آیه الله بروجردی خطاب به جنازه ایشان کردند و بالحن مخصوص خودشان فرمود: «شیخ خوب جووری مُردی». کنایه از این که گرفتار زرق و برق مادی دنیوی و غرق تکاثر و تفاخرها نشدی. توضیح این که همه دارای او را تقدیم کردند به طوری که نقل شد هفتاد تومان شده بود، یعنی کمتر از صد تومانی تمام سرمایه ایشان بود. پس از نماز جنازه ایشان از صحن حضرت معصومه علیها السلام تا محل دفنش که فاصله زیادی هم دارد بر دوش طلاب حوزه به ویژه طلاب تنکابن و رامسر حمل شد.

عجیب این است که پس از رحلت نیز برای ارشاد اینجانب در خواب ارایه الطریق می‌کردند از جمله این که پس از فوت آیه الله بروجردی شبی در خواب

جناب آقای الهیان را دیدم که در حیاط خانه حضرت آیه الله بروجردی است و اینجانب هم حاضر شدم. در خانه حضرت آیه الله بروجردی کسی مشاهده نمی شد و کاملاً خلوت بود و جناب آقای الهیان کاسه و سطلی در دست داشت و آستین جامه خود را بالا زده بود. ایشان در کنار خانه آیه الله بروجردی راه آبی بود و آب قطع شده بود ولی مقدار رسوبات در ته جوی بود. ایشان به من در خواب فرمود که پس امرگ به من گفتند (منظورشان کرام الکاتبین بود) که تو سهم امام می خوردی، اکنون باید رسوبات این کانال را تمییز کنی. آیا تو از این کارها کرده ای؟ چون در زمان حیات به ما اکیداً سفارش می کرد که از سهم امام استفاده نکنید. در خواب نیز به این روش توصیه خود را تأکید می کرد و من در جواب گفتم: نه. چون از آن وقت تا کنون وجوهات به نسبت زیادی به دستم سپردند و می سپارند و من به مراجع عظام تقدیم می داشتم، و در آنها تصرف نمی کردم. نظر ایشان این بود، همان طور که در زمان حیات ارشاد می کرد، اکنون نیز سفارش می کرد که از سهم امام علیه السلام استفاده نکنید. و من این را ادامه الطاف ایشان در گذشته و حال، ممات و حیات، می دانم و همیشه و همواره سپاس گزار و مرهون الطاف ایشان بوده و هستم.

اتقوا من فِرَاسَةِ المومِن

در سال ۱۳۲۶ یعنی ۵۴ سال پیش از این، در فصل تابستان در بیلاق جواهر ده در ماه رمضان ما روزها نزد شیخ قرآن می خواندیم. ایشان درس تجویدی داشت که شبها تدریس می کردند و ما در آن درس نیز شرکت می کردیم. در آن درس شانزده نفر حاضر می شدند. کلاس درس در خانه مسکونی در در کربلا بنه و جای با صفایی بود و درخت گردوی بزرگی نیز در آنجا بود که بر صفای و زیبایی آنجا می افزود. اینجانب همیشه روبروی شیخ می نشستم تا ایشان را زیر نظر

بگیرم و بیشتر می‌کوشیدم تا شیوه و روش ملایی و حرکات و سکانات ایشان را هنگام تدریس بیاموزم.

ایشان اول کنار پنجره کوچک اتاق که تنها راه روشنایی اتاق بود می‌نشست. آنچه شب خوانده بودیم روز تکرار می‌شد و ایشان همان درس شب را تکرار می‌کرد و ما پس از آن به نوبت آن درس را پس می‌دادیم و می‌خواندیم. تعداد شاگردان در آن روز هفده نفر بود. ایشان یکی را به این اتاق راه نمی‌داد و او به تنهایی در یک اتاق دیگر می‌نشست. پس از سالها این راز بر ملا و آشکار شد و دانستیم که شیخ چرا ایشان را در یک اتاق دیگر می‌نشاند. به هر حال روزی در اثنای خواندن درس شب گذشته بودند که ناگهان از خواندن خودداری کرد. ما همه دو زانو نشسته و چشم به قرآن دوخته بودیم. ایشان به یکی از شاگردان که در صدر مجلس نشسته بود کرد و گفت: کلاهی را می‌گیرم و از این پنجره بیرون می‌اندازم. همه به شیخ نگاه می‌کردیم و ایشان به یک نفر. آن فرد نیز سر به زیر به قرآن می‌نگریست یک دفعه سر بلند کرد و دید که شیخ او را نگاه می‌کند. آن فرد حرفی نزد و سر به زیر انداخت و به گونه‌ای رفتار کرد که گویی جرمی را مرتکب شده است و به آن اعتراف دارد. عادت شیخ استاد این گونه بود که پس از لحظه‌ای نفس عمیقی می‌کشید یعنی که بخشش.

سالها گذشت روزی در یکی از شهرهای بزرگ با آن فرد که همدرس خودمان بود برخورد کردم. آن شخص پیشنهاد مشورتی داد و این که برایش کاری را انجام دهم. من گفتم به شرطی این کار را برای شما انجام می‌دهم که شما بگویید که چرا استاد می‌خواست آن روز کلاهی را از پنجره بیرون اندازد. ایشان گفتند: آن روز سر کلاس درس قرآن دلم در جای دیگری بود که مناسب با قرآن نبود.

هرگز حدیث حاضر و غایب شنیده‌ای
من خود میان جمع و دلم جای دیگر است

شیخ استاد که در عین این که مشغول قرائت آیات قرآنی بود از حالات روحی و قلبی حاضرین به خوبی اشراف داشت. ایشان نمونه کامل مومن بود و نشانه‌های ایمان واقعی را داشت چون به فرموده رسول اکرم ﷺ که فرمودند: اتَّقُوا مِنَ فِرَاسَةِ الْمُؤْمَنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ [از فراست مؤمن بپرهیزد که او با نور خدا می‌نگرد] شیخ به نور خداوند می‌نگریست و چشمان او چشم خداوندی بود. او نیز تعلم خائنة الأعین و ما تخفی الصدور [خیانت چشم‌ها و آنچه را که دل‌ها پنهانش نموده می‌داند]

آینده روح الله درخشان است

شیخ شرقیان: یک بار شیخ در مجلس درس سخنی از حضرت امام خمینی(ره) پیش آورد. آن وقت‌ها هنوز امام مرجعیت عامه نیافته بود و دوران مرجعیت عامه حضرت آیه الله بروجردی بود. ایشان درباره امام فرمودند: آینده حاج آقا روح الله درخشان است و او فوق العاده است.

ناشنیده را می‌دانست

شب نهم ربیع شیخ می‌خواست به «حجره کنار» بیاید. ایشان با مرحوم شیخ جلالی برای شرکت در مراسم شادی آن شب و کمک ماهانه به طلاب به مدرسه علمیه آمد. شیخ به برخی ده شاهی بیشتر و یا کمتر پول می‌داد. به برخی دیگر پول حمام هم می‌داد. پس از مراسم می‌خواستیم به خانه ایشان در آخوند محله حدود رضی محله برویم یعنی در همان حوالی کرکت محله رامسر. آن شب آقایان سید جعفر، جلالی و من با شیخ بودیم. ما می‌خواستیم به منزل اشرف السادات میرزایی، برویم در سر سه راهی کارخانه چای [سه راهی فلسطین] چاله‌ای بود و

چون آن روزها باران شدیدی باریده بود و آب در آن چاله مانده و بیشتر این راه را گرفته بود به طوری که تنها در کنار مغازه یک باریکه خشکی و بی آب بود که تنها یک نفر می توانست بگذرد. از پایین دو سیاهی به چشم می آمد که در تاریکی شب به سوی ما پیش می آمدند. آقای الهیان پیش تر می رفتند و چون ایشان بسیار احتیاط می کردند که پایشان در آب چاله فرو نرود و خیلی اهل احتیاط بودند آهسته از کناره خشکی داشتند می گذشتند که ناگهان ایستاد و با صدای بلند فریاد بر آورد:

«همچه می زنم زیر گوشت که خون از گوش دیگری بزند بیرون». سپس نفس عمیقی کشید به معنای این که بخشیدم. سپس حرکت کرد و به سوی دیگر رفت. ما هم در پی ایشان رفتیم. در آن سو آن دو سیاهی را دیدیم که به احترام و سرافکنده گوشه ای ایستاده اند. یکی از آنها سیاه قصاب بود که مرد درشت و ستبری بود و خیلی آدم پر زوری می نمود، با یکی دیگر.

ما از آنجا رفتیم. چند روز بعد سیاه قصاب را دیدم و از او پرسیدم که چه شده بود که آقا با شما تندی کرد. او گفت: آن شب، شیخ را دیدم که می آید به خودم گفتم الان شیخ را تکان می دهم بیافتد توی چاله و من می خواستم به شیخ تنه ای بزنم. همین که چنین فکری در ذهنم گذشت. فریاد شیخ را شنیدم. لزره ای بر اندامم افتاد و خود را کناری کشیدم و به احترام ایشان کناری ایستادم. آقای الهیان آبهای چاله های که پس از باران می ماند ناپاک می دانست و احتیاط می کرد. اگر آب به او می پاشید می بایست تمام لباس ها و بدنش را می شست.

خود را پاک کن

حسین الهیان: روزی شخصی که اهل فسق و فجور بود و شراب می نوشید برای توبه نزد شیخ در آمد. پیغام به شیخ بردند که فلانی در آستانه است. گفت:

برود خودش را پاک کند سپس بیاید. آن شخص برگشت و رفت غسل توبه کرد سپس دوباره بازگشت. باز شیخ پیغام فرستاد: گفتم برود خودش را پاک کند و بیاید. آن شخص اندیشید که مهم غسل بود که کردم و اگر برای چیز دیگر باشد این که نمی‌شود من که برای توبه کردن آمده‌ام. پس مراد شیخ چیست؟ او که شیخ را می‌شناخت و مقام و جایگاه بلند و والای او را می‌دانست و این که شیخ بر درون و قلبش آگاه هست با خود گفت: حتماً برای این است که قلباً خودم را از این آلودگی پاک نکرده‌ام. پس پیمان بست که دیگر آلوده نگردد. شیخ باز گفت: برود خودش را پاک کند برگردد. این بار گمان کرد که با خود چیزی دارد که او را آلوده کرده است در جیب هایش گشت ورق قمار را یافت آن را پاره کرد و دور ریخت آنگاه به حضور شیخ رسید و توبه کرد.

زهد ایشان

شیخ شرقیان: سالی آیه الله بروجردی هزار تومان به ایشان داده بود تا برای پسر بزرگش محمد آقا عروسی بگیرد. پسر شیخ با موقعیتی که از نظر شغلی داشت نمی‌توانست متأهل بشود. شیخ مبلغ هزار تومان را به قم پس فرستاد. اما آیه الله بروجردی از نظر این که از جهت فتوا خود را صاحب اختیار در تصرف خمس و دیگر وجوهات شرعیه می‌دانست به ایشان فرموده بود:

پولی که برای شما فرستادم می‌بایست صرف مخارج عروسی می‌کردی. چرا آن را پس فرستادی؟ مگر بدون زن می‌شود زندگی کرد؟! شیخ این پول را از این جهت پس فرستاده بود که این پول برای عروسی اختصاص یافته بود و عروسی اتفاق نیفتاده بود، بنابراین تصرف در این پول موجه نیست. بنابراین ایشان بر پایه همان زهد و احتیاط بسیار به ویژه در احوال شرعی پول و عطیه آیه الله بروجردی را پس فرستاده بود.

پذیرش سخن حق از هر کس

شرقیان: یکی از طلاب می‌گفت: در زمستان سال ۱۳۲۷ جناب آقای الهیان روزی طلبه‌ای را برای خرید گوشت [راسته گوسفند نر] به بازار فرستاد. طلبه نیز با خوشحالی و احترام این امر را پذیرفت و به بازار رفت و گوشت راسته‌ای را از قصابی که به جناب شیخ ارادت داشت خرید، ولی ظاهراً آن قصاب در سفارش جناب آقای شیخ تخلفی کرد، به این صورت که گوشت راسته میش را به جای راسته قوچ پیچید و به طلبه داد. هنگامی که این گوشت به دست شیخ رسید در حالی که پوستین بر دوش داشت سر پله‌های خانه ظاهر شد و آن طلبه را پیش خواند و به وی گفت: این گوشت را ببر پس بده و بگو این گوشت میش است نه قوچ. طلبه رو به شیخ کرد و گفت:

جناب استاد! شش ماه است که دندانم به گوشت نرسیده است و شما گوشت گوسفند را به این جهت که قوچ نیست بر می‌گردانید. این حرف چنان در شیخ اثر گذاشت که بدون آن که سخنی بگوید به اتاقش برگشت. این حرکت شیخ می‌رساند که جناب شیخ برای پذیرش سخن حق آمادگی داشت و بعدها دیده نشد که گوشتی بخورد. او همیشه با کمترین غذا روزگار می‌گذراند و به نان خشک و پنیری پست و ناچیز قناعت می‌کرد. او بسیار در غذا و خوراک احتیاط می‌کرد که این مسأله را همه می‌دانند و مردان خدا چنین هستند.

گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن لطف آواز و داد

گمنامی

شیخ عبدالرزاق الهیان: شیخ از این که رازش فاش گردد در طول زندگی اش ناخشنود و ناخرسند بود برای همین همیشه در گمنامی می‌زیست و خود را آن چنانکه بود نشان نمی‌داد» برای همین پس از مرگشان نیز احساس می‌کنم که

ایشان راضی نیستند درباره ایشان چیزی بگویم و به اکراه این مطالب گفته شد. دیگری در این باره می‌گوید: شیخ را از مدح و ستایش ناخوش می‌آمد و هر جا که می‌شناختندش از آنجا می‌گریخت. هرگاه در ستایش و مدح وی چیزی بگفتی، آواز می‌داد که من آنم که دانم که کیستم و چیستم.

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است
و زخبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست، خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

ریاضت

تیردست: ایشان به جهت ریاضت به زر آباد و طالقان می‌رفتند و این سفرشان، آنجا نه به جهت تفریح و یا فرار از گرما و هوای شرجی شمال بود، برای همین ایشان به جواهرده که شاه نشین بود کمتر می‌رفت و در فصل تابستان آنجا توقف زیادی نمی‌کردند. یک بار دوستانی برای دیدن شیخ به طالقان و به روستای زرآباد رفتند به گمان آن که جای خوش آب و هوای است وقتی رسیدند و به نزد شیخ شتافتند و آنجا و وضعیت زندگی شیخ را دیدند دانستند که اشتباه می‌اندیشیدند، چون شیخ با کمال سختی و ناراحتی در آنجا به عبادت و ریاضت شرعی مشغول بودند. این شیوه ایشان درست همانند دوره‌های بود که پیامبر اکرم ﷺ به غار حراء در جبل النور می‌رفتند و مدتها در آنجا به عبادت و ریاضت می‌پرداختند.

شیخ پرواز کرد و ما درجا زدیم

شیخ مجتبی‌الهیان: شیخ ابراهیم حبیبی تنکابنی برایم نقل کرد: شیخ روزی به مجلس آیه الله بروجردی در آمد. در آن هنگام آیه الله شیخ را نمی‌شناخت. جناب آقای سید مصطفی خوانساری حضور داشتند معرفی ناقصی

از شیخ کردند. مرحوم حضرت امام خمینی (ره) که آنجا حضور داشت از سر تواضع و فروتنی و بیان مراتب روحی و عرفانی شیخ گفت: من و ایشان هم مباحثه بودیم و همراه [گویا مدتی در قم و در جای دیگر در عرفان با هم مباحثاتی داشته‌اند که امام به آن اشاره داشتند] ولی خاک بر سر ما که من در جازدم و ایشان پرواز کردند. پس از پایان مجلس شیخ که با امام خلوت کردند به این نحو معرفی اعتراض نمودند. امام قسم خورد که اگر سخنی پست‌تر از آنچه که گفته بود در آن هنگام یادش می‌آمد خود را بدان معرفی می‌کرد و فرمود: به خدا اگر سخنی پست‌تر از آنچه که گفته بود در آن هنگام یادش می‌آمد خود را بدان معرفی می‌کرد و فرمود: به خدا اگر سخنی پست‌تر از آنچه که گفته بودم در آن موقع به یادم نبود وگرنه خودم را به آن معرفی می‌کردم.

شیخ افزود: گویا شیخ علی اکبر الهیان هرگاه از مشهد مقدس به قم می‌آمد با امام در گوشه حرم خلوتی داشتند.
خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

چه دانند مردم که در جامعه کیست؟

آقای تیر دست: شیخ روزی در شهر قزوین از باران به کنار مغازه و دکانی در آمد و بر در آن ایستاد. صاحب دکان گمان برد که درویش است و چون دیگرانی که به در مغازه در آیند به طلب حاجتی آنجاست پس ریالی چند در کف شیخ نهاد. شیخ به احترام وی هیچ نگفت و آن را ستاند.

چه دانند مردم که در جامعه کیست؟

نویسنده داند که در نامه چیست

شیخ پس از آن که پول را گرفت عذری خواست که کنون نیازی بدان پول نیست. پس آن پول را با کمال ادب پس داد. شاگردی این حال بدید پیش دوید و

صاحب دکان را از حال شیخ با خبر ساخت و گفت: دانی این کیست؟ گفت: نه. و چون از حال شیخ آگاه شد و دانست که او کیست پیش شتاف و بر دست شیخ بوسه داد و گفت: من نام و آوازه شما شنیده بودم، اما روی و جمال شما ندیده بودم، اگر تقصیر شد از نادانی و ناشناسی بود نه از جهت دیگر، و ما را به شما ارادتی است از دور. شیخ لبخندی زد و گذر کرد.

دو شیوه و یک هدف

آقای تیردست: شیخ در لباس بسیار ساده می پوشید و ساده می خورد، بر خلاف ایشان شیخ وحید آستانه ای که خود اهل دل و کمالات بود و در این وادی خود مقامی داشت خوش لباس بود، و خوش خوراک، و بر خود و فرزندانش سخت نمی گرفت. شیخ وحید آستانه ای بر این باور بود که:

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد پاک باش و اطلس پوش

ترک دنیا و شهوت است و هوس

پارسایی نه ترک جامه و بس

در غزا گند مرد باید بود

بر مخنت سلاح جنگ چه سود

رهپو باید ره شناس باشد

شیخ به همه سفارش می کردند که نزد استاد زانوی تلمذ بر زمین زنند و علم را از اهل آن بیاموزند، و در این راه از این که رهرو درکزی افتد و به گمان آب در پی سراب رود، بر حذر می داشت. شیخ می گفت: می بایست راه را دانست و آن گاه در راه گام نهاد، چه این از حکمت و فرزانی است و می بایست از نابینایان آموخت که آنان تا جای را به درستی نبینند و بر سلامت راه آگاه نگردند گام نهند و در وادی

دشخوار ترک احتیاط نکنند.

عدم تصرف در خمس

آقای تیردست: آن نامه‌ای که آقای بروجردی برای ایشان جهت تصرف در خمس و وجوهات شرعی نوشته بودند گویا آیه الله در سه جای نامه امضا و مهر کرده بودند، چون به دلیل همان احتیاط و اضافاتی که برنامه افزوده شده بود ناچار شدند چند بار نامه را مهر نمایند. در قسمتی از نامه نوشته بود: به شما امر می‌کنم که از آن مال که نزد شماست تصرف کنید و برای ایشان همسری شایسته بگیرید. ایشان با اصرار دوستان و بستگان هزار تومان از وجوهات برداشت. گفتند: هزار تومان پولی نیست. آقا سه جا نوشته که شما احتیاط نکنید و به مقدار لازم از پول برای مخارج عروسی بردارید و خرج کنید با این حال شما فقط هزار تومان بر می‌دارید.

شیخ فرمود: من همه پول و وجوهات شرعی را برای ایشان می‌فرستم چرا برای من نوشت (اگر می‌خواست خودش از پول بر می‌داشت و برای مخارج می‌فرستاد) یعنی چرا مسؤولیت تصرفی در مال امام زمان علیه السلام را بر دوش من نهاده است و می‌خواهد با این کار مسؤولیت را بر گردن من بیندازد و من حاضر نیستم بیشتر از این در مال امام علیه السلام تصرف کنم.

از آنان بگیرم به اینان دهیم

شیخ را گفتند چرا از این جماعت که چنین و چنان و به ظاهر ریش تراشند و فسق آشکار سازند پول ستانی. در حال آتشی پیش کشید و از زغال سوزان و فروزان زر و سیم بیرون کشید و گفت: ما را نیاز به پول ایشان نیست. ایشان را نیاز به ما است تا آنان را پاک کنیم و حق بینوایان باز ستانیم و به آنان رسانیم. اگر

سادات بی نان و نوا نبودی هرگز چیزی از دارایان نخواستی اکنون که ایشان در چنین حالتی هستند، وظیفه حکم کند که از آنان بگیرم و به اینان دهیم.

وصیت

آقای تیردست: شیخ وصیت کرده بود: هر کجا ایران پیش آمد دست داد و اجل رسید مرا ببرید در زمین بکر قم دفن کنید نه در حرم و پیرامون آن. پس از رحلت ایشان طبق وصیت، ایشان را در قبرستان وادی السلام خاکفرج دفن کردند که از حرم دور و در آن زمان بیابانی بود و در آن اطراف کمتر خانه‌ای دیده می‌شد.

صفات مردان خدا

آنان واقفان و آگاهان سرّ و راز قدرند. باطن این جهان شناساند و از دانش خدایی برخوردار. هنگامی که به مردم و جهان می‌نگردند، نهان و فرجام کارها بدانند و به چشم دیدگان دل ببینند. در جهانی می‌زیند که بسی فراخ‌تر از جهان دیگران است، جهانی که لایه‌ها و نهان‌ها و درون‌های بسیار دارد. با این همه چنان می‌زیند که گویی در همین جهان تنگ اند.

فرجام کار کاروان زندگان و زندگانی ببینند و با کاروانیان همانند بی خبران هم‌رهند. آنان با این دیدن و دانش همچون دیگران رفتار کنند و از قانون جهانی نگریزند، چون آنان می‌خورند، می‌آشامند، بیمار می‌شوند و درمان می‌پذیرند، راه می‌روند، بر می‌خیزند، می‌خسبند، می‌زیند و می‌میرند. این چهره بیرونی ایشان است و از چهره درون پرده بر نمی‌دارند. خود را به فرویش، غفلت، نادانی و تجاهل می‌زنند. شگفت که آنان مجمع الأضداد هستند، چون بسی فراخ و گشاده جان هستند. مردم را از خودشان بهتر شناسند اما چنان بروند که شناسند، بیدارند و خفته بنمایند. دشمن را بشناسند و با وی دوستی و رزند و درون مایه ایشان

هویدا نسازند. با آنان شادمان بزنید، هم تماشاگران دشت زندگی اند و هم بازیگران پرده نمایش. در آسمانند و با زمینیان خوشند. چون در علم پنهانی پیچیده شده‌اند که اگر هویدا سازند دیگران همچون ریسمان در چاهی ژرف که پایین می‌رود به لرزش در می‌افتند. با آن که مرگ را می‌بینند کمر بند خود را برای مردم استوار و محکم می‌بندند تا به دیدار مرگ شتابند و چنان نماز می‌گزارند که گویی هیچ رخداد و پدیده‌ای نخواهد آمد و هیچ دشمنی در کمین زندگانی آنها نیست.

گریزان از همه به سوی همه

جان آدمی در این جهان، چنان گوهر رخشانی است که در درون گل و لای جای گرفته و در مغاک، در ژرفای دژه‌ای تاریک و عمیق در افتاده است. آدمی پرنده‌ای است گرفتار که کنون بال و پری بر تن ندارد اگر چه در درو نمایه‌اش، نیرومندترین بال و پرهای پرواز را دارد و تا آستانه بی کران پرواز تواند کرد ولی کنون ناتوان از دویدن است چه رسد به پریدن.

انسان به زمین فرو افتاد و در دام خاک گرفتار آمد چه فرمان «اهبطوا منها جميعا» بر او خوانده شد و از آسمان فرازین به خاک زیرین مادیت فرو افتاده است. تنها به فرمان «فروا الی الله» می‌تواند همه چیز را بنهد و در راه خدا و آسمانیان گریزد و در دامن یزدان آویزد. هر کس که می‌خواهد بگریزد همه چیز را رها می‌بایست نماید و از این دام و دامگاه گریزد، چه آوای «ارجعی الی ربک» او را آرام ساخت، همچنان که آشوب و شور در او پدید آورد. این فرمان که «به سوی آن کس که تو را آفرید و پروراند باز گرد که همه مهرها و مهربانی‌ها به بخشش‌ها و نواخت از آنجاست، و اگر تو را دوست نمی‌داشت، نمی‌آفرید و نمی‌پرورانید و نیکو نمی‌داشت و تو را به خویشتن خویش نمی‌خواند، اکنون او را دوست بدار و روی

دل به سوى او کن، و همه چیز را بنه که چیزهایی که چیز شمارند و کس هایی که کس دانند همه هیچ هستند و همه کس و همه چیز راستین تنها اوست. بیا تن را جان ده، نه جان را تن، تا بتوانی پریدن و به جایگاه شایسته رسیدن. پس اکنون بر این پرنده‌ی در مغاک افتاده است که برای خویشتن فکری بکند و چاره‌ای بیندیشد، تا از این مغاک در آید و به چکاد برآید. اگر در ته این مغاک تیره بماند به همواره رو به پایین می‌رود و پیوسته تا پایین تر و پایین تر سقوط می‌کند و تا جاودان گرفتار سردی‌ها، سیاهی‌ها و اندوه هاست... و اگر به اوج گراید و به فراز در آید و به چکاد برآید، همواره رو به بالا می‌رود و پیوسته تا بالاتر و بالاتر اوج می‌گیرد و تا جاودان فرو رفته در گرمی‌ها، روشنایی‌ها، شادمانی‌ها و سرخوشی هاست. و روشن است که برای رهایی از مغاک و برخاستن از روی خاک دو بال بایسته است پرنده‌ی بی بال هر چه بکوشد از خاک جدا نمی‌گردد و به افلاک بالا نمی‌رسد. بایک بال نیز نمی‌توان پرید و دو بال بایسته است بالی از دانش و بالی از کوشش، چه تا نداند، نخواهد و تا نخواهد نکوشد و تا نکوشد نرسد.

هدف از پرواز نیز، رهایی از جهان خاک و رسیدن به جهان پاک و دست یافتن به یزدان افلاک است. گریز از دیگران و نزدیک شدن به خدا رهایی راستین آدمی است. این گسستن از همه چیز و همه کس و پیوستن به خدا همان پیوستن به همه چیز و همه کس است و راه آن همان است که خود خدا بدان راهنمایی کرده است. از پیش خود هر چه بکنی و هر کس باشی نه تنها تو را به خدا نزدیک نسازد و حقایق را بر تو آشکار ننماید بلکه از آنها دورت گرداند، چه اگر هزار فرسنگ از پیش خود بروی گامی نرفته‌ای و اگر یک گام چنان که گفتند برداری رسیده‌ای. در آن هزار فرسنگ راه اگر چیزی ننمودند و یا نمایند همه سراب است نه آب. اگر از پیش خود راه ساختی، در راه بیراهه بیافتی، چه «دَعْنی من اختراعک» تو راه را

درست آن چنان که نمودند برو، راه نشان دادند پیشکش. در کنار دریا چکه آب خویش بریز تا بتوانی در دریای آمیزی. از خدا فراگیر تا به خدا برسی. اگر به کتاب و ولایت نیاویزی و در آن دو چنگ نیاندازی به گمراهی افتی. با دانش‌های بی‌کران آن دو خود را به دانش‌های خودی مشغول داشتن ریگبازی کودکان تشنه‌ی دریا در کنار دریاست. بکوش که در وحی و ولایت آویزی تا ببینی و چون آدمی دید بجوید و چون جست برسد و چون رسید بیابد و چون یافت در آن در آویزد و چون در آویزد به مقصود و چکاد آن رسد هرگز سرگردان نشود.

آن که خود کوشید که راه از پیش خویش جوید راه گم کرد چه به فهم خویش بسنده کرد و گام‌های کوتاه برداشت و یا در بیراهه کوشید. بالی بر تن کرد ولی بالی بر تن نروید. بال‌های عاریتی ناتوان از پرواز راستین است. باید همگام و همراه رهبر ره سپرد و در دامن وحی و ولایت آویخت.

آگاهی از نهان‌ها

شیخ عبدالرزاق الهیان: حاج بابا خان کاظمی داماد سید رضا احمد نژاد می‌گوید: روزی شیری یا ماستی را به شخصی داده بودم تا آن را برای جناب شیخ ببرد. آن شخص شیر را نزد شیخ می‌برد. شیخ نگاهی به شیر و یا ماست می‌کند و آن را پس می‌فرستد و به وسیله آن شخص پیغام می‌فرستد و می‌گوید به آقا بفرمایید این شیر [ماست] گوسفندی است که شیر سگ را خورده است.

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

شیخ عبدالرزاق الیهان: شیخ پای بند به جایی نبود و در یک جانی ماند. هر از گاهی وسط درس‌ها در طول سال، استخاره‌ای می‌کرد، سپس درس را به پدرم - شیخ محمد باقر الیهان برادر شیخ - واگذار می‌کرد و خود به سفر می‌رفت. در این سفرها که میان درس پیش می‌آمد گاهی به لنگرود، لاهیجان و آستانه می‌رفت و گاهی به جاهای دیگر، ولی بیشتر به لنگرود می‌رفت و کسی نمی‌دانست به کجا و برای دیدن چه کسی می‌رفت. او آرام نداشت، سرشار از ناآرامی بود.

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم موجبیم که آسودگی ما عدم ماست

پاکسازی

شیخ مجتبی الیهان: سید ابوالحسن میر ابوطالبی نقل می‌کند که ایشان نزد برخی از افرادی که ظاهر الفسق بودند و ریش‌های خود را می‌تراشیدند می‌رفت و از ایشان پول می‌گرفت و به فقرا و بینوایان می‌داد.

گریز از نام و آوازه

شیخ از این که شناخته شود می‌گریخت، او می‌کوشید تا ناشناخته بماند، از این رو هنگامی که مدتی در پیرامون روستاهای رشت می‌گشت و زنی به گمان آن که درویش است از او دعای خواست و کرامتی نمایان شد از آنجا گریخت و نخواست نام آور شود.

خوش عالمی است نیستی

هر کجا ایستی نگویند کیستی

و هرگاه مقامش آشکار می‌گشت گرفتار می‌آمد و نمی‌توانست به آسانی راه پوید و در دل دوست جاگیرد. چنان دید که خود پوشیده دارد و در میان آنان باشد و نباشد، آخر او در بند مهر دیگری گرفتار آمده بود و از ما سوی الله به سوی او

می‌شتافت و می‌گریخت و پیمانه «فَرِّوا اِلَى الله» سر می‌کشید.

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود مهر تو از جان نرود^۱

و خود را به درویشی می‌زد و پشمینه پوش و عبا بر سر کشیده به این سو و آن سو می‌رفت و از دوستان چون دشمنان می‌گریخت و آواز و ارزش پنهان می‌داشت و بی کسی آشکار می‌کرد تا هر که این تن خاکی بی ارزش و بها بیند نادیده انگارد و از قفس و بند دوستان و دشمنان چون بند تن بگریزد و آنگاه پرواز کرد و گریخت، دوستان دانستند که خضری را دیدند و نشناخته و آب جاودانگی در بر داشتند و تشنه بماند و آب در کوزه تن شیخ موج می‌زد آنان در جهان تشنه گشتند و چشمه آب زندگانی ندیدند و نچشند و آنان که چشیده بودند پشیمان شدند که چرا ننوشتند؟ آن که چشید و آن که نچشید پشیمان و اندوهگین به کنجی خزید و آنگاه دوستان چنین بر سرگورش خواندند.

او چه کرد آنجا که تو آموختی

ساختی مگری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد

که رها کن لطف آواز و داد

ز آنک آواز ترا در بند کرد

خویشتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر چنند

غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو

غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را مراد

صد قضای بد سوی او رو نهاد

۱ - سا: هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود؛ یا: هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.

حیل‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
 بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها
 دشمنان او را زغیرت می‌درند
 دوستان هم روزگارش می‌برند.

سلوک شرعی

شیخ بر «سلوک شرعی» سیر می‌نمود و به گونه‌ای سعی وافرو تمام داشت تا همگی زندگی، سلوک و مراحل آن مطابق با شرع باشد. این سلوک مشرعانه عرفانی بر خاسته از دستورهای شرعی قرآن و فرمان‌های امامان معصوم (علیهم‌السلام) بود. امام جعفر صادق دستور کاملی را برای سالک بیان می‌دارد که در بحارالانوار آمده است، ایشان می‌فرماید: خلوت گزین خدا جو در پناه خدای جای دارد و در حفاظت او قرار می‌گیرد.

خوشا به حال کسی که در نهان و آشکار با خدا و به یا خداست. سالک راه خدا ده چیز لازم دارد: ۱ - شناختن حق و باطل [تا دارای عقاید حق و درست باشد و تکالیف خود را به درستی انجام دهد. ۲ - دوستی فقر و ساده زیستی. ۳ - زندگی زاهدانه و تحمل سختی‌های آن. ۴ - استفاده از خلوت به فرصت‌ها و تنهایی‌ها برای عبادت به ذکر خدا و انس با او. ۵ - فکر و اندیشه در فرجام و عاقبت امور و پایان کار از جمله مرگ و احوال پس از آن. ۶ - توجه به مقصود خود در عبادت. ۷ - کوشش بسیار در عبادت. ۸ - ترک عجیب و خود بینی. ۹ - هر چه بیشتر ذکر خدا کردن و به یاد خدا بودن و ترک غفلت از او، زیرا غفلت و فراموش کردن خدا دام شیطان و اهریمن است و سرآغاز هر گرفتاری است و همه حجاب‌هایمان بنده و خدا از آن است. ۱۰ - دور کردن هر چه وقت (توجه و عبادت) لازم ندارد از خود (تا مشغله فکری نیاورد و او را از توجه به امر مهم که توجه به خدا و سپردن این راه

مهم است، باز ندارد^۱.

بدل الابدال و علوم غریب

استاد محمد رضا حکیمی در مکتب تفکیک چنین نگاشته‌اند: شیخ استاد اشاره‌ای فرمود که شعری (در وصف شیخ علی الکبر الهیان) سروده شود، مثنوی در آن ایام سرودم که بعدها نسخه‌ی آن گم شد. سپس در ورقی از نوشته‌های خود ابیاتی از آن را یافتم و اینک تقدیم خوانندگان کتاب می‌دارم، به یاد و یادگاری: بود در خطه تقدیر و قضا

صاحب افسر تسلیم و رضا

شب او روز جهان آرا بود

روزش از زهد، شب یلدا بود

از جهان چشم فرو پوشیده

در ره زهد و فنا کوشیده

جان او بود جهان معنا

به جهان از همه کس مستغنا

بسکه وارسته بُد از بند مجاز

بود چون مرغی همی در پرواز

آن چنان ره به رغائب می‌جست

که خط علم غرائب می‌شست

نور در جان و دل آورده فرود

پس به حسن ازلی برده سجود

واله عالم اسماء و صفات

غرق در شعله‌ی جلوه‌ی ذات

مختصر شرح دهم احوالش

به که خوانم بدل الابدالش

جام مستغرق اسرار طلب

غرقه‌ی وصل شده از ماه رجب

زان تمنا که همه عمر کشید

طالبی تا بر مطلوب رسید

و دیگر چشم روزگار، از این گونه وارستگان آگاه دل و تحقق یافتگان به حقایق قرآن و معارف خالص ولایی، و در آن پایه کمال نفسی و قد است روحی و صعود روحانی کمتر ببیند، بیت ششم اشاره است به امری که خود ایشان یاد می‌کرد و من به تقریب باز می‌گویم: «در راه وصول روحانی، راه را در تفرید جست، و از قیده‌ها جست، و از تعلقها رستم، و از همه چیز گسستم، نسخه‌های علوم غریبه‌ی خویش را به لب جویی برده نشستم، و همه را در آن جوی شستم، و چشم از هر چه بود بستم، و به عنایت الهی پیوستم.

و این مرتبه‌ای بسیار بلند است، زیرا کسانی که اهل این مراحل و معانی باشند می‌دانند که نسخه‌های کسی چون شیخ علی اکبر الیهان، درباره علوم غریبه و ختم‌ها و اعداد اسماء و اذکار تا چه حد اهمیت دارد، و چه اندازه توان مادی و روحی در آنها نهفته است، به ویژه با داشتن شناختی از استاد و مربی بزرگ ایشان، حضرت سید موسی زر آبادی.

باری این گونه نسخه‌ها را به آب بردن و نشستن و به راحتی شستن و یک باره دل از آنها کردن، از واجدیت و بلوغ بسیار کاملی حکایت می‌کند و کسی را به طلوع اشراق ولایت مهدوی راهی باشد، چه جای شگفتی اگر از این ذرایع چشم بر دارد و آن همه را به آب جوی سپارد؟

ز شوق نرگس مست بلند والایی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

اشخاص طالب، برای به دست آوردن یکی و دوتا از این گونه نسخه‌های صحیح و مورد اطمینان، چه بسا سالها می‌دوند، و به کسانی که گمان می‌برند چیزی داشته باشند رجوع می‌کنند، و به این شهر و آن شهر سر می‌زنند، تا به چیزی دست یابند و آن بزرگوار آن گونه بی نیازی نشان می‌دادند و بی نیاز شده بودند.

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

و آنان که به توفیق الهی و فیوضات ولوی، و در پرتو عبادات و مجاهدات شرعی، به آنچه خود داشتند رسیدند، دیگر «جام جم» نیز از دیگری نخواستند. و او در تنهایی نیز چنان بود که شور آرامش ناپذیرش او را تقریباً به کلی از مصاحبت با مردم برکنار می داشت.^۱

به کارگیری علوم غریبه

حاج رضا آقا خانی: روزی به جهت استخاره به نزد شیخ محمد باقر الهیان رفته بودم. می خواستم درباره فروش پرتقال در رامسر یا تهران استخاره نمایم. شیخ محمد باقر استخاره کرد و بد آمد. شیخ علی اکبر الهیان تشریف آوردند و سخن شیخ محمد باقر را شنیدند. برگشت و گفت: چرا استخاره کردی. ساعت خوب نبود. سپس انبر برداشت، خاکستری گرد آورد و بر آن وردی خواند و چند بار بر آن زد و من نمی دانستم چه مقصود دارد ولی به ایشان بسیار معتقد بودم. آنگاه گفت: بر و خیر است. آن را به تهران بفروست تا بفروشند هم قرضه‌هایت داده می شود و هم پولی به همان اندازه برای تو خواهد ماند. من پرتقال را به تهران فرستادم. پول خوبی از فروش پرتقال نصیبم شد.

همه اموالت را به مردم و صاحبانش بده تا پاک شوی

حاج رضا آقا خانی: آقا سید علی موسوی که عالمی بزرگوار بود برایم نقل کرد که روزی شخصی برای حساب رسی و تخمیس اموال و دیگر جوهات و کفارات شرعی نزد من آمد تا او را به نزد شیخ علی اکبر ببرم. با ایشان نزد شیخ رفتیم. شیخ

چنان بود که با نگاه به فرد احوالات او را می فهمید و نهان ها بر او آشکار می گردید. آن شخص که وارد شد شیخ بر افروخته شد، و گفت من نمی توانم چنین کاری کنم برای حساب رسی برو نزد آیه الله برو جردی در قم. ما از محضر ایشان برخاستیم و سپس ایشان به قم و نزد آیه الله رفت گویا ایشان برای حساب رسی او را دوباره به نزد شیخ عودت دادند. دوباره نزد شیخ رفتیم ولی شیخ او را نمی پذیرفت، پا فشاری و اصرار ما کاری از پیش نبرد. در پایان به او گفت: اگر قصد سفر حج و زیارت بیت الله الحرام را داری باید پاک بشوی و تو ربا خواری، همه اموالت را که مال مردم است به آنها برگردان پاک می شوی و گرنه این مکه رفتن تو هیچ فایده و سودی برای تو ندارد. گفت: خیلی از آنها که ربا گرفتم مرده اند. شیخ گفت وراثت آنها که زنده اند، اموال را به ورثه آنها بده. مرد برخاست و از نزد ایشان رفت. شیخ در مسایل شرعی بسیار حساس و سخت گیر بود و به سادگی با کسانی که بر خلاف شرع مقدس رفتار می کردند در راه خدا باکی از سرزنش کنندگان [لومة لائمین] نداشت. او تنها اموالی را تخمیس می کرد که از راه شرعی به دست آمده باشد و حقوق مردم در آن وجود نداشته و اموال غصبی نبوده باشد. او به گونه ای بود که به سادگی تشخیص می داد که حق و باطل در هم آمیخته است یا نه؟ او مردی بود که با چشمان خدایی می دید و گوشش همچون گوش خدایی بود. او به مقام «سمعی و عینی» رسیده بود.

عاقبت خوشی ندارد

حاج رضا آقا خانی : یکی از معتمدین برایم نقل کرد که شخصی از اعیان رامسر و همسرش مغازه ای در شهر خریده بودند و نزد شیخ آمدند تا شیخ دعایی بخواند و برای آنها برکت بخواهد. آنها بر شیخ وارد شدند. شیخ به آن شخص که به همراه همسرش بر او وارد شده بودند گفت: بروید حمام استحمام کنید برگریدد.

آنها رفتند و خودشان را پاک کرده برگشتند. شیخ از این که آنها مغازه‌ای تهیه کرده و می‌خواستند از این راه از اشراق و امراء اصحاب بازار شوندند خواستند تا شیخ دعای فرماید تا کسب و کار آنها پر رونق شود. شیخ گفت: بکوشید تا در کسب حرام و نا مشروع وارد نشوید هر چند که می‌دانم این کار برای شما عاقبت خوشی ندارد و شما به کسب حرام وارد خواهید شد آنها برخاسته رفتند. مدتی نگذشت که آنها به کسب حرام بر روی آوردند، و سخن شیخ بینی ایشان صورت تحقق به خود یافت.

عاق استاد از عاق والدین بالاتر است

شرقیان: زمانی در شیخ زاهد محله نزد شیخ درس می‌خواندم. خدیجه خانم همسر شیخ با جناب حجة الاسلام شیخ محمد سعید شیخ زاهد محله‌ای نسبت داشت. این آقای محمد سعید پدر بزرگ مادری حجة الاسلام مهدی ربانی املشی از شخصیت‌های برجسته انقلاب اسلامی است. در آن هنگام در آنجا نزد ایشان کتابهای سطول بخش معانی و بیان را می‌خواندم، البته بخش دیگری از کتابهای مقدماتی را نزد ایشان خوانده بودم. ایشان که بسیار مسافرت می‌کردند ولی بالین همه همیشه به همسرشان احترام زیادی می‌گذاشتند و نمی‌گذاشتند که به ایشان سخت بگذرد. این احترام به همسر خیلی زیاد بود، به اندازه‌ای که بسیاری از کارها را خودشان را انجام می‌دادند. و نمی‌گذاشتند که دیگری کارهای شخصی ایشان را انجام دهد. با این همه علاقه ایشان به طلاب علوم دینی بیشتر از اینها بود. و اگر مسأله‌ای برای یکی از طلاب پیش آمد بسیار ناراحت می‌شد. ایشان در بهار سال ۱۳۲۸ هجری شمسی، پس از مراسم تعطیلات عید که من به خانه ایشان رفته بودم، از این پرسشی کرد که نشان می‌داد که بسیار به امر طلاب علاقمند بود. آن زمان خانه ایشان، همان خانه اشرف السادات میرزایی بود که

متصل به خانه خدیجه آباجی همسر مرحوم آقای نجفی بود و خود اینجانب در یکی از اتاق‌های منزل خدیجه آباجی زندگی می‌کردم. ایشان آن روز از من پرسید: همدرس شما کجا رفت؟ گفتم: ایشان این درس را ترک کرد و برای تحصیل به تهران رفته است. این دومین همدرس من بود که درس را ترک گفته و به تهران بود. ایشان ناگهان برآشفته گفت: من آنها را عاق می‌کنم. عاقم من از عاق پدر و مادر بالاتر است. سپس جمله‌ای دیگر گفت و با ناراحتی قهوه جوش که در جلوی اجاق بود، محکم به هم کوبید و چون نیمه خالی بود صدای بزرگی کرد. اینجانب برای آن که از شدت ناراحتی ایشان کاسته شود همین صدای قهوه جوش را بهانه کردم و خندیدم. ایشان هم خندید.

مادر صالحه

زهرایحانیان: خواهرم راضیه خانم مادر شیخ، در آن بیماری که در پی آن دنیا رفت، در ییلاق بود. شیخ در آن هنگام در قم بسر می‌برد. ناگهان شیخ بی آنکه کسی او را خبر کند به رامسر و جواهرده آمد. شیخ محمد باقر می‌خواست برگردد ولی خواهرم او را بازداشت و گفت: پسرم نروید، من بزودی خواهم مرد. پیش از مرگ می‌خواهم از شما حلالیت بطلبم. شیخ علی اکبر و شیخ محمد باقر گفتند: چه حلالیتی؟ شما زنی پاک دامن و بسیار خوب و مهربان بوده‌اید. راضیه خانم گفت: من تا آنجا که می‌دانم کاری بدی درباره شماها نکرده‌ام و تقصیری در وظیفه شرعی‌ام ننمودم ولی شما هنگامی که خردسال بودید برای این که آرام بگیرید و بخوابید شما را از «لولو سرخوره» می‌ترساندم دوست دارم شما مرا حلال کنید که شما را می‌ترساندم. اشک در چشمان فرزندان این زن صالحه گره زد. این زن صالحه پس از دو سه روزی از دنیا رحلت نمود و فرزندان او را در جواهرده دفن کردند.

نیکی به پدر و مادر

شرقیان: شیخ بسیار به مادرش احترام می گذاشت این احترام آنچنان بود که حتی پس از مرگ مادر نیز به دستورهای و فرمانهای مادرش که در زمان حیات داده بود، عمل می کرد. جناب ایشان بر طبق فرموده پیامبر اکرم ﷺ که می فرمایند: «والدیک فاطعهما و برهما احياین او میتین» شما را به پدر و مادر تان سفارش می کنم، پس از آنها در حیات و ممات اطاعت کنید و به آنها نیکی نمایید. همیشه می کوشید که به مادرشان از سوی ایشان کوچکترین بی احترامی و کوتاهی صورت نپذیرد. مادر ایشان که راضیه خانم نام داشت، زنی مؤمنه بود. و این زن همانند همسر بزرگوارشان مرحوم شیخ محمد تقی الهیان که شاگرد میرزای بزرگ شیرازی و صاحب اجتهاد بودند، بسیار به مسائل شرعی و امور علمی و عملی پایبند بودند.

آگاهی و مکاشفه بر سر نماز

شرقیان: شیخ برایم نقل می کرد که اکثر کارهای خانه را خودم انجام می دادم و نمی گذاشتم به همسر که علویه بودند سخت بگذرد. ما در آن هنگام در تهران زندگی می کردیم. و من مشغول آموزش و پرورش روحی و روانی خودم بود. مرحوم آمیرزا اسماعیل منجم باشی با اینجانب دوست بودند. خانه بزرگ و دارای اتاق های چندی داشت. ایشان از من خواستند که با همسرم به یکی از اتاق های خانه ایشان کوچ کنیم و در آن رحل اقامت افکنیم. وی فرمودند: خانه اجاره نکن و بیا در یکی از اتاق های خانه من زندگی کن. این برای شما و همسر تان خوب است. چون دختران من دوستان همسر تان خواهند بود و احساس تنهایی نخواهند کرد. ما پذیرفتیم و در یکی از اتاق های ایشان ساکن گشتیم. عادت من این بود که نمازها را همواره در اول وقت می خواندم و این کار را ترک نمی کردم. شبی که

همسرم در اتاق دیگر پیش دختران آقای مصباح منجم باشی بود و اتاق ایشان دورتر از اتاق من و درش بسته بود من هم در اتاقم که درش بسته بود نشسته بود و نماز می خواندم. حالتی دست داد و مکاشفه ای صورت گرفت. نماز که تمام شود همسرم که در اتاق دختران بود در حالی که ناراحت بود برگشت. من از حال ایشان باخبر بودم. در اثنای صرف شام برای اینکه حرفی زده و ایشان از ناراحتی درآورم، گفتم: دختران آقای مصباح حرفی زده اند که ناراحت شده ای؟ همسرم سکوت کرد و حرفی نزد. گفتم: آنها می گفتند که شیخ پیر و مسن هستند و شما زن جوان، و چرا با این تفاوت سن ازدواج کردید؟! از این رو ناراحت شده اید؟ ناگهان همسر علویم برآشت و گمان کرد که من به پشت در رفته و استراق سمع کرده ام، همسرم گفت: شما با چنین شخصیتی از پشت در اتاق دیگران استراق سمع می کنید، این از شما بعید است. هر چه سعی کردم که این مطلب را از ذهن ایشان در آورم نشد. و ایشان از همین رو کمی از من ناراحت شدند. من که بی خیال این را شنیده بودم مشکلی برای خودم و همسرم درست کردم و ایشان گمانهای ناروا در مورد من کردند.

حمایت از دین در برابر مخالفان

شیخ شرقیان: در زمان حکومت پهلوی اول و دوم، قدرت اسلام و مسلمین از میان رفته بود، و اسلام و مسلمین دستشان در اجرای حدود و احکام اسلامی، به ویژه در بخش اجتماعیات، بسته بود. در همین دوره به شدت به احکام و برخی از شعایر و اعتقادات اسلام حمله می شد. این حمله، گاه از سوی کسانی بود که خود لباس و جامه حمایت از دین را پوشیده بودند و خود را عالم دین و روحانی می نمودند.

روزی شیخ با یکی از ایشان که سخنان و نوشته هایی درباره مسائل اسلامی

داشت، در زیر درخت زبان گنجشک مسجدِ آسعدِ جواهرده برخورد می‌کند. شیخ که از دست ایشان به شدت عصبانی بودند و از سویی قدرت اسلام و مسلمین کاسته شده و مخالفت با اعتقادات و احکام آن مانند آب خوردن آسان گشته بود، در حالی که عصای خود را به سوی ایشان تکان می‌داد گفت: اگر اسلام در این زمان قدرت داشت، می‌دادم تو را مانند گوسفند سر ببرند.

هر کس فلسفه نخواند

اینجانب مدت ده سال در قزوین نزد استادان بزرگ فقه، اصول، فلسفه و نجوم می‌خواندم. فقه در نزد آقا میرزا محمود شریعت و آیه الله محمد آقا تنکابنی و سید علوی قزوینی و اصول را نزد مرحوم شیخ زاهد قدسی و مرحوم آیه الله آقا یحیی مفید قزوینی، و فلسفه و مقداری دوره عالی فقه را مدتی نزد آیه الله و فیلسوف بزرگ آسید ابوالحسن قزوین و فن بدیع را نزد دانشمند بزرگ محمد حسین اویسی می‌خواندم. البته در قم بقیه تحصیلاتم را پیش آیه الله بروجردی و گلپایگانی و نجفی و امام خمینی و اصول را نزد پیش امام خمینی و آیه الله شیخ هاشم آقا لاریجانی خواندم.

در همان قزوین، یک روز جمعه جناب الهیان که آن وقت در خانه آقا سید حسن حاج سید جوادی معروف به دبیر ساکن بود، ایشان یکی را فرستاد در مدرسه التفاتیه به حجره من و گفت: آقا الهیان فرمودند که با تو کار دارم. من فوراً به خانه آقا سید جوادی رفتم. شیخ تنها نشسته بود و حتی آقا سید جوادی هم در حضور نداشت. گفتم چه امری داشتید؟ ایشان فرمودند: امشب سحر که بیدار شدم به فکر شما افتادم که یک درس فلسفه برای شما بگویم. من گفتم شما با فلسفه و فلاسفه میانه‌ای نداشتید. ایشان در جواب گفت: من فکر کردم که در آینده به کارت می‌آید!!

همسرم در اتاق دیگر پیش دختران آقای مصباح منجم باشی بود و اتاق ایشان دورتر از اتاق من و درش بسته بود من هم در اتاقم که درش بسته بود نشسته بود و نماز می خواندم. حالتی دست داد و مکاشفه ای صورت گرفت. نماز که تمام شود همسرم که در اتاق دختران بود در حالی که ناراحت بود برگشت. من از حال ایشان باخبر بودم. در اثنای صرف شام برای اینکه حرفی زده و ایشان از ناراحتی درآورم، گفتم: دختران آقای مصباح حرفی زده اند که ناراحت شده ای؟ همسرم سکوت کرد و حرفی نزد. گفتم: آنها می گفتند که شیخ پیر و مسن هستند و شما زن جوان، و چرا با این تفاوت سن ازدواج کردید؟! از این رو ناراحت شده اید؟ ناگهان همسر علویم برآشفتم و گمان کرد که من به پشت در رفته و استراق سمع کرده ام، همسرم گفت: شما با چنین شخصیتی از پشت در اتاق دیگران استراق سمع می کنید، این از شما بعید است. هر چه سعی کردم که این مطلب را از ذهن ایشان در آورم نشد. و ایشان از همین رو کمی از من ناراحت شدند. من که بی خیال این را شنیده بودم مشکلی برای خودم و همسرم درست کردم و ایشان گمانهای ناروا در مورد من کردند.

حمایت از دین در برابر مخالفان

شیخ شرقیان: در زمان حکومت پهلوی اول و دوم، قدرت اسلام و مسلمین از میان رفته بود، و اسلام و مسلمین دستشان در اجرای حدود و احکام اسلامی، به ویژه در بخش اجتماعیات، بسته بود. در همین دوره به شدت به احکام و برخی از شعایر و اعتقادات اسلام حمله می شد. این حمله، گاه از سوی کسانی بود که خود لباس و جامه حمایت از دین را پوشیده بودند و خود را عالم دین و روحانی می نمودند.

روزی شیخ با یکی از ایشان که سخنان و نوشته هایی درباره مسائل اسلامی

داشت، در زیر درخت زبان گنجشک مسجدِ آسعدِ جواهرده برخورد می‌کند. شیخ که از دست ایشان به شدت عصبانی بودند و از سویی قدرت اسلام و مسلمین کاسته شده و مخالفت با اعتقادات و احکام آن مانند آب خوردن آسان گشته بود، در حالی که عصای خود را به سوی ایشان تکان می‌داد گفت: اگر اسلام در این زمان قدرت داشت، می‌دادم تو را مانند گوسفند سر ببرند.

هر کس فلسفه نخواند

اینجانب مدت ده سال در قزوین نزد استادان بزرگ فقه، اصول، فلسفه و نجوم می‌خواندم. فقه در نزد آقا میرزا محمود شریعت و آیه الله محمد آقا تنکابنی و سید علوی قزوینی و اصول را نزد مرحوم شیخ زاهد قدسی و مرحوم آیه الله آقا یحیی مفید قزوینی، و فلسفه و مقداری دوره عالی فقه را مدتی نزد آیه الله و فیلسوف بزرگ آسید ابوالحسن قزوین و فن بدیع را نزد دانشمند بزرگ محمد حسین اوپسی می‌خواندم. البته در قم بقیه تحصیلاتم را پیش آیه الله بروجردی و گلپایگانی و نجفی و امام خمینی و اصول را نزد پیش امام خمینی و آیه الله شیخ هاشم آقا لاریجانی خواندم.

در همان قزوین، یک روز جمعه جناب الهیان که آن وقت در خانه آقا سید حسن حاج سید جوادی معروف به دبیر ساکن بود، ایشان یکی را فرستاد در مدرسه التفاتیه به حجره من و گفت: آقا الهیان فرمودند که با تو کار دارم. من فوراً به خانه آقا سید جوادی رفتم. شیخ تنها نشسته بود و حتی آقا سید جوادی هم در حضور نداشت. گفتم چه امری داشتید؟ ایشان فرمودند: امشب سحر که بیدار شدم به فکر شما افتادم که یک درس فلسفه برای شما بگویم. من گفتم شما با فلسفه و فلاسفه میانه‌ای نداشتید. ایشان در جواب گفت: من فکر کردم که در آینده به کارت می‌آید!!

بعدها اینجانب مقداری از اسفار را در همان خانه نزد ایشان خواندم. عجیب این است که من گفتم چند نفر از دوستان را خبر کنم. ایشان سه بار گفت: نه گفتم چرا؟ گفت: هر کس جربوزه فلسفه را ندارد. همین آقای دبیر را می‌گویم با شما شریک باشد. گفتم: پس اجازه بدهید کتابش را فراهم کنم. گفت: فکر کتاب شما را هم کرده‌ام توضیح این کتاب که ایشان یک کتاب خطی بسیار خوش خط داشت که با حاشیه و زیر نویس بود. گاه آن را به دست می‌گرفت و مانند یکی از جواهرات ثمنیه مورد نوازش قرار می‌داد و کاغذ آن در نهایت ظرافت بود. در حقیقت غیر از ارزش ذاتی خود کتاب، زیبایی خط، زیبایی خط و نفاست کاغذ و تحشیه محققان محترم باعث افزایش ارزش آن کتاب بود این درس مدتی ادامه تا این که ایشان به طالقان مسافرت کردند و آن درس معطل ماند.

شیخ در مینوی آسمانی

از «گرزمان سر» مینوی آسمانی زردشتیان تا «جنده رودبار» (بعدها = جنت رودبا) بهشت اسماعیلیان چندان راهی نیست اما از «بازرش» تنها سپهدار تهمتن چون رستم و رخشای بایست تا از «قلاجه کوه» بگذرد و در دام رهنزان «دُزکوه» نیافتند و از پس «لتر» و «مارکوه» که تناسخیان «الموتی» نشسته‌اند برهد و پس از گذر ولایت «گرجیان» و «تنه‌جانیان» به شاه‌نیش اهواری در آید و در روشنایی بهشت گمشده با خدا خلوتی چون گذشتگان داشته باشد. «شیر سنگی» همچنان نماد مرزبانی است و «آخوند محله» = «کیاسر» گذشتگان پاسدار و مرزبان ایمان در زمان اردشیر شیعی از باورهای زیدی «بیه پیش»‌ها و سنی‌های «بیه پس» خون دل خورد. و در زمان اردشیر بهمن شیر به گرجیان آمد تا شهری بنانهد و «شهرستان» را ساخت، رستم در راه مازندران چون هزار اسب در «جهنم درّه» گرفتار آمد و از دست «گالشان» و دیوان و آماردهای مرد نتوانست آرام بگیرد و شاه چه می‌دانست که آینده از آن آسمانیان است و خا با افلاک هم آغوش خواهد شد.

بالهای ادراک و راهنمای سالک

برای آشنایی با سیر و سلوک و رسیدن به حقیقت که همیشه و همواره یکی بیش نیست، نوشتاری با توجه به مطالبی که سالکان این راه در جهان اسلام و دیگر کشورها و ادیان توحیدی و حتی غیر توحیدی برای رسیدن به این حقیقت یگانه گفته و یا نوشته‌اند، گردآوری شده است. این شیوه بیان هر چند با واژه‌ها و بیانی نو، برای بسیاری تازگی دارد ولی کسانی که با عرفان و سیر و سلوک اسلامی، هندی و حتی سرخ پوستی در جهان کهن و نو آشنایی دارند، در می‌یابند که همه اینها، همان شیوه، دستور و رفتاری است که سالکان واصل و عارفان کامل و اولیای عامل پیموده‌اند و به مقصد و هدف خلقت که همانا بندگی، معرفت و بهره‌گیری از هر یک به عنوان و ابزاری برای دیگری است که در نفس الامر و واقع معرفت و بندگی نیز یکی است، رسیده و معشوق را در آغوش کشیده و از «شراباً طهوراً» آن سیراب شده‌اند. بر این باوریم که میان این بی‌شمار راه که به شمار نفوس انسان‌هاست، و از این بی‌شمار شیوه و روش که به شمار همه رفتارهای انسانی برخاسته از ویژگی‌های متنوع آنان است، تنها راهی نزدیکتر، ساده‌تر، آسانتر و به حقیقت سر راست‌تر و به کمال مطلق درست‌تر است، ولی همین نیز با همه این‌ها سرازیری نیست که به شتاب و آسانی بدان دست یافت، بلکه راه سخت و دشواری است که جان بر لب آورد و سرزنش بر جان باید خرید، با این همه هر که طالب حق است بدان می‌رسد، هر چند که همه‌ی این رسندگان در یک پله و جایگاه نیستند و جایگاه‌های بی‌شماری به شمار انسان می‌توان تصور کرد و هر کس را در جایگاهی نشاند که دیگران بدان نرسیده و یا نخواهد رسید و بی‌گمان آنان بر پایه‌ی دستورها و فرمانهای خداوندی تبارک و تعالی و دستورهای امامان معصوم (ع) در این راه گام برداشته به سادگی و در خط سیر

راست و درستر و یا حتی راه میان بر به مقصد رسیده‌اند و دیگران با افتادن در فراز و نشیب‌های بی شمار خود را به آن حقیقت یگانه و یا در مراتب بسیار پائینتر رسانده‌اند، فرق بسیاری است، با این همه همیشه به کارگیری شیوه و روش‌ها متعدد در راه رسیدن به حقیقت مورد تأیید خداوند بوده و هست، چون آدم سالک و حقیقت‌جو به جهت همین هدف والایش مورد ستایش همگان، به ویژه خداوند و پیامبران بوده و هست و هر چند آن راه رهبانیت مسیحی باشد که خود آن را بی‌اذن خدا فراهم آورده بودند - رهبانیه‌ابتدعوها - ولی به درستی بدان پای بند نبودند و از همان راهی که ساخته و پرداخته بودند کژی می‌جستند، با این همه خداوند آدم حقیقت‌جو را می‌ستاید و او را به جهت وفا نکردن به ساخته و پرداخته‌اش سرزنش می‌کند. اکنون ما هر چند که آیین و مکتب جداسازی و تفکیک را در این نوشتار فراهم آورده بودیم، نوشتار دیگری را فرا روی شما می‌گذاریم که دیگران نوشته‌اند و در آن کوشیده‌اند راهی را پیش روی سالکان بگذارند تا ببینید که چه سان حقیقت و جستجوی حقیقت یگانه است و چقدر و تا چه اندازه این روش‌ها و دستور عمل به هم نزدیک.

گام نخست، تفسیر و تعبیر کردن

نقش «رؤیا و خواب نما» شدن برای بعضی‌ها بسیار مهم است ولی در حقیقت نقش آن تنها این است که برخی را تکان می‌دهد و آنها را به جهان دیگری غیر از این جهان مادی سوق می‌دهد و از جهانی دیگر، معرفت و آگاهی دیگر، تلخ و شیرین‌های دیگر و مانند آنها آشنا می‌سازد. با این همه، آدم‌های دیگری هستند که به این چیزها نیازی ندارند. آنهایی که به رؤیا دیدن وابسته‌اند آدم‌های ویژه‌ای هستند، چون احساساتی بودن برای بعضی از آدم‌ها به حالت و وضعیتی طبیعی است، آنها به این وسیله احساسات خود را بروز می‌دهند. با این همه در تحلیل

نهایی، این مسأله چندان اهمیت ندارد؛ آنچه اهمیت دارد این است که سالک، مبارزه و مجاهد فی سبیل الله به سوی کمال و حقیقت حرکت کند و از هر ابزاری برای رسیدن به حقیقت بهره جوید، چون انگیزه این سیر و سلوک این است که یک سالک و مبارز بر خویشتن خویش یا تمامیت نفس خود حاکم گردد و بر آن تسلط کامل یابد. قوا و نیروهای متضاد و حتی متناقض خود را لگام زند و در راهی که می‌پیماید از آنها بهره جوید. پیامبر اکرم (ص) درباره تسلط خویش بر نیروها و قوای درون و بیرون خویش که در راه رسیدن بکارگیری از همه توان و نیرو بسیار مهم و حیاتی است می‌فرماید: من شیطانم، - نیرو و توان‌های متضادم - را به بند کشیدم و از آن سواری می‌گیرم و از این نیرو و توش و توان برای رسیدن به مقاصد و اهدافم استفاده می‌کنم.

بهره‌گیری از رویدادها و رخدادهای گذشته نیز کمکی به سالک می‌کند، اما باید توجه کرد که توجه بیش از اندازه به گذشته سازنده نیست. آزمون‌ها و تجربه‌های دیگران هر چند مفید باشد، سالک نمی‌تواند بدان تکیه و اعتماد نماید. اعتماد و توجه به رویدادهای گذشته و رسیدن به تجربه‌های موفق دیگران مانند تکیه بر استاد است و به تعبیر و تفسیری درست‌تر همانند کندن چاله و آب ریختن از چاه دیگران است که هرگز چاهی را پدید نمی‌آورد؛ بنابراین خوب نیست که بر دیگران و رویدادها و تجربه‌های دیگران توجه بیش از اندازه کرد و البته باید به آنها در راه پیمودن استناد کرد تا در راه‌های تاریک، از روشنایی و سوهای تاریک روشنش بهره جست. سالک خود تنها از آنها در این حد بهره می‌گیرد تا خود به اندازه کافی، اقتدار و توانایی شخصی به دست آورد و آب حقیقت و دانش ایمانی از درونش بجوشد و آنگاه به تعبیر و تفسیر و تعبیر رویدادها بپردازد. این توانایی و اقتدار شخصی از سویی و حقیقت جوئی آدمی را همواره به سوی تفسیر

رویدادها همچون تفسیر و تعبیر رویدادهای که در خواب و رؤیای می‌بیند می‌کشاند، چون آدمیان مخلوقاتی متفکر هستند و سالکان همواره در جستجوی روشنگری می‌باشند. آنها از این رو همیشه به تفسیر رویدادها و تعبیر رؤیاها می‌پردازند تا به ژرفای آن برسند و از آن برای رسیدن به حقیقت یگانه بهره ببرند. این امر در سالک کار کشته آسان می‌نماید. او رؤیا و رویدادها را به گونه‌ای دیگر می‌نگرد و تفسیر و تعبیر می‌نماید ولی یک نوآموز کارآموز به دنبال تعبیر و تفسیر آسان و پیش پا افتاده از رویدادهاست، تفسیر و تعبیری در خور خواسته‌های شخصی و دنیای آشنایش؛ چون دنیای ماورای این دنیا آشنا برای او گنگ و نامفهوم است و حتی از آن وحشت دارد و می‌هراسد.

از همین جا یک دشواری برای سالک آموزگار پیش می‌آید، چون برخی از کارآموزان و دانش پژوهان راه حق و حقیقت بسیار منطقی هستند و از دام منطق و خرد نمی‌توانند راهی یابند. یک سالک آموزگار می‌کوشد همه چیز را مطابق دنیا، فهم و ادراک خودش توصیف کند، چون یک سالک طور دیگر و به گونه‌ای - به ظاهر - واژگونه می‌نگرد. او تفسیر دیگری از عالم و آدم دارد که برای سالک منطقی و نوآموز خردگرا بسیار گنگ و نامفهوم است و کارآموز منطقی آن را درک نمی‌کند.

اقتدار و توانایی شخصی [سیریهیم فی الآفاق و الأنفس] هر چند به اندازه نهایش نرسیده و کمال وجودی نیافته است. ولی همین اطمینان و قدرت شخصی می‌تواند در راه تفسیر، تعبیر و فهم درست رویدادها و دنیای پیرامون و پیچیده تفسیرهای راستین از آن، سالکان را یاری دهد. آموزگار به کارآموز توجه می‌دهد تا از اقتدار شخصی خود بهره گیرد و از دانش‌های او مانند رؤیا دیدن، تفسیری روشنی از مرگ و زندگی در دنیای دیگر که ورای این دنیای پوستین

است به دست دهد. این تفسیرهای سالکان هر چند نتواند پیچیدگی این دنیا هزار لایه را آشکار نماید ولی تا اندازه‌ای از احساس خود بیگانگی به هیبت و وحشت و گنگی و نامفهومی آن از برای سالک کارآموز می‌کاهد.

و این خود همان مراد از تفسیر و تعبیر و روشنگری است، چون تفسیر و روشنگری و به عبارت معبران رؤیاها، «تعبیر» چیزی جز این نیست و به سخنی روشنتر، این خود جوهر و ذات تعبیر است. باید کارآموز را یاری داد تا از خود و دانشهای خود بهره‌گیرد سالک آموزگار تنها یک همراه اوست که گام به گام می‌کوشد تا نوآموز خود و اقتدار شخصی‌اش را بیابد و از آنها بهره‌گیرد. یک کارآموز تنها در پی بازتاب افکار خودش است. پس باید کوشید آن را در راه درست قرار داد.

اعتماد به نفس

یک سالک می‌بایست اعتماد به نفس داشته باشد، اعتماد به نفس یک سالک مبارز مانند اعتماد به نفس آدم‌های معمولی نیست. آدم معمولی اطمینان را در چشم دیگران جستجو می‌کند و نامش را هم «اعتماد به نفس» می‌گذارد، ولی یک سالک مبارز «اعتماد به نفس» را از دیدگاه خود می‌بیند و در خودش می‌جوید و نامش را «فروتنی و تواضع» می‌گذارد. یک شخص معمولی نه تنها به درستی اعتماد به نفس ندارد بلکه متکی به دیگران است و این تکیه بر دیگران بازدارنده از رسیدن به حقیقت است، چون او همیشه محتاج و نیازمند تشویق دیگران است. آب را از چاه آنان، به چاله خودش می‌ریزد، تا بنماید که او نیز صاحب چاه و آب است که از آن می‌جوشد، ولی سالک و مبارز تنهای تنها به خودش متکی است، به جای این که اعتماد را در چشم دیگران بجوید از خودش می‌طلبد. این در حالی است که برخی از کارآموزان به جای این که به دنبال تواضع و فروتنی سالک که

همان اعتماد به نفس است، باشند، اعتماد به نفس معمولی عادی را جستجو می‌کنند و این زیانبار است. تفاوت میان این دو بسیار زیاد است. اعتماد به نفس یعنی که آدم چیزی را کاملاً بداند و این دانستن خود توانایی است. این همان چیزی است که شاعر فرزانه پارسی‌گوی فرموده است. توانا بود هر که دانا بود. اعتماد به نفس مرتبه‌ای است ولی به درستی تواضع و فروتنی مقامی والا تر است. «اعتماد به نفس» یعنی اینکه آدم چیزی را کاملاً بداند و با این دانستن بر همه نیروها و قوای هستی، بیرونی و درونی - آفاق و انفس - تسلط یافته، آنها را مستخر خود گرداند و به این شیوه و روش است که آدمی - هر یک به فراخور بهره‌گیری از اسماء و توانایی فرو داده خداوند - به مقام خلیفة‌اللهی می‌رسد و می‌تواند همان کاری که خداوند انجام می‌دهد انجام دهد و این چنین است که آدمی نیز خالق می‌شود و هر یک از توانایی خداوند در او فراهم می‌آید. این دانایی همان است که مساوی با توانایی خواننده شده است و علم و قدرت رای یکی دانسته‌اند. پس انکار برخی کارها و اعمال بشر که فوق فهم برخی است تنها از این رو است که کار پاکان را قیاس از خود می‌گیرند. با این همه آدمی اگر به مقام خالقیت و «کن فیکون» برسد با این همه خداوند احسن الخالقین است. سخنی که این جا بایسته و شایسته است که گفته شود آن است که «اذن» که در قرآن آمده است همان خود سازی و اقتدار و رسیدن به مقام دانایی و حقیقت بینی است. این اذن از تواضع و فروتنی در برابر خداوند است که پدیدار می‌گردد. تواضع و فروتنی سالک یعنی این که آدمی در پندار، کردار، رفتار، احساسات و همه وجودش کامل باشد و به مقام بندگی برسد. پس از این بیان خواهد شد که بندگی خداوند مساوی با آزادی و رهایی مطلق است.

افزایش توانایی و دانایی در طول سیر و سلوک

سالک می‌بایست کوشش همیشگی داشته باشد و خود را مجبور نماید تا از حدّ و توانایی‌اش فراتر رود. او می‌بایست همیشه فراتر از توانایی خویش را مد نظر بگیرد و این دیوانگی نیست. آدمی همیشه در حال بالندگی، رشد و توانایی است و توش و توانش روز به روز افزون می‌گردد. خیلی چیزها هست که امروز انجام می‌دهی ولی ده سال پیش انجام آنها به نظرت دیوانگی بود. بی‌گمان این چیزها خود تغییری نکرده است. اما تصور تو در این مدت از خود تغییر یافته است. چیزی که پیش از این ناممکن بود اکنون امکان‌پذیر است. شاید این به زمان نیاز داشته باشد تا خود را بیابد و از توانایی‌های بالقوه خود، و استعدادهای ذاتی‌اش بهره‌گیرد. این راه بس دراز و دشوار می‌نماید ولی سالک تنها یک راه دارد و آن اینکه با عزم راسخ و اراده‌ای راستین سفت و سخت، بدون هیچ قید و شرطی رفتار کند و از نرسیدن به حقیقت و مقام عالی ناامید گردد. ناامیدی اراده را سست می‌کند و آدمی را از هدف باز می‌دارد. برخی از اندیشه‌ها، رفتار، عاداتهای گذشته می‌تواند سد راه سالک کارآموز گردد. از این رو تخلیه از هر چه ناهنجار شایسته بلکه بایسته و ضروری است. و بر این که رسم و راه یک سالک واصل و حقیقی را که همان گونه که است بپیمایی و همانند ایشان رفتار کنی، می‌بایست رفتار و عادات‌های دیرینه‌ات را کنار نهی تا این‌ها سد راه تو نشوند و تو را از رسیدن به مقام و حقیقت باز دارند. این مقام که در باطن «لا مقامی» و بی جایگاهی است، در برخی از تفاسیر درباره اهل یثرب که در راه محمدی (ص) طی طریق می‌نمودند و همراه و همگام پیشوای سلوک، راه می‌پیمودند، آمده است که خداوند در وصف ایشان آورده است: «یا اهل یثرب لا مقام لکم»

رازداری

آیا بیان رازها و سرّها نیز یکی از عادات هاست که می‌بایست تغییر یابد؟ چون برخی بر این باورند که نوشتن و گفتن درباره آنچه که در سیر و سلوک یاد می‌گیرند، اشتباه است. آنها به استادان حکمت باطنی و عارفان ربّانی که در این باره بسیار نوشته‌اند اشاره دارند، که خواستار رازداری مطلق درباره دانستنی‌ها، آموزه‌ها، آزمون‌ها و حتی رؤیا، پیشگویی‌ها، پیش‌بینی‌ها، کرامات و تصرفات و دیگر تعلیمات خود از سوی شاگردان و کارآموزان هستند، به گونه‌ای که افشای راز و بیان اسرار را جرم می‌شمارند که موجبات از دست دادن پاره‌ای از اقتدارها و توانایی‌ها می‌گردد و به سخنی دیگر موجبات سلب توفیق را فراهم می‌آورد. آنان می‌گویند:

آن که را اسرا حق آموختند

مهر کردند و دهانش دوختند

بی‌گمان باید گفت که چنین نیست؛ و رازداری به عنوان یک اصل در سیر و سلوک به شمار نمی‌رود ولی بیان این

دانش و دستاوردهای آن برای همگنان که توانایی رهایی از آگاهی دنیای مادی و دام خرد ورزی و منطق‌گرایی را ندارند و تنها راه دانش آموزی آنها ابزارهای پیش پا افتاده حسّ است و ابزارهای دیگر را سرگیجه‌آور، بی‌فایده و حتی زیانبار و خیال‌وهم‌انگیز می‌دانند. شاید دردسرهای را برای سالک پدید آورد ولی آموختن این دانش‌ها به کسانی که خواستار آند لازم، بایسته و ضروری است و نمی‌بایست از دسترس مردم دور داشت و یا به سخنانی بیان داشت که فهم و درک آن برای عموم دشوار و سخت و حتی گنگ و نامفهوم باشد. شاید برخی از استادان که تنها از استاد بودنشان احساس رضایت می‌کنند، از این امر و پیچیدگی راز آلوده بودن رفتارها، گفتارها و آموزه‌هایشان خشنود گردند، ولی

سالک راستین در جستجو چیز دیگری غیر از رضایت دیگران و خاکستری بودن و در پشت مه و رازها زیستن است. بی گمان احساس سالک با احساس یک چنین استادی تفاوت دارد. یک سالک راستین می‌کوشد تا آموزه‌هایش، دستاوردها و تجربیات خود را به شاگردان و هر کس که دوستدار دانش و حقیقت است منتقل نماید و از رازداری به شدت پرهیز دارد. او به همه می‌آموزد که وابسته به استاد نباشد بلکه در جستجوی اقتدار و توانایی شخصی باشند. استعدادها و توانایی‌های که در او ذخیره شده است به او می‌گوید: آدمی باید در جستجوی اقتدار شخصی خود باشد. تا به آن ابزار راه سیر و سلوک خویش را و حقیقت هستی را بیابد. شاید همه انسانها به هم شبیه و همانند نباشند و توانایی و استعدادهایشان و قدرت بهره‌گیری از ابزار قدرتمند اقتدار شخصی آنها مختلف و متفاوت باشد و این راز داری موجب می‌شود امکان رسیدن برای همه فراهم نگردد، چه شاید رازی برای سالک کارآموزی مانند جرقه‌ای وجودش را روشن و روشنائی را به هستی او وارد سازد. شاید یک سخن کافی باشد برای این که تمام زندگی‌اش را عوض کند و این درباره شخصی به گونه‌ای دیگر باشد، چون امکان دارد که کامل‌ترین معرفت و حکمت دنیا بر او آشکار شود ولی این کشف و شهود کوچکترین اثری در او نگذارد. بنابراین رازداری نه تنها در سیر و سلوک اصل نیست بلکه رازداری و بیان کشف شهودها می‌تواند دیگران را در ورود به این راه یاری و مدد رساند.

راز ابدیت

ابدیت همه را احاطه کرده است. دانستن این راز شاید مهمترین بخش از معرفت و آگاهی باشد که انسان می‌تواند آن را بر زبان آورد. ابدیت همه جا است. ابدیت فراتر از ماده است. ابعاد چهارگانه را در بر می‌گیرد ولی در بند آن گرفتار

نیست. ابدیت جاودانگی است و پایداری، زمان و مکان گرفتار ابدیت است ولی ابدیت هرگز در دام آن نیست. یک سالک می‌تواند خود را در ابدیت گسترش دهد. در این حالت گذشته، حال و آینده برای او مفهوم خودش را از دست می‌دهد. گذشته و کنون و آینده، به معنای هم اکنون و حال می‌گردد ولی نه حالی که خود گرفتار زمان است. آنگاه به راحتی از گذشته و آینده می‌گوید و از رازها و اتفاقات تازه‌ای خبر می‌دهد که شاید هزارها سال طول بکشد که اتفاق بیافتد. او به مقام دانایی و دیدن مطلق می‌رسد. یک سالک می‌تواند یک لحظه ابدیت باشد به شرط آن که آن لحظه را دریابد و از آن بهره‌گیرد، «لی مع الله وقت لم یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل» سالک می‌تواند در هر یک از جهات به خویشتن خویش برسد و دیگر در بند جهتی نخواهد بود. همه‌ی راه‌ها به یکی ختم می‌شود و به صراط مستقیم و بزرگراه هستی و وجود می‌رسد. وقتی حقیقت یکی است پس همه چیز و همه راه‌ها به آن حقیقت یگانه می‌رسد. شاید یک کارآموز چون اقتدار شخصی کافی ندارد تنها این مطالب و دانش‌ها که از آنها راز زدایی شده است، برای او تنها کلمات و واژه‌های گنگ و نامفهوم باشد ولی وقتی اقتدار کافی یافت و هنگامی در لحظه ابدیت راه یافت دیگر توهم‌انگیز و واژه‌های گنگ و کلمات نامفهوم جلوه ندهد. یک کارآموز می‌تواند به بهره‌گیری از رؤیا به این مفهوم و معنا نزدیک شود، چون رؤیا لحظه‌ای در ابدیت و ابدیت در یک لحظه است. بی‌جهت نیست که پیامبر اکرم رؤیا دیدن را درجه‌ای از نبوت و دانایی و آگاهی شمرده است. چون نبأ خبر و آگاهی از راز بزرگ است و کسی که رؤیا می‌بیند از برخی از اتفاقات که در زمان و مکان کنونی رخ ننموده و در آینده روی می‌دهد آگاه می‌گردد. یک رؤیابین در آن لحظه وارد ابدیت می‌شود و در ابدیت است که می‌نگرد، می‌بیند و آگاهی می‌یابد. یک سالک وقتی خود را دید، خود را

یافت و به خود در ابدیت آگاهی یافت و به خویشتن خودش رسید آنگاه است که وجودش را از بندگی که بدان بسته است رهانیده است. او از بعد چهارم - زمان - نیز فراتر می‌رود و به مقام آگاهی و معرفت می‌رسد در ابدیت می‌بیند و پیشگویی - به تعبیر عموم مردم - می‌کند. او از چیزهایی که در آینده اتفاق می‌افتد سخن می‌گوید، به گونه‌ای که آنها را می‌بیند که اتفاق افتاده است. این است که در قرآن از بهشت و جهنم به گونه‌ای سخن می‌رود که اکنون است. چون در این سخن، «دیده» چیزی که در ابدیت اتفاق می‌افتد را می‌بیند. یک کارآموز و یک آدم معمولی گرفتار ابعاد چهارگانه و دیگر مسائلی است که او را به بند کشیده است. یک سالک می‌بیند - می‌فهمد، نوعی آگاهی - که آگاهی در انسان زندانی است. این آگاهی گرفتار و در بند ماست. با رفتن به ابدیت این آگاهی از زندان تن رهایی می‌یابد.

رؤیا رفتن

رؤیا دیدن «دیدن» در گونه‌ای از ابدیت است. این دیدن و آگاهی در خیال متصل انسانی است. ما از این پس از آگاهی و دیدن در خیال متصل به «رؤیا دیدن» تعبیر می‌کنیم و مقام بالاتر از آن که رؤیا رفتن است مقامی است که در خیال منفصل تحقق می‌یابد.

انسان همین تن‌هایی که در قالب مادی دیده می‌شود، نیست. آدمیان موجودات فروزانی هستند و برای یک موجود فروزان این امور پیش پا افتاده است. او با بکارگیری از اقتدار شخصی می‌تواند از تن خاکی‌اش بیرون آید و در جسم دیگری که آن هستی فروزان‌اش را احاطه کرده به سیر و سفر بپردازد. برخی از مناطق برای تقویت اقتدار شخصی بسیار مناسب است. این مکان‌ها به آدمی یاری می‌رساند چون خود این مناطق دارای قدرت و اقتدار هستند. بودن یک

سالک در این نقطه و در آن مکان اقتدار به او یاری می‌کنند تا خود را از تن‌رهایی دهند. در آنجا آدمی آرامش و اعتماد به نفس می‌یابد و بر ترس خود از ناآگاهی و یا آگاهی فراتر از خرد و منطق غلبه‌نمایی. یک سالک می‌تواند در مکان اقتدار بنشیند و از چیزهایی که به آنها عادت دارد عمل نماید. در این نقطه اقتدار مانند مکه و مدینه و برخی از مساجد و یا حتی غارها و کوهها است که او می‌تواند خود را به بالندگی نزدیک سازد و با کمک از نیروی معنوی و اقتدار زمانی و مکانی یک نقطه و یک زمان خاص مانند برآمدن ماه و یا غروب خورشید، شبهای قدر و سحرهای پیش از فجر خود را به خیال منفصل برساند. در این هنگام است که یک سالک رؤیا بین به یک سالک «رؤیارو» تبدیل می‌گردد. او با رفتن به رؤیا و خیال منفصل است به گونه‌ای در ابدیت وارد می‌شود. سیر پیامبر (ص) و معراج ایشان گونه‌ای برتر از رویا رفتن و سفر به خیال منفصل است، البته در سیرهای چندی که ایشان داشتند از این مقام‌ها نیز گام فراتر نهاده و به آگاهی مطلق وارد شدند که خاص جناب ایشان بود.

«رؤیا رفتن» مستلزم وجود ضبط و ویژه‌ای بر خواب‌های آدمی است. تا حدی که تجربه‌های به وقوع پیوسته در این خوابها و رؤیاها و آنچه که در ساعت بیداری حاصل و متحقق می‌گردد، از نظر کاربرد هر دو ارزشی یکسان داشته باشند. سالکان مدعی‌اند که تحت نفوذ رؤیا دیدن معیارهای عادی «تشخیص رؤیا از واقعیت» بی‌اثر می‌شوند. برای رؤیا دیدن نخستین گام برای آمادگی مبارزه ذهن با وجود شخصی و قید و بندهای تن است. چون زمختی و درشتی تن خاکی و قسمتی از وجود انسانی برای جلوگیری از رؤیا رفتن و مکاشفه از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزد. گاهی این مبارزه میان دو بعد آدمی که بازی مرگ آوری است، آدمی را به مالیخولیا و افسردگی انتحارآمیزی می‌کشاند و آدمی دست به

خودکشی - یا به گونه‌ای از آن - دست می‌یازد. در یک رؤیای ابتدایی هر آنچه که مربوط به لذت و شادی و نشاط است، آدمی را از هدف دور می‌سازد.

«رؤیا ساختن» نیازمند روحی لطیف و جان نرم، تنی مطیع و روانی نیرومند و توانا دارد. خرد هر جانی آدمی که رابط و پیوند دهنده میان دو سویه انسان است می‌بایست بیشتر به ابدیت و کمتر در بند مادیت باشد تا وارد رؤیا - خیال متصل یا منفصل - گردد. رؤیا ساختن در درون فعل و انفعالاتی را پدید می‌آورد تا جان با آنچه در ذهن آدمی است به مبارزه برخیزد. هنگامی که به این مبارزه توجه نشود، حالت آدمی خوب است. هر سالکی روش خاصی برای رؤیا ساختن و رفتن به جهان خیال دارد ولی تنها نقطه اشتراک همه این است که خود خاکی را گول بزند و او را از جهان خردگرای آشنا به جهانی با ویژگی‌های که ضد خرد می‌نماید و آگاهی‌هایش برای آدمی هراسناک است، وارد نماید. سالکان می‌کوشند تا مناظره درونی خود را متوقف سازند و تصویری را که می‌خواهد ببینند و از آن آگاهی یابد، در ضمیر خود جلوی چشمانش نگه دارد. او از حرف زدن با خودش چشم‌پوشی می‌کند و تصویر یا اندیشه آن چیزی را که می‌خواهد در رؤیا و خیال ببیند حتی در یک دم و لحظه در ذهنش نگاه دارد، همان تصویر ظاهر می‌شود.

یک راه این است که روی چیز به خصوصی تمرکز شود و در مسیری طولانی راه برود و مستقیماً به چیزی نگاه نکند. چشم‌های را کمی چپ کند تا از آنچه که به خودی خود در زاویه دید قرار می‌گیرد، تصویر وسیع‌تری داشته باشد. این کار موجب توقف مناظره درونی - با خود گفتگو و حرف زدن - می‌گردد. البته متوقف کردن مناظره درونی مستلزم چیزی بیش از تنها با خود حرف زدن است. در آن حالت آدمی گویا در خلأ غوطه‌ور است. علت این بود که پایه و اساس وجودمان بر گفتگوی درونی ما استوار است. وقتی این مناظره متوقف شود وجود خود را

احساس نمی‌کنیم و در خلأ قرار می‌گیریم.

در رؤیا دیدن متوقف کردن مناظره درونی مهم و اساسی است، چون موجب تغییر تصور انسان به جهان می‌گردد. در آن حالت هیچ چیز از آنچه دیده و یا شنیده، جز با متوقف کردن مناظره درونی، به خودی خود در سالک یا در تصویری که از دنیا دارد عوض نمی‌شود. البته مشروط بر این که نظام این تغییر بر هم نخورده یکی از چیزهایی که برای تقویت متوقف کردن مناظره درونی خودش را متوقف سازد و در یک خلأ قرار گیرد. دنیای خلأ دنیای پیچیده‌ای است که آگاهی را به سوی آدمی بازی می‌کند.

خرامش اقتدار

هر گاه کارآموز در هنگام سیر و سلوک دچار ترس و حرکات مَوَاج تشنج‌زا در بدنش شود، یک واکنش شدید از خود بروز می‌دهد و بدن در اثر ترس قادر به انجام کاری می‌شود که در حالت عادی نمی‌تواند انجام دهد. این واکنش شدید، همان «خرامش اقتدار» است. آدمی در این حالت می‌تواند در تاریکی بدن سکندری خوردن یا مجروح شدن حرکت کند و از راه‌ها و جاهایی بگذرد که در حالت عادی قابل تصور نیست. کای می‌کند که نمی‌داند چگونه کرده و آن را چگونه انجام داده است. در حالت آگاهی منطقی هر یک از این کارها و فعالیتها بسیار ضد خرد و عقل و نوعی دیوانگی به شمار می‌آید. گویا خرد پرواز می‌کند و یا نیروی بی‌کران در او گرد آمده است و در این جاست که اقتدار شخصی به خوبی نمایان می‌شود و چشم آدمی به سوی معرفت روزنه‌ای می‌یابد و می‌تواند معرفت را از سایر چیزهایی که آدمی را احاطه کرد و در حقیقت آگاهی و دانش نیست بلکه جهل است و شیطانی تشخیص دهد.

فروتنی سالکان

یک سالک مبارز قسمت خود را هر چه باشد می پذیرد و آن را هر چه هست با کمال فروتنی قبول می کند ولی تسلیم نمی شود. فروتنی برانده سالک مبارز است، این فروتنی همانند فروتنی گدا نیست. سالک در برابر هیچ کس جز خدا سر خم نمی کند و همین طور به کسی هم اجازه نمی دهد جلوی او خم شود ولی یک گدا جلوی هر رهگذری که اندکی از او برتر باشد زانو می زند، در برابر انتظار دارد که هر کسی که کمی از او پایین تر باشد در برابر او زانو بزند. همین فروتنی سالک است که نمی گذارد او استاد شخص دیگری باشد و خود را در مقام و جایگاه استادی قرار دهد. او استاد نیست یک سالک رونده به سوی حقیقت است و هر که در راه حقیقت است در می یابد که حقیقت بسیار والا گهر و گوهری بی مانند است که بزرگی آن او را می گیرد و خود را هیچ می بیند نه آن که خود را چنین از روی فروتنی می انگارد. این فروتنی راستین و واقعی است. یک سالک متعهد است دست انسان بلکه همه هستی را بگیرد و به سوی کمال رهنمون کند و این تناقض نیست، چون می توان استاد نبود ولی راهنما و یاور خوبی برای دیگر جویندگان راه حق و حقیقت بود.

یک کارآموز هم تواضع و فروتنی یک گدا را دارد، چون سرش را در برابر منطق و خرد خم می کند و این تواضع و فروتنی سازنده نیست. زیرا دنیای مادی منطقی و بر پایه اصول ریاضی است نه هستی و این فروتنی در برابر خرد و منطق نمی گذارد تو در برابر هستی فروتن باشی. یک کارآموز نوآموز در برابر منطق فروتن هست. اگر منطقی نباشد گمان می کند سرش را کلاه گذاشته اند و او را فریفته اند. او گدای منطق است و از چارچوب این راه و روش نمی تواند رهایی یابد، ولی یک سالک هم منطقی است و هم نه، و این تناقض نیست. یک کارآموز خیلی

چیزها را می بیند که اتفاق می افتد و می داند واقعی است ولی منطقی نیست. واقعی به معنایی است و به معنای دیگر واقعی نیست. چون هر چیزی زمانی واقعی می نماید که انسان واقعیت آنها را بپذیرد. رؤیا و مکاشفه به هیچ وجه نمی تواند برای خردیان و منطق گرایان واقعی باشد، چون هیچ کس آن را باور نمی کند و منطقی نیست.

«بندگی، آزادی و مقام دیدن»

یک سالک معترف آزادی است و دانش یک سالک برای کارآموز ترس آور است، ولی ترس، آرامش و مانند اینها چه هستند؟ جایگاه ارزشی آنها چیست؟ تفکر و روش زندگی کارآموز بردگی است و سالک می کوشد او را از همه این بندگی ها و از بردگی ها آزاد کند. البته به گونه ای او را به سوی بندگی سوق می دهد. این بندگی، بردگی نیست، بندگی از همه چیز به یک چیز و آن حقیقت هستی است. سالک در نهایت بندگی آزادی مطلق را او را ارزانی می کند و این دروغ نیست. آدمی از دانش سالکان نباید بهراسد. او می بایست از آنهایی که اسیر کرده اند بترسد. عادت های زندگی روزمره و ارزش های دروغین آن، خدای غیر سالکان و بردگان واقعی است. این عادت های کهن و بردگی در برابر آنها که ریشه در جان آدمی می یابد مانع برگشت به سوی راه راستی و رسیدن به آزادی راستین است.

کارآموز نخست می بایست به مقام «دیدن» برسد. «دیدن» قابلیت ویژه ای است که انسان با طی طریق و سیر و سلوک می تواند ماهیت غایی چیزها را درک کند. مراد از «دیدن» درک شهودی و بی واسطه اشیاء و یا ظرفیت ناگهانی چیزی و شاید قابلیت دیدن از طریق کنش ها و فعالیت های متقابل انسانی و کشف معانی و انگیزه های پنهان، همان مکاشفه و یا نوعی از آن است.

با این همه در دفعات و باره‌های نخست، یک کارآموز نیمی «می‌نگرد» و نیمی «می‌بیند» و در یک حالت برزخی میان «نگاه کردن و دیدن» است. او باید بکوشد تا امکاناتی را فراهم آورد تا دنیای بیرونش با دنیای درونش یعنی دنیایی که می‌نگرد و دنیایی که می‌بیند و مکاشفه می‌کند هم خوانی و هماهنگی داشته باشد. چون در آن حالت هنوز عادت‌ها کارآموز را وادار می‌سازد تا همیشه دنیای بیرونش را - دنیای عقلانی و منطقی‌اش را - با افکار و اندیشه‌ها و مکاشفات گاه غیر عقلانی درونش که می‌بیند هماهنگی پدید آورد ولی این هماهنگی سازگار نیست بلکه تحمیلی است. او می‌کوشد تا همیشه دنیای بیرون را هماهنگ با افکار و درونش ببیند و آن را چنان که می‌خواهد به همان گونه منطقی درک نماید و اگر چنین نباشد کوشش می‌کند که اینگونه باشد.

یک سالک در آغاز می‌گوید با جانواران سخن گفته است ولی این «سخن گفتن» به معنایی که واقعی است نیست بلکه تنها یک رویداد میان سالک و جانوران است که آدمی به پایه عادت چنین تفسیری می‌کند و می‌گوید که با جانوری سخن گفته است. در اینجا جانور و سالک با هم کاری را می‌کنند که ما از آن تعبیر به سخن گفتن می‌کنیم. چون آدمی یاد گرفته تا همیشه توصیف خود را از هستی و عالم به دست دهد و به آن استناد کند و این همان «عادت» است که می‌بایست از آن رهایی یابد.

سالک «قصد» کرد ارتباط برقرار کند و این همان مکالمه و سخن گفتن آدمیان است، چون هیچ راه دیگری برای توصیف این رویداد نیست. سالک از آن تعبیر به مکالمه می‌کند ولی این تعبیر نباید راهزن شود و کارآموز را از معنای و حقیقت راستین آن دور سازد. به کارگیری «تمثیل» همیشه این بعد آسیب زننده را دارد. یک تمثیل از جهتی کارآموز را به معنا نزدیک می‌سازد ولی اگر در همان

مرحله بماند او را از جهات مختلفی از حقیقت دور می‌کند. این واقعیتی است که می‌بایست در فهم و ادراک بسیاری از نوشتارها و به ویژه قرآن از آن بهره جست و از افتادن در دام هولناک تمثیل‌رهایی یافت. قرآن بیشتر مطالب بلند را در قالب تمثیل بیان داشته که می‌بایست از آنها گذشت و در آنها تصریف کرد تا به معنایی حقیقی دست یافت.

به سخنی دیگر با این همه نمی‌بایست در دام منطق و عادت گرفتار آمد و تنها راه‌رهایی و نجات این است که در عمل مانند یک سالک و مبارز پایدار و استوار باشد. و برای تفسیر هر یک از دنیا و ماورای آن از ابزارهای همان دنیا بهره جست. دنیای منطقی دنیای مادی است. بکارگیری ابزار منطق برای فهم دنیای غیر مادی و غیر منطقی نه تنها کمکی به فهم درست آن نمی‌کند بلکه به درک نادرستی از مکاشفات می‌رساند. برای همین باید برای درک، فهم و تفسیر هر یک عوالم از ابزارها و آلات همان دنیا بهره جست. بسیاری از مکاشفات و رویدادهای غیر مادی از همین رو متناقض‌نما می‌نماید.

یک سالک باید بکوشد میان دنیاها، فهم‌ها و تفسیرها و ابزارهای هر دنیا تفکیک نماید، این اگر درست شد بقیه به خودی خود درست می‌آید، مراد از این بقیه همان معرفت و اقتدار است که در راه سیر و سلوک بدان نیاز دارد و به آن دست می‌یابد. آنان که «دارا» هستند، نتوانسته بگویند چگونه برای رسیدن به آن مرحله توفیق یافته‌اند، تنها می‌دانند که عمل کردند و مانند یک سالک و مبارز پایداری ورزیدند و رفتار خود را چنین هماهنگ نموده تا برداشت و تفسیر درست و راست از هر چیزی داشته باشند و میان رویدادهای دو دنیا خلط ننمایند و در تفسیر و تحلیل راستین درنمانند.

یک کارآموز اینها را می‌فهمد و آن چیزی را که می‌بیند، می‌فهمد و واقعیتی

به معنای دیگر برای آن قایل است ولی علی‌رغم بدیهی بودنش - به جهت همان عادت و منطق و خردگرایی - با آن لجاجت می‌کند، چون چشمانش را به منطق دوخته است.

گاه این مشکل و دشواری از این رو به جهت نقض واژگان است، زیرا واژگان ما را مجبور می‌کند، در این چارچوب بیندیشیم و مسایل را بر پایه همان، درک و فهم کنیم و به محض آن که از آنها دور شویم و به دنیای نظر می‌اندازیم. کمبودشان را حس می‌کنیم. پس به جای سخن گفتن و واژه‌پردازی یک سالک «عمل» می‌کند، چون سخن گفتن برای رسیدن به هدف کارایی لازم را ندارد بلکه گمراه‌کننده و بازدارنده است. واژگان دام سالک هستند و یا پرده‌ای که جلوی چشم حقیقت را می‌گیرد، آنها به جای نزدیک کردن آدمی به حقیقت، آدمی را از حقیقت دور می‌سازند..

«ترس از آگاهی واقعی»

سالک به جهت آنکه به مقام «دیدن» و «مکاشفه» رسیده است، موجودات را فروزان و درخشان می‌بیند، از پوسته خاکی و مادی آن می‌گذرد ولی عقل و منطق آن را نمی‌پذیرد. پس از رهایی از این منطق و فهمیدن زبان دنیای دیگر است که او آدمی را آن چنان که هست می‌بیند، و حس می‌کند. او شاید آدمی را در الیاف فروزان ببیند و یا آن چنان به او نشان داده شود. انسان‌ها درخشندگی ویژه‌ای دارند و این تنها راه امکان تشخیص آدمی که موجودی برتر است، از دیگر موجودات زنده و فروزان است. این دیدن و مکاشفه زمانی پیش می‌آید که عادت - عقل و منطق - را و آن مناظره‌های درونی کنار برود. متوقف شود، روح متعادل شود و تعادل میان درون و برون برقرار گردد، آن‌گاه با نظم و آگاهی کامل ولی بدون شتاب و اجبار زندگی می‌کند و به آرامشی دست می‌یابد که - تطمئن القلوب

- است و در فرجام و عاقبت کوشش نهایی خود را برای رسیدن به این تعادل انجام دهد، آنگاه بدون هیچ «ترسی» می بیند، و از آگاهی و دانش واقعی نمی هراسد و از این که رویدادها غیر منطقی و نا آشنا می نماید نمی ترسد. در سالک راستین ترس مفهوم و معنای ندارد. یک سالک می پندارد که مرده است و به همین علت چیزی برای از دست دادن ندارد. او همیشه آرام و خاطر جمع است، چون بدترین پیشامدها برایش رخ داده است. بنابراین بسیار خونسرد است، همه چیز را می بیند، ولی کسی نمی فهمد که او چه می بیند، چون این دیدن اختصاص به او دارد و به گونه ای یک دیدن درونی و شخصی است.

بی گمان معرفت و آگاهی به جهت آن که غیر معمولی و غیر منطقی، برای سالک در آغاز ترسناک و هراس آور است، اما اگر سالک طبیعت ترسناک و هراس آور معرفت و آگاهی را بپذیرد، بیم و هراسش از میان می رود، معرفت بالهایش را می گستراند. بر بالهای معرفت یک گرد طلایی تیره است. این گرد، همان غبار و حجاب معرفت است. رهایی از این غبار در مراتب بالاتر لازم و بایسته است. معرفت و آگاهی موضوع خاصی است، چون معرفت آنگاه که بالهایش را گستراند، دیگر سالک دگرگون می گردد، معرفت ویژگی خاصی دارد چون تنها یک بار اتفاق می افتد و سالک را در خود غوطه ور می کند، او را می نوازد و سپس از او چون نسیمی می گذرد. پیامبر ﷺ می فرماید که معرفت نسیمی از سوی خداوند است که می وزد پس خود را در برابر آن قرار دهید تا از آن بهره گیرید. این معرفت مانند ذراتی از غبار طلایی شناور است و چون بارانی از ذرات طلایی تیره است که بر روی سالک می بارد. آنگاه که معرفت آدمی را فراگرفت، دیگر جهان را به گونه ای دیگر می بیند، تفسیر می کند، می فهمد و بیان می کند.

گام‌های دیدن و مقام ابدال

برای «دیدن آدم‌ها»، نخست بایستی مناظره‌ی درونی را متوقف کنی. سپس تصویر شخصی را که می‌خواهی ببینی مجسم کنی. هر چیزی که انسان در آرامش خاطر به آن بیندیشد به آسانی مکاشفه می‌کند، چون اندیشه و تفکر دیگری وجود ندارد که با آن به مبارزه برخیزد. در این صورت است که آن به شکل حکم و فرمانی در می‌آید، سپس به صورت ذرات طلایی معرفت برابر دیدگان درونش پدیدار می‌گردد، و سالک شخصی را می‌بیند که برای دیدن برگزیده است. در آغاز شاید شکل و تجسم درستی نداشته باشد، و همانند قارچ به نظر می‌آید. این اشکال هیأت ذاتی انسانهایی است که سالک آنان را از دور می‌بیند، اما هنگامی که سالک موجود مورد نظر را به طور مستقیم ببیند، آنگاه کیفیت انسانی موجود به شکل یک رشته الیاف درخشان و فروزان به نظر می‌آید. در بیرون از خود، که آدمی با بی‌نهایت سر و کار دارد، آنچه که در آغاز دیده می‌شود، رنگ نیست، بلکه درجات متفاوت روشنایی و نور است.

آدم‌ها هیأت‌های هستند متشکل از آرزوها، رنج‌ها، نگرانی و مانند آنها که می‌توانند آنها را نشان دهند، اما سالک واقعاً می‌تواند مفهوم این هیأت را حل و کشف کند. اگر یک سالک دیده شود به جهت اقتدار شخصی بسیار سبک و چابک می‌نماید، همان گونه که در آغاز متولد شده است. ولی آدم‌های دیگر در اثر مرور زمان سخت و ثابت می‌گردند و به زمین و ماده می‌چسبند. اندام‌هایی انسانهای سالک دگر گونه می‌شود و با اندام‌های آدم‌های معمولی فرق می‌کند. این همان مرحله تلطیف جسم است و به گونه‌ای به تجزیه نزدیک است. این نرمی و سبکی اندام‌های انسان سالک به او یاری می‌کند تا راحت‌تر و آسان‌تر جابجا گردد، و طی الارض و تجربه را انجام دهد. در این هنگام سالک از کالبد اختری و فروزان خود

بهره می‌گیرد، و آنها را بکار می‌برد. این کالبد اختری نیز وجودی است که با وجود مادی او متفاوت است. این همان «دیگری خودش» است و این خود دیگر آدمی نیز واقعی و به همان اندازه وجودها، واقعی و حقیقی است ولی از گوشت و خون نیست چیزی همانند نور است، به همان اندازه گوشت و خون واقعی است. گوشت و خون خود انسان است، کالبد اختری نیز خود انسان است، این همان است، و همان نیست.

البته سالک که می‌بیند، می‌فهمد که میان کالبد اختری و کالبد مادی تفاوت بزرگی است. کالبد اختری نورانی و درخشان‌تر است. کالبد اختری وجودی است که توسط رؤیاهای سالک پرورش می‌یابد. کالبد اختری نورانی حاصل عمل اقتدار و تلطیف سالک است. با این همه یک آدم معمولی نمی‌تواند تفاوتی میان کالبدهای سالک بیابد، زیرا یک سالک به منتهای کمال رسیده و در راه بی‌نهایت پیش می‌رود، و او می‌تواند کالبدهایی که از خود می‌سازد و به جاهای مختلف می‌فرستد، آنها را به گونه‌ای در آورد که تشخیص آنها برای آدم‌های معمولی محال باشد. کسانی که به مقام الأبدال می‌رسند چنین توانایی‌هایی را می‌یابند. آنها نه تنها کالبد و بدلهای خود را در همین کره خاکی بلکه به جاهای دیگر و حتی عوالم دیگر یعنی نه همین جهان مادی، می‌فرستند.

کالبدهای ابدال همانند آنها نیست، و آدم معمولی سالها با یک کالبد اختری روبرو می‌شود، ولی او را از کالبد معمولی و مادی‌اش باز نمی‌شناسد. سالک از کالبد اختری خود برای طی الارض و برای اجرای اعمالی استفاده می‌کند که در شرایط عادی غیر قابل تصور است. این امری سخت و دشوار نیست، چون دنیا و جهان همین دنیای مادی که خودش پیمایش‌ناپذیر است، نیست. جهان‌ها و عوالم زیادی است که آدمی توانایی پیمایش آنها را به روش و شیوه دیگری دارد.

هستی بی کران است و آدمی نیز هستی بیکران است. دیگر موجودات جهان نیز چنین هستند، چون جامه‌ای از هستی بر تن دارند و هر چه هستی دارد، به جهت همان هستی‌اش بی کران است و این بی کران ابزارهای خاص خود را دارد، چون تنها ابزار آگاهی و شناخت، همین منطق نیست. اکنون که هستی چنین است و ابزارها نیز بی شمار است، به همین علت، امکان ندارد با منطق به کالبد اختری رسید، آن را شناخت و از آن آگاهی یافت و بهره جست، یک سالک می‌تواند با توانایی و استعداد بی کرانش دو تا شود، بلکه می‌تواند بیش از دو تا شود و در همان حال می‌داند که دوتا است، در زمان و در دوجا متفاوت؛ چه او به ابدیت می‌پیوندد و با ابدیت مکان و جا مفهوم خودش را از دست می‌دهد. این کالبد‌های متفاوت که در جاها و زمان‌های مختلف و متفاوتی است، همزمان از یک وجود فرمان می‌گیرد و تمام آنها شئون یک هستی هستند، همانند دست، پا، چشم و گوش و چیزهای دیگری که همه از شئون یگانه یک انسان است و آدمی بر همه‌ی آنها آگاه و تسلط دارد. یک سالک وجودی چندگانه نما است، ولی این وجود یگانه گسترده در گستره‌ی هستی است. ابدال این سالک همان شئون اوست، مانند چشم، گوش، دست و پا؛ البته سالک مبتدی در زمانی به مقام ابدال می‌رسد که در ابدیت مستغرق شود و به مقام ابدال برسد. این توانایی در یک سالک مبتدی هر چند وجود دارد ولی به مقام فعلیت نرسیده است. سالکی که توانایی «به رؤیا رفتن» مکاشفه و دیدن را به دست آورده و کالبد اختری و فروزانش را پرورش داده است، باید موفق شود خودش را نه تنها از ناهنجاری‌ها و زشتی‌ها و پلیدی‌ها تخلیه سازد، بلکه باید گذشته شخصی خود، خودخواهی‌ها و عادات‌های جاری و روز مژه‌ی خود را از میان بردارد. یک سالک مبارز و جستجوگر حقیقت، آگاهی و معرفت، می‌بایست از طریق سیلان بخشیدن به خود و جهان، و با قرار دادن این

دو در فراسوی حیطه‌ی پیش بینی‌ها، غیر عملی بودن داشتن کالبد اختری در جهان مادی معمولی و جهان شهادت را بر طرف ساخته و از میان ببرد.

یک سالک و مبارز و سیال نمی‌تواند دیگر جهان را به ترتیب تاریخی منظم نماید، و انی چنین است که نظم منطقی از میان او و جهان رخت بر می‌بندد. برای او دنیا و خودش دیگر «چیز» منطقی و ثابت نیست. او موجود درخشانی است که در دنیایی فروزان، جزیی از هستی سیال است. شاید حرکت جوهری و «کل یوم هو فی شأن» تفسیری از او به دست دهد. از این رو ترتیب و نظم آن چنان که آدم معمولی می‌بیند رخت می‌بندد و او تفسیری دیگر شاید برای آدم معمولی ساده نباشد و حتی از دانش‌های خیالی و وهم‌انگیز بنماید. به هر حال داشتن یک کالبد اختری برا یک سالک کار آسانی است، چون او در ابدیت فرو رفته و با هستی مطلق وحدت یافته؛ این وحدت و یگانگی از اتحاد دو چیز نیست، یک چیز است و آن هستی است. آنگاه که با هستی یگانه را فهمید، آگاه شد و به مقام دانایی رسید، می‌تواند از کالبد اختری بهره‌گیرد، و این مانند بهره‌گیری از کالبد مادی معمولی است. او می‌داند چه می‌کند، مانند هر کار عادی دیگر، و برای او این گونه رفتار با کالبد اختری به همان اندازه آب خوردن آسان است. البته در ابتدا و آغاز سالکان این گونه نمی‌توانند عمل نمایند، تنها یک سالک ناظر می‌تواند بفهمد که سالک دیگر از ابدال است و او از کالبد مادی خود بهره می‌گیرد یا از کالبد اختری؟ یک سالک ناظر تفاوت میان کالبد‌ها را تشخیص می‌دهد. او می‌فهمد که سالک دیگر همزمان در دو نقطه و یا در دو زمان متفاوت است، چون یک سالک ناظر در این هنگام خود در میان خلق، زمان و مکان و در این جهان مادی و منطقی زندگی می‌کند و از سفر به آن عالم دیگر بازگشته است. او اکنون همانند دیگر آدم‌ها زندگی می‌کند و در بند و گرفتار زمان و مکان می‌نماید، هر چند که اگر اراده کند، از

آن بیرون می‌رود. از همین رو آنان در این هنگام مأمور به ظواهر، عالم شهادت و احکام آن، از جمله منطق گرایی و محدودیت‌های زمانی و مکانی و حتی آگاهی هستند. در این هنگام نمی‌تواند از اشترش را در بیرون شهر ببیند و یا کودکش راه در چاه کنعان، ولی اگر بخواهد و اراده نماید با بازگشت به آگاهی بوی یوسف را از مصر می‌شنود و یا گیر کردن لگام شتر به بوته‌ای در بیابان، و به سختی دیگر، احوال آنها همچون برق گاه پیدا و گاهی نهان است و این نه خارج از اختیار آنها بلکه در اختیار اراده آنهاست، تنها اراده است که - کن فیکون - می‌کند و نیازی به هیچ ابزاری ندارد. [فاذا أراد شيئاً فيقول له كن فيكون]

ارتباط با دنیا

مشکل آدمی این است که دنیا به طور مستقیم در دسترس او نیست، و آدمی مستقیم با دنیا ارتباط ندارد، بلکه این «تفسیر» آن است که میان آدمی و دنیا قرار می‌گیرد. به سخنی دیگر، آدمی همیشه یک گام از دنیا، حقیقت و فهم و ادراک آن پس است. تجربه دینای ما تجدید خاطره‌ی این تجربه هاست. ما همیشه و همواره لحظه‌ای را به خاطر می‌آوریم که اتفاق افتاده و گذشته است. در حقیقت همه آن مشاهدات ما در جهان شهادت همیشه یک چیز است، و آن این که ما همواره به «خاطر» می‌آوریم، تذکر یک رویداد است که در گذشته اتفاق افتاده است، نه همزمانی. به سخنی دیگر، همزمانی فهم و تحقق خارجی و مادی یک رخداد واقعیت ندارد. تجربه‌های ما از دنیا تنها «خاطره» است. برای همین سخت است که نتیجه گرفته شود که چگونه یک سالک می‌تواند در یک زمان در دو مکان باشد. این مشکل ما آدم‌های معمولی است.

از نقطه نظر یک سالک، تجربه کردن دنیا بایستی مانند هر انسان دیگر رفتار نماید که اکنون انجام می‌دهد، یک سالک کامل به طور دقیق مانند یک آدم

معمولی رفتار می‌کند و می‌کوشد واقعیت‌ها و رخدادها را نیز همچون او بنگرد. در حقیقت او زاویه دیدش را این چنین به اراده دگرگون و تغییر می‌دهد. با این همه یک سالک کارآموز باید بفهمد که پیشامدهایی که «اکنون» و در زمان حال اتفاق می‌افتد و تجربه‌هایی را که در حال کسب آن است و بار دیگر به یاد می‌آورد، در ذهن او تنها یک خاطره است، ولی برای یک سالک ناظر و کامل که او را می‌بیند، امکان دارد که عمل سالک را به طوری دیگر بنگرد که در یک لحظه، دو کار مختلف، در دو زمان متفاوت و در دو جای مختلف صورت می‌گیرد، چون او در ابدیت است و مفهوم زمان و مکان - ابعادهای مادی جهان شهادت - او را پای بند نمی‌کند.

توصیف کالبد‌های اختری فروزان آدمی

کالبد اختری، «جسم» به مفهومی که می‌شناسیم ندارد، چون جسم، مادیت، تجسم و تجسد و مانند اینها خاطراتی بیش نیستند. همه چیزهایی که آدمی راجع به دنیای مادی و جهان شهادت حس می‌کند خاطراتی است که توسط آدمی گرد آوری می‌شوند. همه اینها خاطراتی از توصیفات هستند. هر کس خاطره‌ای از جسم جامد و مادی چیزها دارد، همان گونه که خاطره‌ای از برقراری ارتباط توسط واژه‌های زبان‌های گوناگون دارد.

کالبد اختری آدمی گاهی چنان است که نمی‌توان به آن نزدیک شد. یک کالبد اختری در برخی از حالاتش همانند مه رقیق پراکنده می‌شود و گاه چنان واقعی و مادی می‌نماید و تجسم و تجسد خاکی به خود می‌گیرد که می‌توان آن را در آغوش کشید. در صورت نخست، کالبد اختری به جهت شکل نداشتن، نمی‌تواند کارهای معمولی را انجام دهد. یک کالبد در این صورت نمی‌تواند چیزی را بگیرد، بخورد و یا بیاشامد. مانند مه رقیق همه جا پراکنده است. واژگان و

سخنانی که بیان می‌دارد وهم‌انگیز و هراس‌آور است. خنده‌ها و گریه‌هایش خیلی طبیعی نیست ولی در صورت دوم به جهت آن که شکل منطقی این دنیای مادی را به خود می‌گیرد، همه چیز طبیعی، واقعی و مادی می‌نماید. برای درک و فهم این مطلب و دشواری فهم آن است که خداوند درباره فرشتگان و تجسم‌یابی آنان می‌فرماید که اگر می‌خواستیم فرشتگان را به عنوان فرستادگان و پیامبران به این عالم شهادت می‌فرستادیم می‌بایست همانند شما جامه‌ی خاکی جسم بر تن آنها نماییم. یک کالبد اختری می‌تواند جامه خاکی مادیت را بپوشد و همانند یک موجود خاکی و مادی عمل نماید. فرشتگانی بودند که جامه‌ی مادیت بر جان کردند و گرفتار دنیای شهادت گشتند. همانند هاروت و ماروت در سرزمین بابل. این گرفتاری برای یک سالک پیش نمی‌آید، چ

چون او شخصی و موجودی است که از روز نخست جامه‌ی مادیت پوشیده داشت ولی آن را کند و از دام‌های آن است. بنابراین هرگز گرفتار دام‌های هزار لایه خاک نمی‌شود و این جامه را همچون هر جامه دیگری به آسانی می‌کند و به کناری می‌نهد.

ابزارهای ارتباط با هستی

یک سالک کار آموز، روزی منطق و عقل را کنار می‌نهد، ولی آن گونه نیست که منطقی و عقلانی رفتار نمی‌کند، بلکه در نگاه خود به هستی دیگر از این ابزار بهره نمی‌گیرد. این ابزار ابتدایی تنها به درد همین دنیای مادی و شهادت می‌خورد. بنابراین او دیگر نیازی به این ابزار برای «دیدن» هستی ندارد؛ با این همه هرگز غیر منطقی و عقلی رفتار نمی‌کند، چون برای ارتباط با دیگران نیاز به آنها دارد. سالک وقتی دریافت که ابزارهای ارتباط با جهان مادی دیگر در فراسوی آن کارایی ندارد و می‌بایست ابزارهای دیگری جست، نخست به وادی

سرگردانی و حیرت می‌افتد ولی پس از مدتی که به این دنیای غیر منطقی و عقلانی عادت کرد، آرام می‌شود، او اکنون دریافته است که عقل و منطق تنها ابزار ارتباط با هستی نیست، هر چند که ابزار برای جزیی از هستی - جهان شهادت - بوده و هست.

یک سالک هنگامی که این آگاهی و معرفت را یافت، دست‌هایش برای تصرف و هستی‌اش برای یدن واقعیت‌های نهان باز می‌شود. یک سالک کارآموز برای رفتن به این مرحله از آگاهی می‌بایست ترسی از سرگردانی نداشته باشد. دنیای دیگر همچون تمدن و فرهنگ دیگری که نا آشنا و غیر مأنوس است سرگیجه آورند، ولی آدمی به جهت دارا بودن همگی اسامی خداوند - مگر هویت و ذاتیت او که در حصن و دژ «هو» نهان است [البته تغییر گنگ و غیر کامل است] - می‌تواند آن را درک و فهم نماید. یک جستجوگر پوینده همیشه از مشکلات و دشواری‌ها می‌گذرد همان گونه که از میان دیوار می‌گذرد، او همچون دیوانگان و آدم‌های معمولی می‌بایست از دیوار منطق و عقل می‌گذشت، نه آن که دیوار منطق را ویران می‌کرد و یا ابزار حس را از میان برمی‌داشت. منطق و عقل یک ابزار ارتباطی با جهان شهادت و مادیت است و نمی‌شود از آن چشم پوشید بلکه باید از آن بهره گرفت. یک انسان کامل همچون پیامبر با جهان و جهانیان، از این ابزار کارآمد استفاده می‌کند. او دیوار منطق و خرد را فرو نمی‌ریزد، چون کاخ این جهان بر آن نهاده شده است. استوانه‌های استوار آن جهان ماری را همچون گرانش به هم چسبانده تا از هم نپاشد. این هر چند ظاهر است ولی یک سالک همیشه می‌بایست ظاهر را حفظ کند تا دیوانه ننماید. به هر حال این ابزار و دیوار بلند منطق در این جهان «هستی» دارد و سالک آن است که از آن بگذرد.

جگونگی برخورد با عادت‌ها

«جَدّی گرفتن» هر چیزی برای یکی کارآموز غلط و باز دارنده از سیر و سلوک است. یک سالک مسایل را خیلی جدّی نمی‌گیرد و بلکه آنها را به آسانی حل می‌کند و از آن می‌گذرد، در آدمی سه گونه عادت بدو ناپسند وجود دارد که با قرار گرفتن در موقعیت‌های غیر عادی زندگی، به شتاب و فوریت به آن‌ها پناه می‌برد:

- ۱ - نادیده یا ندیده گرفتن چیزی که اتفاق افتاده است و یا می‌افتد. آدمی برای گریز از این موقعیت غیرعادی و رهایی از آن چیزی که آرامش طبیعی - عادی - او را بر هم زده است، طوری رفتار می‌کند که انگار اتفاقی نیفتاده است.
- ۲ - پذیرفتن هر چیزی بر مبنای ارزش ظاهری آنها، و تصور این که تمام پیشامدها را از پیش می‌داند.

- ۳ - مشغول شدن به پیشامدها، چون نمی‌تواند آن را از ته دل بپذیرد و نمی‌تواند نادیده نیز بگیرد، پس همچون احمق‌ها خود را بدان مشغول می‌سازد. این سه شیوه برخورد و کنار آمدن با پیشامدهای روزگار در میان مردم عادی است، ولی راه چهارمی نیز است.

- ۴ - این راه چهارم، راه سالکان است. این راه صحیح و درست‌ترین راه و روش برای مبارزه و سیر و سلوک است. سالک چنان رفتار می‌کند که گویی اتفاق و پیشامدی رخ نداده است، چون یک سالک هر چیزی را بر اساس و پایه‌ی ارزش ظاهریش می‌پذیرد، نه از ته دل آن را نادیده می‌گیرد و نه آن را می‌پذیرد، و با آن کنار می‌آید، ولی انکار هم نمی‌کند. او هرگز نشان نمی‌دهد که مثلاً می‌دانسته اتفاقی افتاده یا اصلاً پیشامدی رخ نداده است. او به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار موفقیت را در دست دارد. این شیوه رفتار برخورد با پیشامدها، و سواس را نیز از میان برد. چرا سالک چنین است؟ چون یک سالک به چیزی نیاز ندارد، زیرا

خودش را باور می‌کند و اطمینان نفس و اعتماد به خود دارد. یک سالک می‌کوشد تجربه واقعی را در انسان بودن بیابد و زنده ماندن برای او از هر چیزی مهمتر است. این زنده ماندن معنای دیگری دارد، او در زنده ماندن در پی هدف، معرفت، آگاهی و هستی مطلق شدن را جستجو می‌کند. او زندگی می‌کند، نه این زندگی که راه پیچ در پیچ کوتاهی است که در نهایت چیزی را عاید زنده نمی‌کند، بلکه یک زندگی گویا و کامل: یک سالک در این زندگی کمک و تفاهم از کسی نمی‌خواهد، ولی اگر همدل بخواد به راحتی و آسانی کسی را می‌یابد تا درد و رنج خود را با او در میان بگذارد. یک سالک چنین با پیشامدها برخورد می‌کند.

طی این مرحله بی‌همرهی خضر مکن

ظلمات ترس از خطر گمراهی

کارآموز می‌بایست دستورهای سالک را مو به مو اجرا نماید. دستورهای که او را از دنیای منطقی و عقلانی بیرون می‌برد، سالک چون پیش از این، از راه گذشته و از دشواری‌ها و خطرات آن آگاه است، می‌کوشد تا دست او را بگیرد ولی این کمک و یاری سالک همانند همرهی است. همانند همرهی خضر و موسی علیه السلام؛ سالکی چون موسی علیه السلام که بر پایه معیارها و ابزارهای عقلانی و منطقی با خضر رهبر، همراه شده بود، بر پایه همان ابزار گرای دچار خطرات، تردیدها و گمراهی‌ها می‌شد، خضر تنها او را همرهی می‌کرد و حتی به تفسیر رویدادها و پیشامدها که غیر عقلانی می‌نمود، نمی‌پرداخت. حضرت موسی می‌خواست از این دنیا منطقی بگذرد ولی نتوانست و این «نتوانستن» از این رو نبود که استعداد و توانایی آن را نداشت. بلکه از این جهت بود که او در آن هنگام در مقام پیامبر بود و پیامبر کسی است که می‌بایست راهنما و دستگیر امت باشد در این صورت او در خلق و برای خلق بود که در جهان مادی منطقی و عقلانی بسر می‌بردند او می‌بایست رویدادها و پیشامدها را برای مردم چنان تفسیر و تعبیر کند که عقلانی و منطقی بنماید.

اگر چنان که از ابزارهای دیگر سود می‌جست او را دیوانه می‌خواندند و در حقیقت حضرت موسی بیانگر شیوه و روش برخورد مردم عادی را با سالکان نشان می‌دهد. یعنی می‌آموزد که پیامبر می‌بایست عقلانی و منطق‌گرا باشد نه چون سالک که از ابزارهای غیر عقلانی و غیر منطقی سود می‌جوید. و این هر دو در مقام خود درست است.

یک پیرو پیامبر چون منطقی است، در برابر منطق خم‌فروود می‌آورد، همان گونه که یک کارآموز سالک در برابر غیر منطقی. ولی یک کارآموز در راه سلوک هرگز تسلیم چند چیز نمی‌شود. غوطه خوردن در شک و احساساتی برخورد کردن برای یک سالک غیر سازنده است. شکاکیت، منت‌پذیری و ترحم‌خواهی، نشانه‌ی احساساتی بودن است. یک سالک نمی‌بایست در راهش و در طی کردن آن شک کند. او می‌بایست فروتن باشد، همان فروتنی که سالک دارد. اگر چنین نباشد سرگردان می‌شود. منطق وامانده‌ی او، هنگامی که با پیشامدهای غیر منطقی برخورد می‌کند، آگاهانه خود را به غولی بدل می‌کند، تا او را از راه باز دارد. آنگاه است که فریاد: «هذا فراق بینی و بینک» و هنگامه جدایی برخواهد خاست. منطق غول گشته گمان می‌کند که همه چیز باید آن طور که او می‌پذیرد، باشد، و با هر چه غیر منطقی می‌نماید، دشمنی می‌کند. این جنگ درونی در جان آدمی بسیار خطر آفرین و کشنده است، او نمی‌فهمد یعنی منطق و وجود منطقی و عقلانی سالک کارآموز نمی‌تواند بفهمد که هستی تنها همین جهان منطقی نیست و این که هستی فراتر از اوست و بزرگی آن بیش از آن است که تنها از یک ابزار بهره‌جست. او نمی‌تواند بفهمد که برای چنین قالبی بزرگ این منطق و عقل بسیار خرد و کوچک است.

باور داشتن به توانایی‌های انسانی

کارآموز نمی‌بایست سالک الگوی خویش را که نمونه کامل می‌داند، آدم‌های دیگری - از ما بهتران - تصور کند، چون در این صورت نمی‌تواند آنها را به عنوان الگو بپذیرد. اگر به عنوان آدم‌های عجیب و غریب و انسانهای غیر معمولی که از جهانی دیگر آمده‌اند، بپذیرد، دیگر نمی‌تواند آرزوی برابری با آنها را داشته باشد. این بیماری و بزرگ انگاری در خیلی‌ها وجود دارد. بی‌گمان سالکان کامل انسان‌های کامل و بزرگی هستند ولی آنها نیز بشر و انسان هستند و همه انسانها کم و بیش این توانایی را دارند که همچون سالکان کامل گردند. قرآن کریم پیامبر را الگو و نمونه کامل پیروی دانسته و دستور پیروی از ایشان را برای رسیدن به کمال را صادر فرموده است. برخی گمان کرده‌اند چون پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله با خداوند ارتباط دارد و دارای روح و جانی بس بزرگوار و شریف است، پس نمی‌تواند الگو و نمونه باشد. «مادر پی کسانی هستیم که چون ما باشند و مانند یک بشر معمولی با دشواریهای دست و پنجه نرم کند»؛ و این در حالی است که این سخن نادرست است، زیرا پیامبر نیز بشری چون دیگران است. قرآن در این باره می‌فرماید که «او همانند هر بشر دیگری می‌خورد، می‌آشامد و نیازهای جسمی، جنسی و روحی دارد». او همان گونه رفتار کرد که یک آدم معمولی رفتار می‌کند، ولی با این فرق که او می‌داند و از عقل و منطق می‌گذرد، نه آن که را غول می‌کند و نه آن را ویران؛ تنها از آن می‌گذرد و در مسیر نزولی در ارتباط با دیگران - مردم و امت - از آن بهره می‌گیرد. یک کارآموز می‌بایست باور داشته باشد که سالک کامل نیز مانند او آدمی بود و کوشیده است تا خود را رها کند و به آگاهی و توانایی دست یابد. پس او هم می‌تواند خود را تغییر دهد و آزاد از دنیا و ابزارهای آن گردد و به آگاهی و توانایی دست یابد. باید باور داشت و در این راه کوشید. نخستین گام باور این

مطلب است که او نیز بشری همانند توست، سپس کوشش برای شدن. در این صورت سفر کردن با براق یا جسم و کالبد اختری و فروزان و سیر و سفر در ۱۸ هزار عالم کم‌تر و یا بیشتر که امام زین العابدین علیه السلام در یک لحظه می‌رود و بر می‌گردد و رفتن به ابدیت و دانستن گذشته و آینده، نه تنها چیزی عجیب و غریب نخواهد بود بلکه او آسان است چه آدمی می‌تواند بیش از آنچه درد هم ناید، آن کند.

آدمی خود را آلوده و دربند واژه‌های می‌سازد، آنگاه در بند و دام معانی آن می‌افتد، همه دارای کالبد اختری هستند ولی جز سالکان دیگران به جهت ناآگاهی، ناتوان از استفاده از آن هستند. انسان‌ها آدم‌های فروزان هستند، تنها باید آن را یافت. آن گم شده‌ای است در درون ماکه پنهان از دیده‌ی ما، و نه تنها از دیدگان ما، می‌باشد. پس باید نخست آن را یافت، دید و آگاه شد آنگاه حتی می‌توان آن را با دیدگان و چشم ظاهری دید. این که امری سخت و دشوار نیست. تنها راه رسیدن مبارزه و تلاش است. آن، چیزی بیرون از آدمی نیست، تنها باید دید و زوایه آن را تغییر داد، تا آن را یافت. این کالبد اختری همان «توی» دیگری است. کالبد اختری همان شخص است نه شخص دیگر.

دشواری‌ها راه

در سیر و سلوک شکست نیز هست ولی شکست غیر از فرار کردن و گریختن است. کار آموزشی می‌کوشند که به روش خودشان شکست بخورند و در این راه آزاد باشند. منطق ممکن است این طور بخواهد که برای معدوم کردن تمامیت وجودت شکست بخوری، اما اقدام متقابلی نیز وجود دارد که به تو اجازه اظهار یک پیروزی یا شکست دروغین را نمی‌دهد. یک کارآموز گاه در دام می‌افتد، نه می‌تواند عمل کند، چون زود است و نه می‌تواند بی‌کار بنشیند چون چیزی

می‌داند. تنها کاری که می‌تواند بکنند این است که ناظر باشد. تو در بدترین وضعیت کودکی هستی که نه می‌تواند به زهدان ما در باز گردد و نه این که بدود و خود به تنهایی کاری انجام دهد و اقدامی بنماید. کودک هیچ چاره‌ای دیگر ندارد جز این که نظاره کند و به داستان‌های حیرت‌انگیز و شگفت آور سالکان کامل گوش فرا دهد، نه می‌تواند به دنیای کهن و ناآگاهی برگردد و نه توانایی اقدام به عمل سالکان را داشته و همچون آنان کاری نماید. او تنها شاهد اعمال اقتدار می‌باشد و داستانهای اقتدار را می‌شنود. کالبد اختری و ابدال سازی یکی از همین داستانهاست که برای او افسانه می‌نماید. در این هنگام کارآموز می‌داند و چیزی را می‌فهمد که در گذشته نمی‌فهمید، به همین دلیل منطقش تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد و وقتی برای فهمیدن بهانه می‌آورد و بین دینای منطقی و غیر منطقی گیر می‌کند، تلاش برای فهمیدن نو و آگاهی جدید را انجام می‌دهد، در این صورت انگار می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد.

خلاقیت خشونت و سرنوشت

سالکی که کالبد اختری خود را به کار می‌گیرد، توانایی خلاقیت او نیز دو برابر می‌شود و می‌تواند در یک لحظه دو کار و یا چند کار انجام دهد و یا در دو جا باشد و در همان زمان با اشخاص مختلف باشد و برای آنها کار انجام دهد چون او با هستی گسترده شده و با ابدیت هم نشین است. یک سالک با آن که توانایی‌های بسیار دارد هیچگاه از آن بر ضد کسی یا چیزی بهره نمی‌گیرد و بکار نمی‌برد. یک سالک هیچگاه در پی خشونت نیست. او هیچ کس را نمی‌کشد.

چون کشتن هم نوع یا غیر هم نوع برایش امکان پذیر نیست. او هنگامی که از آن آگاهی بیرون می‌آید و به جهان منطقی بر می‌گردد، در سایه همان منطق شاید کاری خشونت‌آمیز انجام دهد ولی این خشونت هرگز شخصی و کینه توزانه

نیست.

برای یک سالک که با وجود درخشان و فروزانش نیز آگاه است، هیچ چیز مورد علاقه‌ای وجود ندارد که او را به سوی خود بکشد. او از آگاهی و کالبد اختری‌اش برای اعمال معمولی و یا رفع موقعیت‌های عادی و روزمره بهره نمی‌گیرد. یک مرد سالک حق و اهل معرفت هیچگاه نمی‌تواند به هم نوعانش و یا به هر کس و یا هر چیز دیگری ضرر و آسیبی برساند. و اگر هم دیگران نقشه‌ای بر ضد سلامت او طرح کنند او آن نقشه را به هم می‌ریزد، چون هیچ کس نمی‌تواند بر ضد آسایش خاطر و سلامت و زندگی یک سالک و پیر خرد و آگاهی فراگیر و هستی پوش، نقشه‌ای طرح کند. او می‌بیند و به همین دلیل احتیاط‌های لازم را برای جلوگیری از چنین اقداماتی به عمل می‌آورد. اگر چیزی مخاطرآمیزی باشد، دیدنش و آگاهی‌اش او را توانا می‌سازد. حال اگر چیزی برای او زیان آور باشد و دیدن او نتواند به او در این مطلب کمک کند و به آن دست یابد و یا از پیشامد آن جلوگیری نماید، این دیگر «سرنوشت» اوست. که در اسلام از آن به قضا و قدر تعبیر می‌شود. در این صورت خداوند چنین خواسته و خواسته‌ی او فوق خواسته و اراده‌های دیگران است. در این صورت است که خداوند سرنوشت را رقم می‌زند. - ان الله شاء أن يراني قتيلا و ان الله شاء أن يراهنّ سبايا - خدا خواسته که را شهید در کربلا بنگرد و آن زنان را در بند گرفتار -. در این هنگام سالک و نه هیچ کس دیگر جز خدا که چنین خواسته و اراده کرده، نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد، و سالک چون به مقام آگاهی و معرفت رسیده است، سرنوشت را چنان که خدا می‌خواهد می‌پذیرد. یک سالک بدون این که چیزی را بررسی کند بر آن نظارت دارد و آن را می‌بیند. این دانش شهودی نیاز به ابزارهای منطقی ندارد و گاه این آگاهی بسیار غیر عقلانی و غیر منطقی می‌نماید و از همین رو توجیه‌گران و تفسیرگران بر پایه

ابزارهای عقلانی و منطقی در توجه و تفسیر راستین و درستین آن در می‌مانند.

مبارزه و پیکار همیشگی

یک سالک همیشه آماده است. سالک بودن کار ساده‌ای نیست، بلکه مبارزه‌ی بی‌پایانی است که تا آخرین لحظه زندگی او طول و به درزا می‌کشد، هیچ کس سالک متولد نشده است، بلکه در آغاز ناتوان از هر چیز و ناآگاه از همه چیز بود. این سالک متولد شدن همچنان است که هیچ کس به عنوان یک موجود منطقی و عقلانی به دنیای آمده و زاده نشده است، بلکه ما را جهان و هستی به هر یک از اینها تبدیل می‌کند. آدمی فطرتاً تا خدا جوی است، این دگرگونی‌ها و تغییر و تبدیل‌ها، همچون انتخاب دین، مذهب، اخلاق، جهان بینی و مانند اینها از طریق پدر و مادر، محیط، زمان و دیگر عوامل و دیگر کار و سازها بر آدمی تحمیل می‌شود.

گام نخست دگرگونی

در آغاز آن کس که در پی سیر و سلوک است، در رؤیا چیزهایی را می‌بیند، آنگاه می‌کوشد آن امور غیر منطقی و غیر عقلانی و غیر مادی را درک و فهم نماید. سپس می‌کوشد تا خودش رؤیا بین، اهل دیدن و مکاشفه شود کالبد اختری خود را ببیند و به نوعی دیگر از شناخت و آگاهی دست یابد. هر کس کالبد اختری را در رؤیا دیده است. البته این دیدن و این کالبد اختری، خود دارای مراتب کمالی است که دانسته شد. کالبد اختری را می‌شود، در یک معنا، همان جسم رؤیایی دانست ولی با این همه بیش از آن است، چون کالبد اختری را می‌توان در بیداری دید و از آن کار کشید.

چیزی در درون سالک، همیشه از هر تغییری آگاهی دارد، هدف سالک دقیقاً

پروردن و ادامه این آگاهی و وحدت با هستی مطلق است. سالک آن را پاک می‌کند و از آلودگی پالایش کرده، صیقل می‌دهد و سرپانگاه می‌دارد. این آگاهی هیچ ارتباطی به آگاهی معمولی ندارد، هنگامی که انسان خودش را در خواب ببیند، زمان کالبد اختری فرا رسیده است، چون توانسته است خودش را در خواب لمس کند و احساس کند. که دارد خواب می‌بیند و از خودش اراده‌ای دارد و در همان حالت به جایی که می‌خواهد می‌رود و پرسش‌های خود را پاسخ می‌دهد و به آگاهی تازه‌ای می‌رسد.

یک سالک کامل می‌تواند بفهمد که سالک کار آموز آماده است، ولی چون این آگاهی به کارآموز ارتباطی ندارد بی نتیجه و بی ارزش است، چون کارآموز یادگیرنده است و خودش می‌بایست خواستار شناخت حقیقت برای کسی اقتدار باشد و اراده خودش را به کار اندازد. او بایست آگاهی را در خود بیابد. دانش و آگاهی دیگری به درد او نمی‌خورد.

همزاد

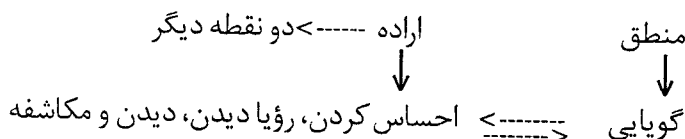
هر آدمی یک همزاد دارد، سالک می‌تواند از همزاد بهره گیرد. همزاد خود یک موجود مستقل است. همزاد را تنها از راه تجربه می‌توان مانند درخت شناسایی کرد و از آن آگاه شد. این شناسایی ممکن است سالها به درازا بکشد، همان گونه که روبرو شدن با درخت و شناخت آن مدتها و سالها وقت می‌گیرد، شناخت همزاد بسیار از این دشوارتر و طولانی‌تر است. شناخت درخت از این رو که امری مادی، منطقی و عقلانی برای خرد انسانی است، آسان‌تر درک می‌گردد، ولی یک همزاد از آن رو که غیر مادی، غیر منطقی و غیر عقلانی است دشوار درک می‌گردد و یا حتی درک نمی‌گردد. منطق نمی‌تواند همزاد را بپذیرد، این وجود سالک است که وجود همزاد را می‌پذیرد. منطق و خرد آدمی ناچیز است، البته

هیچ و بی ارزش نیست بلکه در مقام خود دارای ارزش بسیار والایی است. آن گوهری است که برای زیستن در این جهان مادی بسیار کار آمد و بایسته است. خرد و منطق در نگرش به کل هستی و یا فراسوی این جهان ناچیز، بی ارزش و حتی زیانبار است. یک انسان کامل آن است که میان هر دو نوع آگاهی تلفیق پدید آورد. همزاد یکی از اعمال وجود انسان است. او خودش را به هر شکلی در می آورد، به ویژه آن چیزی که برای تو آشناست. این برای خرد و منطق معمولی غیر قابل فهم و درک است و حتی با وجود همزاد و نوعی درک جزئی، منطق نمی خواهد آن را بپذیرد.

مراکز ارتباطی انسان با هستی

آدمی دو مرکز دارد، یکی را «منطق» و دیگری را «اراده» می نامند. منطق به طور مستقیم به مرکز اندیشه و سخن گفتن وصل می شود و از میان و درون سخن گفتن این منطق (مرکز نخست) به احساس کردن، رؤیا دیدن و دیدن متصل می شود؛ ولی مرکز دیگر یعنی اراده به طور مستقیم - و نه از طریق سخن گفتن - به احساس کردن، رؤیا دیدن و دیدن وصل می شود، و همین اراده به طور غیر مستقیم با مرکز دیگر یعنی منطق و سخن گفتن «گویایی» وصل می شود و ارتباط پیدا می کند.

انسان پیش از هر چیز اراده است که با آن بطور مستقیم به سه نقطه مربوط می شود و سپس یک انسان منطقی است و این کمتر از اراده است.



دو نقطه «منطق» و «گویایی» (سخن گفتن) را هر کس می‌شناسد، احساس کردن همیشه مبهم ولی شناخته شده است، اما انسان تنها در دنیای ساحران با رؤیا و دیدن کاملاً آشنا می‌شود، و عاقبت در بیرونی‌ترین حاشیه‌ی دینا مادی به دو نقطه دیگر می‌رسند. آن دو نقطه دیگر تنها به اراده وصل می‌شوند و از احساس کردن، دیدن و رؤیا دیدن دور و از گویایی (سخن گفتن) و منطق بسیار دورتر هستند. آن دو نقطه دیگر، هرگز تحت فرمان گویایی و منطق قرار نمی‌گیرند. و تنها اراده می‌تواند با آنها سروکار داشته باشد، اما منطق به اندازه و قدری از آنها دور است که دریافت آنها کاری بس بیهوده است. این یکی از مشکل‌ترین چیزهای فهمیدنی است و در عین حال این شاهکار منطق است که به هر چیزی ترکیبی خردمندانه می‌دهد. این هشت نقطه با اعضای بدن مادی و خاکی انسان نیز ارتباط دارند.

مرکز منطق و گویایی سر است، و انتهای جناغ سینه مرکز احساس، و سطح زیرین ناف مرکز اراده، و سمت راست قفسه‌ی سینه مربوط به رؤیا دیدن، و سمت چپ مربوط به دیدن و در برخی انسانها مرکز دیدن و رؤیا دیدن سمت راست آنهاست. آدمی که موجود فروزان است، ادراک و آگاهی نیز متفاوت و دارای مراتب و ابعاد بی‌شماری است. آگاهی و ادراک او همانند خود او نامحدود و بی‌کران است. دنیای اجسام واسطه‌ای است که گذار آدمی را در روی زمین آسان می‌سازد. آدمی که از گذار مرحله به مرحله‌ای دیگر پا به این دنیای مادی نهاده است، نیازمند فهم آن است، و ابزارها فهم این دنیا نیز در خور آن است. این دنیا نوعی توصیف برای کمک به او و شناخت و آگاهی می‌باشد، ولی منطق و خرد آدمی فراموش می‌کند که تفسیر از اشیاء و چیزها نوعی وصف است و این آدمی را در

دوری باطل به دام می‌اندازد که به ندرت تا هنگامی که در این دنیا است از آن رهایی می‌یابد. در حقیقت آدمی با منطق و خرد در خواب به سر می‌برد و هنگامی که می‌میرد بیدار می‌شود و آگاهی می‌یابد - الناس نیام و اذا ماتوا انتبهوا - کارآموز در آغاز گرفتار سرگردانی میان منطق و واقعیت هستی است، چون چیزهایی را می‌بیند که نمی‌توان با منطق آنها را تفسیر کرد و پذیرفت.

با آن که آدمی دو حلقه‌ی اقتدار و توانایی را دارا می‌باشد ولی یکی از این دو حلقه‌ها به هنگام تولد او را در دام می‌اندازد. منطق و در پی آن گویایی دو مقوله‌ای که دنیای ما را می‌سازند. این دنیا با توصیف و قوانین تعصب‌آمیز به گونه‌ای ما را احاطه می‌کند که از حلقه‌ای دوم اقتدار بی‌خبر می‌مانیم. یک سالک حلقه‌ی اقتدار دیگر را که همان اراده است می‌یابد و از آن بهره می‌گیرد. اراده فراتر از منطق، و توانایی بیشتری را در اختیار آدمی می‌گذارد. در صورتی که از اراده بهره گرفته شود، توصیف جدیدی از دنیا می‌شود و همه چیز تفسیر و معنا‌نویسی می‌یابد. کارآموز میان منطق و اراده سرگردان می‌شود، ولی می‌تواند با بهره‌گیری از دنیای منطقی حرکت نماید و سیر خویش را آغاز کند و آن را به عنوان محرک بکار گیرد و اقتدار شخصی خود را بدان تقویت سازد و به خویشتن خویش برسد.

هماهنگی با دنیای پیرامون

یک سالک مبارز همه چیز را به عنوان یک ابزار برای رشد و ترقی‌اش می‌پذیرد ولی انسان معمولی همه چیز را یا به عنوان برکت و خوشبختی یا نفرین و بدبختی به شمار می‌آورد. مقام رضا، برای سالک یعنی پذیرش همه چیز برای رسیدن به هدف.

سالک باید خود را به طور هماهنگ با دنیای پیرامونش تغییر دهد، هر چند

که این دنیا، دنیای منطق یا دنیای اراده باشد. خطرناک‌ترین جنبه‌ی این تغییر، زمانی است که سالک متوجه شود دنیا نه این به تنهایی و نه آن یکی است. تنها راه کامیاب شدن در تغییر بنیادی این است که کردار انسان به طوری باشد که انگار باور می‌کند. و به سخنی دیگر راز یک سالک در این است که او بدون باور کردن باور می‌کند. بدیهی است که با گفتن این که چیزی را باور کرده نمی‌تواند، به راحتی از آن بگذرد، و خود را رها سازد. هر بار که سالکی خود را درگیر باور کردن کند، در واقع نوعی انتخاب به عمل آورده است و این انتخاب نشانگر درونی‌ترین تمایل اوست. میان باور کردن و بایستی باور کردن تفاوت است.

سالک بایستی روح انسانی خویش را آزاد سازد، یعنی آن را از آرزوها و امیال رها سازد و روح خود را تقویت نماید. این روح در هنگام مشکلات و دست و پنجه کردن با آنها تقویت می‌شود. هر چه این فشارها و مشکلات سخت باشد، روح تلاش بیشتری می‌کند. در این زمان آدم باور می‌کند که می‌تواند موفق شود. این همان بایسته باور کردن است و اگر این باور را نداشته باشد، هیچ ندارد. این باور داشتن به آدمی اقتدار می‌دهد. برای آن که باور کنی و این بایسته باور کردن را تقویت نمایی، می‌بایستی از همه پیشامدها بهره‌گیری. آن کس که در برابر مرگ ایستادگی می‌کند و مبارزه می‌نماید، با آن که تن به مرگ می‌سپارد، هر دو باور دارند، اما میان این دو باور فرق است.

آدمی می‌تواند یکی از این دو باشد و حق انتخاب را دارا می‌باشد، یا با کمال اعتماد به نفس ابلهانه، به سوی مرگ و نیستی بدون بهره برداری از آگاهی و شناخت حق برود و در برابر مشکلات خود را تسلیم کند و یا مبارزه‌ای را پیش گیرد و خود را به آگاهی و شناخت برساند.

ابعاد یک انسان

هر انسانی دو سو دارد، دو هستی جداگانه، دو بخش متضاد که در لحظه‌ی تولد و زایش آغاز به کار می‌کند. یکی همین که به آن اشاره می‌کنید و آن یک جنبه‌ی اجتماعی و مادی انسان است. این همان مراقب، حامی و محافظ اوست. این بخش سازمان دهنده دنیاست. همان چیزی است که باعث می‌گردد تا آشفته‌گی‌های دنیا نظم یابد و می‌کوشد مکالمه را بفهمد، چون بدون وجود آن تنها صداهای خارق العاده و اداهای حرف زدن است. او در اعمال خود دارای خصوصیات ذاتی چون زیرکی، حيله‌گری و حسادت است. بخش دیگر چیزی است که ما آن را آگاهی می‌نامیم. شناخت دوم با معیارهای منطقی و خرد امکان‌پذیر نیست و با این ابزارها، آگاهی و شناخت کامل به دست نمی‌آید، چون فرق میان دو دسته شناخت و آگاهی تنها برای سالکان امکان‌پذیر است، غیر سالکان نمی‌تواند به درک و فهم آن نایل یابند. فرق میان آن دو برای غیر سالکان همانند فرق میان پدر و مادر برای کودکان است که یکی را شلوار پوش و دیگری را دامن پوش می‌بیند و می‌فهمد.

واژگان گنگ

آدمی نیازمند ارتباط است. این ارتباط برای یک سالک مهم است چون از چیزهایی آگاهی یافته و خبر می‌دهد که با معیارهای این دنیایی غیر قابل بیان و توصیف است ولی او به عنوان یک سالک به ویژه در هنگام همراهی با کارآموز نیازمند است تا از ابزارهای ارتباطی این دنیا بهره‌گیرد و در قالب واژگان و تفاسیری دنیوی آگاهی خود را به کارآموز منتقل نماید. برای همین منظور از واژگان معمولی برای ارتباط استفاده می‌کند و این واژگان به صورت «تمثیل» به کار می‌رود، چون این واژگان مفاهیمی را می‌رسانند، ولی می‌بایست این مفاهیم

را تعدیل کرد تا به مقصود و ایجاد ارتباط میان دو دنیای متفاوت دست یافت. با همه کوششهایی که در جهت تعدیل در مفاهیم واژگان شده است ولی این تمثیل و تعدیل در واژگان خود راهزن راه سالکان کارآموز است، چون با این همه کوشش، آنها از سویی آدمی را به واقعیت و حقایق نزدیک می سازند ولی از چند سو او را به دام انداخته راهزن راه و فهم و درک حقایق می شوند. یکی از این واژگان همان «روح»، جان و فروهر است. از این دسته واژگان می توان به واژه های چون به معرفت، دانایی، شناسایی، آگاهی، دیدن، رؤیا و همانند آنها اشاره کرد. ما اینها را به گونه ای دیگر می فهمیم که با فهم و درک سالک بسیار متفاوت است. دشواری سالک در این است که می خواهد جهان دیگری را با واژگان و ابزارهای این جهانی تبیین، تفسیر و توضیح دهد و از طریق این پل ارتباطی حقایق آن سو را برای «نابینایان مانند» در این سو هویدا و آشکار نماید.

یک کارآموز حتی گاه از شنیدن برخی از واژه ها شگفت زده می شود و انگشت تحیر به دندان می گزد و سالک گوینده را به دروغ و غلو متهم می نماید، حال چگونه می تواند یک سالک حقایق و واقعیت های که فراتر از این واژه ها و بسیار شگفت آورتر است، بیان کند؟

آدمی که به حقایق دست می یابد، اگر برای بارهای نخست باشد، دچار لرزش و تکان های تند و شدیدی می شود، چون که این آگاهی به حقیقت و راستی، باعث بر هم خوردن، نظم، منطق و آرامش اوست. واژگان گاه چنین تکانهای شدیدی برای انسان های منطقی پدید می آورند. این فرد منطقی که از واژگانی ساده این چنین هراس دارد، هنگام آگاهی قالب تهی خواهد کرد و به مرز دیوانگی یا مرگ می رسد.

مرگ نمادین

در این هنگام که یک سالک کارآموز با آگاهی و حقایق جدید شگفت زده و دچار لرزش می‌گردد، او خود را در مقام جدیدی می‌یابد. این آگاهی همان تمامیت هستی سالک است که برای بار نخست با آن مواجه شده است. این تمامیت هستی و آگاهی در حال مرگ است. پیش از مرگ نمادین برای سالکان و یا پیش از مرگ طبیعی برای دیگران آن هستی دیگر به تمامی وارد عمل می‌شود. آگاهی، خاطرات و احساساتی را که در انسان انباشته شده‌اند. در هنگام مرگ گسترش و تجزیه‌ای در آغاز می‌نماید که بدون نیروی پیوند دهنده زندگی، همه‌ی ای عناصر همچون رشته مرواریدی بی پایان و از هم گسیخته از یکدیگر جدا و پراکنده می‌شوند.

سالک با مرگ نمادین می‌تواند از تمامیت هستی خود بهره‌گیرد و به خویشتن خویش دست یابد. پرسش این است که وقتی آدمی با تمامیت هستی‌اش می‌میرد، چرا با آن تمامیت هستی‌اش زندگی نکند؟ چرا پیش از آن که پس از مرگ به این تمامیت هستی دست یا بد خود را به مرگ نمادین نزند تا بتواند در همین دنیا و در زندگی‌اش از تمامیت هستی‌اش بهره‌گیرد، این همان دستوری است که معصومان (ع) داده‌اند که «موتوا قبل أن تموتوا». پیش از مرگ بمیرد.

«مقام کن فیکون»

آدمی همان گونه که گفته شد دو بخش و دو اقتدار دارد. این دو بخش با هم هستند، ولی یک بخش آدمی با آدمی به دنیا می‌آید و با مرگ بی‌پایان می‌یابد، ولی بخش دیگر هرگز پایانی ندارد. و جاویدان است. بخش نخست دارای خلاقیت نیست بلکه تنها مشاهده‌گر، ناظر و ارزیاب است، ولی بخش دوم دارای خلاقیت

است. و مراد از اخلاقیات روی هم گذاشتن و ساختن دستگاهها و اختراعات و ابتکارات نیست، اینها بکارگیری چیزهای موجود و مونتاژ کردن است. مراد از خلق و خلّاقیت همان چیزی است که خداوند در قرآن می‌فرماید که هر گاه خواست که چیزی را پدید آورد و بیافریند پس می‌گوید: کن فیکون، باش، پس آن چیز هستی می‌یابد. این مقام، همان مقام خلّاقیت آدمی است که جزیی از هستی و بخش دوم اوست. البته این خلّاقیت بخش دوم به اذن و اجازه خداوند و در طول اراده و خواسته خداوندی است نه در عرض خلّاقیت خداوند. یک سالک می‌تواند از این بخش خود بهره بگیرد ولی دیگران ناتوان از شناخت به آگاهی و بهره‌گیری از آن هستند.

یک سالک هرگز نمی‌گذارد چیزی بر او اثر بگذارد؛ بنابراین اگر شیطان و اهریمن را پیش روی خود ببیند هرگز نمی‌گذارد کسی از این موضوع آگاه شود. خویشتن داری یک سالک باید در حدّ امکان کامل باشد. بنابراین کسی که تا این اندازه کامل شد چنین شخصی نیز از خلّاقیت خود به آسانی بهره و حتی آن را بر ضد شیطان به کار نمی‌گیرد، تا او را نابود نماید. این امر بسیار دشوار و هراس‌آور است. همانند ترس و هراسی که یک سالک برای بار نخست در هنگام روبرو شدن با آگاهی و بخش دوم وجود خود، دارد، ولی این هراس هنگامی که با آن آشنا شد از میان می‌رود البته نه نیستی و نابودی کامل، چون به هر حال آگاهی، ترس‌آور است، همان گونه که جهل و ترس، آگاهی از یک مقوله دیگر است.

ویژگی‌های بخش دوم آدمی

بخش نخست آدمی نیز خود دو سویه دارد، یکی ظاهری و بیرونی که با رفتار و کردار او ارتباط دارد و سوی خشن و زمخت اوست؛ و سوی دیگر که با تصمیم و داوری ارتباط دارد، و بخش درونی و پنهان آدمی است که ملایم‌تر، ظریف‌تر و

پیچیده تر است. یک آدم معمولی که از هر حیث دارای تعادل و اعتدال است کسی است که میان این دو سویه بخش نخست خویش کمال توازن، تعادل و هماهنگی را پدید آورد.

اما بخش دوم آدمی ویژگی دیگری نیز دارد. مردان و زنان هیچ فرق و تفاوتی در بخش دوم ندارند. زنان حتی خیلی بهتر از مردان آماده پیمودن راه معرفت و آگاهی هستند ولی مردان پایداری بیشتری از خویش نشان می دهند. مردان چون بیشتر سخت کوش، پایدار و استوار هستند در این راه پایداری می ورزند ولی زنان بسیار پرشتاب و چابک چون اسبان تازی هستند و از رفتن باز می مانند و خسته می شوند.

بخش نخست یک وقت به گونه ای است که با آدمی مناسب است و وقتی دیگر شایسته و بسیار مفید و سازنده. سالک می کوشد بخش نخست خود را شایسته سیر و سلوک نماید تا از آن برای هدفش بهره جوید. او افزون بر توازن بر پالایش می پردازد. او باید خود را مهیا کند تا شایستگی خود را نشان دهد. بهترین انسانها وقتی مشخص می شوند که پای دیوار مرگ قرار گیرند و لبه کارد تیزی را بر گلولی خود حس کند.

هماهنگ سازی میان دو بخش

آدمی با چیزهایی که برایش رخ می دهد، زندگی نمی کند بلکه آدمی خود همه این چیزها، رخدادها و رویدادهاست و آنها جزئی از هستی و وجود هستند. با این چیزها برای یک زمان معین مدارا نمی کند بلکه با آنها زنده است، بنابراین بی فایده است که انسان از دست خودش عصبانی و مأیوس گردد. آن هستی دیگر شخص گاه با بخش دیگر درگیر می شود. این مبارزه درونی در شخص یکی از احمقانه ترین مبارزات است. یک سالک باید بکوشد تا میان کردار و تصمیمات

خود و سپس میان دو بخش وجودی‌اش هماهنگی برقرار کند. با تقویت بخش دوم، بخش نخست از کنترل هستی خرد کم کم چشم می‌پوشد و به بخش دوم این امکان را می‌دهد تا حاکم بر تمامیت هستی فرد شود. البته بخش نخست به سادگی حاضر نیست از حکومت خود که از ابتدای تولد داشت، با خود داشت به این سادگی چشم پوشی کند. او خودش را مالک هستی بلکه تمامیت هستی شخص - این جهانی و آن جهانی - می‌داند، چون طوری ساخته شده است که به این چیز می‌چسبد، او خوشحال نیست که آزاد باشد و چیزی از گردن او برداشته شود. باید او را متقاعد کرد تا از بخشی از حکومت خود دست بردارد و کمتر اسیر و در بند اعمالش باشد. در این صورت آزاد و نیرومند شود و می‌تواند خودش را کوچک کند، کوچک در حد و اندازه‌های بسیار شگفت آور، حتی از ذره‌ای کوچکتر و خردتر به گونه‌ای به آسانی و راحتی می‌توان آن ۸ را جابجا کرد و طی الارض نمود. این حالت جمع جور و کوچک شدن همانند زمانی است که از شرم و حیا کوچک خرد گردد. این جمع و جور شدن از دست دادن نیرو، توان و قابلیت‌ها نیست بلکه کوچکترین مقیاسی است همانند قرار دادن دنیا و هستی در یک تخم مرغ با همه ویژگی‌هایش این یک میکرو فیلم و... است.

هنرهای استاد سالک

استاد گاه ناچار است با اصطلاحات ویژه‌ای خود با هر سالکی سخن بگوید. این شیوه تنها در پایان کار، معنا درست و راستین خود را نشان خواهد داد. یک استاد کامل هیچگاه در پی یافتن شاگرد و مرید نیست. در ضمن هیچ کس هم از استادی درخواست آموزش نمی‌کند. همیشه نشانه‌ای نیک شاگردی را نشان می‌دهد که بار دانش و آگاهی سالک کامل را بر دوش می‌کشد و این دانش از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردد. سالکی که صلاحیت هم‌رهی و استادی را دارد باید

هوشیار باشد تا از کوچکترین فرصت بهره گیرد.

نگاه سالک در چشم راست طرف مقابل وقتی دوخته شود و از این راه بکوشد مناظره درونی او را متوقف سازد اراده‌ای فرد مقابل را در اختیار می‌گیرد. آنگاه فرد مقابل احساس بی حسی و خلأ وصف ناپذیری می‌کند که هیچ توضیح منطقی برای واکنش خود نمی‌یابد. این اراده سالک است که اراده دیگری را تسخیر می‌کند او را به سویی که می‌خواهد می‌کشاند. او هرگز در نمی‌یابد، چرا چنین احساس و واکنشی از خود نشان داده است.

نگاه کردن به چشم راست، نگاه خیره‌ای نیست و بیشتر نوعی تسلط یافتن بر شخص دیگری از طریق چشم است. به سخنی دیگری بر چیزی در پس پرده چشم طرف مقابل چنگ می‌اندازد و با جسم خود حس می‌کند که چیزی را با اراده‌ای خود به دست آورده است. طبیعتاً این یک اصطلاح برای توضیح احساسات عجیب و غریب جسمی است. این همان چیزی است که «اصطلاح» می‌خوانیم. نگاه در این حالت همانند چیزی مانند لمس کردن می‌باشد. با این همه راهی برای توضیح این که شخص واقعاً چه کار می‌کند وجود ندارد. یک چیزی از جایی در زیر شکم به سمت جلو می‌پرد. این چیز جهت دارد و می‌تواند به سمت هر هدفی نشانه رود. انگار گیره‌ای کوچک قسمت نامشخصی از بدن طرف مقابل را می‌گیرد.

این کار زمانی صورت می‌گیرد که سالک یاد می‌گیرد که سالک یادی می‌گیرد چگونه اراده خود را هدایت کند و هیچ راهی برای تمرین کردن این نیرو و دانش هم وجود ندارد. بیشتر اینها لحظه‌ای است و گاه به شکلی بی اراده صورت می‌پذیرد ولی جرقه‌های هست که با هدایت آن می‌توان بهره‌ها برد.

راز در چشم چپ نهفته است. چشم چپ می‌تواند هر چیزی را بگیرد. چشم

چپ سالک ظاهر عجیبی دارد. گاه کوچکتر و بزرگتر از چشم راست می‌شود یا به به هر حال یک طوری متفاوت از چشم راست است.

وظیفه استاد

وظیفه استاد در آغاز ارایه این نظر است که دنیایی را که ما فکر می‌کنیم می‌بینیم تصویر و توصیفی از جهان بیش نیست. و نباید طوری احساس، عمل و برخورد نماییم که گویی همه چیز درباره جهان می‌دانیم و آن را به درستی می‌فهمیم و از آن آگاه هستیم.

هدف استاد از همان ابتدای کار متوقف کردن بینشی است که اصطلاحاً به آن «گفتگو و مناظره‌ی درونی» می‌گویند. این مهمترین فنی است که شاگرد باید از استاد بیاموزد. برای متوقف کردن چنین بینشی که از کودکی از گاهواره به شخص وابسته و پیوند خورده است تنها آرزو و ثبات رأی کافی نیست بلکه باید تمرین کرد و کاری کرد که در اصطلاح بیبه آن «درست راه رفتن» و «رفتار درست» می‌نامند.

درست راه رفتن یعنی سالک کارآموز با جمع کردن انگشتان خود ابتدا توجه خود را به بازو خویش جلب می‌کند. سپس بدون متمرکز کردن چشمهایش با نگاه کردن مستقیم به جلوی خود، مسیری کمانی را که از نوک پا شروع و به افق ختم می‌شود. می‌نگرد و در چنین حالتی قدرت گفتگو با خود را از دست می‌دهد و شخص خاموش می‌شود. این خاموشی و سکوت همان چیزی است که از آن حکمت‌ها بر می‌خیزد و درهای دانش بر روی وی گشوده می‌گردد. مسأله قابل ملاحظه این است که چگونه با انقباض انگشتان به طرق گوناگون و غیر عادی توجه به بازوها جلب شود. و مهم شیوه‌ای است که چشم بدون آن که روی چیز خاصی متمرکز شوند، عناصر بشمارای را از دنیا مشاهده کند. بی آن که تصور

روشنی از همه آنها داشته باشد در آن حالت چشم قادر است جزئیاتی را که در دید عادی بسیار زود گذر است انتخاب کند. این شیوه درست راه رفتن پر راز فرد است و حالتی از در دید عادی بسیار زود گذر است انتخاب کند. این شیوه درست راه رفتن پر راز در فرد است و حالتی از تمثیل دارد.

«انتظار پاداش نداشتن و راه‌های رسیدن به خاموشی»

نکته دیگر در آموزش که خیلی ظریف است آن که امکان عمل کردن بدون باور کردن و انتظار پاداش داشتن است. یعنی انجام عملی به خاطر نفس عمل؛ ولی با این همه مهمترین وظیفه و کلید ورود به دنیای سالکان همان متوقف کردن مناظره‌ی درونی است، چون ورود به دنیای پر رمز و راز خاموشی است که سالک را توانا به انجام کاری می‌کند که در حالت سخن گفتن و مناظره درونی هیچگاه نمی‌تواند به آن دنیا گام بنهد.

برای کمک به از میان بردن گذشته شخصی که در گذشته کمی درباره آن سخن رفته است. شخص سالک سه فن دیگر را می‌بایست بکار گیرد: ترک خود خواهی، پذیرش مسئولیت و پذیرش مرگ به عنوان مشاور منطقی، زیرا می‌تواند با پذیرش مرگ بر هر کاری که شخص می‌کند از جمله دلسوزی و یا خشم گواهی دهد. در مقایسه با مرگ، دلسوزی اصلاً مشاور با ارزشی برای سالک نیست.

به جهت آن که تغییر و دگرگونی در سیر و سلوک لازم و ضروری است و نیز از رو که بخش نخست آدمی که می‌بایست در آن دگرگونی پدید آید، بخش کاملی است پس مراد از دگرگونی به معنای زدودن چیزی نیست چون حق یک عنصر را نمی‌توان از جایش برداشت بلکه بیشتر به معنای تغییر و جابجایی در مورد عناصر است؛ به عنوان نمونه دلسوزی به حال خویشتن خود مقام و منزلتی در بخش نخست است. یک نمای مشخص و شناخته شده به این ترتیب هر بار که فرصتی

پیش آید حس دلسوزی به حال خود فعال می شود. دلسوزی فرد تاریخچه‌ای دارد. پس اگر سالک صورت ظاهر آن را هم تغییر دهد در واقع مقام برتری آن را جابجا کرده است. این تغییر نما و یا صورت ظاهری به معنای باز کردن بیش از یک نقش در آن واحد و در یک لحظه را می دهد.

احساس «اهمیت کردن» موجب می شود که خود را شایسته شرایط بهتر و یا طرز رفتار بهتری بداند و یا این که میل نداشته باشد که مسئولیت کارهایی را به عهده گیرد، در این صورت خودش را به حالتی می اندازد که موجب دلسوزی به حال او شود و یا این که توانایی این را نداشته که اندیشه مرگ قریب الوقوع خود را به عنوان گواه و شاهد اعمال یا مشاور خود فرا خواند.

برای سالک محو گذشته‌ی شخصی و سه فن همراه آن، وسیله‌ای تغییر صورت ظاهر بخش نخست است. با محو گذشته شخصی، سالک خود را از شَر دلسوزی به حال خود رها می سازد. برای آن که این احساس دوباره زنده شود باید حس کند آدم مهم غیر مسئول و جاودانه‌ای است ولی هنگامی که این احساسات دگرگون شد، دیگر امکان ندارد نسبت به خودش احساس دلسوزی و تأسف کند. دگرگونی در این معنا یعنی عنصری که در آغاز مهم بوده به مقام دومی و غیر هم تنزّل یابد.

هیچ چیز را نخواستن بهترین هدف سالک است. با این همه نمی بایست به طور احمقانه‌ای به این احساس وسعت بخشیده و آن را به هیچ چیز دوست نداشتن تبدیل نماید.

در زندگی سالک تنها یک چیز وجود دارد که آن مهم و حیاتی است و آن یک چیز نیز ارتباطی به تصمیم‌گیری ندارد. چون سالک می خواهد در پایان، در راه دانش، آگاهی دانایی، اقتدار پیش برود ولی اینها پایانی ندارد و معلوم نیست

شخص تا چه اندازه پیش می‌رود. هستی که تعبیر دیگری از خدا هست بی پایان است این بی پایان شامل همه اسمای خدا نیز میشود، دانایی خدا بی پایان است و نیز کارهایی که از او سر میزند و آن را به امروز خویش ایجاد می‌کند چون «کل يعمل علی شاکلة».

منزلت بی عملی

یکی از کارهایی که سالک باید انجام دهد، فعالیت سختی است که آن را «بی عملی» می‌نامند. این عمل و فعالیت عبارت است از یک بازی مربوط به بینایی. در این بازی توجه باید بر تصاویری از دنیا مانند سایه چیزها متمرکز شود که به طور عادی به دیده بی‌اعتنایی به آن می‌نگرد، بر پایه این دستورها و خط مشی با جلوه دادن بی عملی به عنوان سرتیترین راز، آن را از بقیه چیزها متمایز ساخته است. از هم گسیختن عادات جاری و روزمره، خرامش اقتدار و بی عملی، مقدمه‌ای برای فراگیری روش جدید درک و فهم دنیاست.

حجاب‌ها و حجاب‌های کالبد اختری آدمی

آدمی در درون حجاب‌ها قرار گرفته است، یکی از این حجاب‌ها، حجاب مانندی است که او را از هنگام تولد با او همراه هست و جان آدمی در آن قرار می‌گیرد. در آغاز این حجاب گشوده است ولی پس از آن آغاز به بسته شدن می‌کند تا او را در خود مهر و موم کند. این حجاب همان ادراک است. هر چه که در درون دیوارهای مدور آن مشاهده می‌شود بازتاب وجود شخص است. بینش ما از جهان و ادراک آدمی در آن بازتاب می‌شود. یک استاد راهنما وظیفه تنظیم مجدد این بینش و ادراک آدمی را دارد و آماده است موجود فروزان را برای لحظه‌ای از این حجاب ادراکی بیرون آورد. این پاره کردن حجاب از درون و بیرون باید انجام

بپذیرد. استاد بینش و ادراک دوباره جهان را برای کارآموز نظم می‌بخشد. وظیفه استاد بر هم زدن بینش و ادراک معمولی کارآموز و نه نابود کردن آن است. او را مجبور می‌کند تا در سویی منطق را جمع کند. و سوراخی در سوی دیگر بگشاید که غیر منطقی می‌نماید. این گونه است که کارآموز دارای دو بینش منطقی و غیر منطقی می‌گردد. او منطق را نابود نمی‌سازد، چون کارآموز هرگاه با چیز شگفتی مواجه و روبرو شد به سوی منطق می‌گریزد تا آن را تقویت کند، بلکه استاد، کارآموز را دو نیمه می‌کند. وظیفه استاد زدودن و پاک کردن نیمه چپ او از منطق و نظم دوباره دادن به همه چیز است. آنگاه که کارآموز به آدمی تبدیل می‌شود که حاکم بر تمامیت هستی خود است. نیمی از آن تملک مطلق منطق است که در طرف راست است و نیمی دیگر ملک مطلق منطق است که در طرف راست است و نیمی دیگر ملک مطلق اراده است.

دنیای ناشناخته

اشتباه آدمی این است که تصویر می‌کند تنها ادراکی قابل اعتبار همان ادراکی که از منطق سرچشمه می‌گیرد. درحالی که منطق تنها یک مرکز ادراکی است، و آدمی بالاجابت به این بینش می‌چسبد و از آن دست نمی‌شوید. هرکسی سلاحی برمی‌گزیند یکی خجالت و افسردگی و دیگر جذابیت و... تا از منطق خویش پاسداری نماید.

آنگاه که بالهای ادراک گشوده شود و بخش دوم اقتدار یابد مسالک با سفر به ناشناخته می‌تواند آن را گسترش دهد. این سفر خیلی شبیه مردن است با این تفاوت که مجموعه احساسات مجرد از هم جدانمی‌شود.

این احساسات بدون آن که همبستگی خود را از دست بدهد کمی گسترش می‌یابد حال آن که به هنگام مرگ از یکدیگر جدا شده به طور مستقل حرکت

می‌کند، انگار که هرگز به صورت مجموعه واحدی نبوده است.

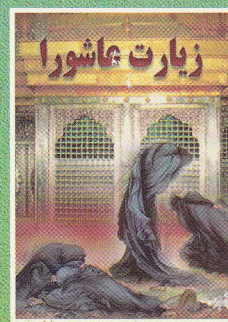
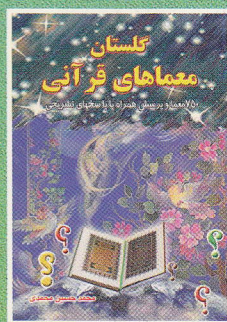
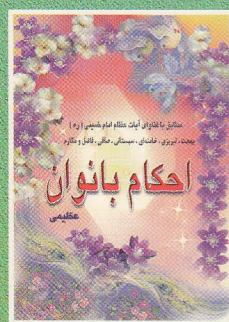
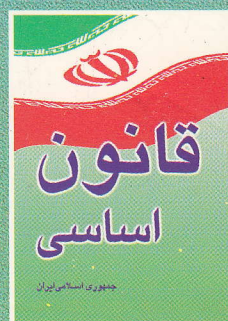
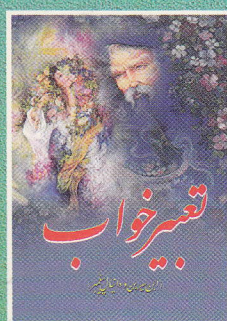
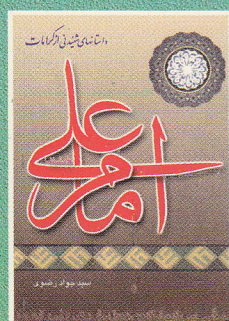
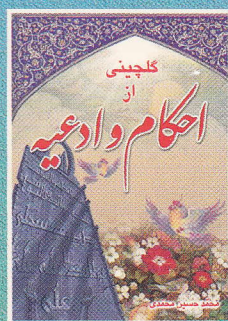
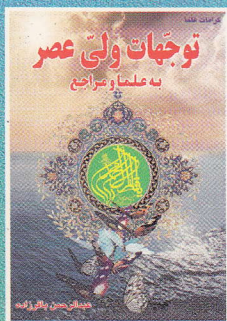
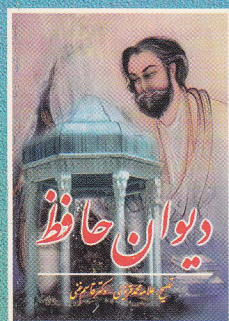
ذکر این نکته ضروری است که نمی‌توان به دنیای ناشناخته استناد کرد، تنها می‌توان شاهد آن بود، یعنی از طریق اراده می‌توان شاهد آن دنیای ناشناخته خودمان باشیم. آدمی یک شکل ندارد، هر چند که این را که می‌شناسیم عزیزترین و اصلی‌ترین برای فرد باشد. با این همه شکل‌ها و قالب‌های بی‌شمار دیگری هم وجود دارند که مجموعه هستی آدمی ممکن است آن را بپذیرد. یک سالک می‌تواند هر شکلی را که بخواهد بپذیرد. او با تسلط بر خویشتن خویش می‌تواند قسمت‌های تشکیل‌دهنده‌ی مجموعه‌ی خود را هدایت کند تا با هر روش قابل‌تصورى آنها را به هم پیوند دهد. نیروی زندگی آن چیزی است که آمیختگی را امکان‌پذیر می‌سازد. حباب ادراک ما است که ما در این شکل کنونی مهر و موم کرده است و تا لحظه‌ای مرگ یا مرگ نمادین باز نمی‌شود. سالک با مرگ نمادین حباب ادراک خود را پاره و باز می‌کند و به خود هر شکلی را که می‌خواهد می‌دهد.

راز کالبد اختری که پیش از این توضیح داده شد در همین حباب ادراک است. یک سالک می‌تواند کاری کند تا مجموعه‌ای احساسات در یک لحظه در هر جایی جمع شود و به سخنی دیگر شخص می‌تواند در یک لحظه هم اینجا و هم آنجا و یا هر جایی را که بخواهد وادار کند، ببیند و تصرف نماید.

با تقویت اراده، منطق می‌پذیرد که مرکز تنظیم‌کننده و شکل‌دهنده دیگری هم وجود دارد که آن اراده است و هنگامی که این را پذیرفت، دیگر آن چنان به این مجموعه و شکل مادی و منطقی نمی‌چسبد تا فرو نیاشد بلکه اجازه می‌دهد تا اراده یعنی مرکز دیگر تنظیم و شکل‌دهی را به عهده‌گیرد و هر طوری که سالک می‌خواهد به آن شکل دهد. استاد در این هنگام و همیشه این وظیفه را دارد تا

عملی را انجام دهد که منطق احساس اطمینان و آرامش کند. منطق پس از آن می‌پذیرد که تنها نظم دهنده شکل بیرونی است و شکل درونی را به گردن اراده می‌گذارد. و این چنین بالهای ادراک گسترده شود.

و آنگاه که بالهای ادراک گشوده شود در فضای لایتناهی می‌تواند سیر کند و از آن برای رسیدن به ادراکهای دیگری چون ادراک موجودات و دیگر حتی ادراک یک کلاغ، گرگ، جیرجیرک و یا نظامهای جهانهای دیگری به کاربرد او به عنوان نمونه می‌تواند به ماه برود ولی تا یک سالک کامل نگردیده و به مقام انسان کامل نایل نشده است. حتی نمی‌تواند یک کیسه سنگ از ماه با خود همراه بیاورد ولی آنگاه که به مقام انسان کامل می‌رسد می‌تواند حتی از بهشت چیزها با خود بیاورد و از میوه‌ها و غذاهای بهشتی در این جهان بهره‌گیرد همانگونه که از پیامبر(ص) و برخی از معصومان و حتی اولیای کامل الهی نقل شده است، از پارچه‌ها، سدر، سیب، و... آورده و در این جهان از آن بهره برد وقتی به دیگران پیشکش و هدیه نموده‌اند.



انتشارات لاهیجی

قم / صندوق پستی ۷۷۴-۳۷۱۸۵

تلفن: ۷۳۷۴۹۷

ISBN: 964-7048-02-5 / EAR: 9789670480206

طرح و اجرا: سروش مهر (۱۳۹۱ و ۱۳۹۲)